



جورج اروول

درود بر کاتالونیا

(مؤلفی از جنگ داخلی اسپانیا - ۱۹۳۷)

تورج آرامش

جورج اړول
George Orwell

دړود بر كاتالونيا

(گزارشی از جنگ داخلی اسپانیا - ۱۹۳۷)

مترجم:
تورج آرامش



مؤسسه انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۶۱

چاپ اول ۱۳۶۵

چاپ دوم ۱۳۶۱

دورود بر کاتالونیا

جورج ارول

تورج آرامش

انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ این کتاب در پاییز ۱۳۶۱ در چاپخانه فاروس به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است.

تیراژ ۵۰۰۰

زندہباد آزادی

تیرماہ ۱۳۶۵

فصل یکم

يك روز پیش از ورودم به میلشیا، در «پادگان لنین» دربارسلون يك سرباز ایتالیائی میلشیا را دیدم که جلو میز افسر ایستاده بود. جوان قرصی بود بیست و پنج-شش ساله با موهای زرد سرخگون و شانه‌های قوی. کلاه بره چرمی‌اش را مثل هنرپیشه‌ها روی يك چشمش کشیده بود. نیم رخ‌اش را می‌دیدم، چانه در سینه با چین پریشانی در پیشانی به‌کارتی نظر دوخته بود که یکی از افسران روی میز باز گذاشته بود. چیزی در این چهره عمیقاً تحت تأثیرم قرار داد. چهرهٔ مردی بود که می‌توانست مرتکب يك قتل بشود و یا بخاطر يك دوست از زندگیش بگذرد. صورتی بود که از يك آثارشیست انتظار می‌رفت، با اینکه به‌احتمال قوی يك کمونیست بود. گشاده قلبی و تخیلی در آن مشاهده می‌شد و در عین حال خضوع گیرائی که انسانهای فاقد توانائی خواندن و نوشتن در مقابل مافوق خود پنداشتهٔ خویش بروز می‌دهند. روشن بود که از کارت چیزی دستگیرش نمی‌شود، یقیناً خواندن يك کثرت را هنری فوق العاده روشن‌فکرانه تلقی می‌کرد. نمی‌دانم چرا، اما به‌ندرت کسی را دیده‌ام - یعنی مردی را - که یکبارہ چنین تعاملی به‌او احساس کرده باشم. در خانی که گفتگو کنار میز جریان داشت، تك مضربی خارجی بودنم را فاش ساخت.

ایتالیائی سرش را بلند کرد و به‌سرعت گفت: «ایتالیانو!» با اسپانیائی خرابم جواب دادم:

«نه، انگلیسی؛ تو؟»

«ایتالیانو»

وقتی بیرون می‌رفتم، اطلاق را میان بر زد و دستم را محکم گرفت. عجیب است که چه تمایلی آدم می‌تواند به یک غریبه احساس کند! افکار روح او و من برای لحظه‌ئی موفق شده بودند بر درهٔ زبان و سنت پلی بزنند و در اعتمادی کامل به یکدیگر برسند. دلم می‌خواست او نیز از من همانطور خوشی آمده باشد که من از او. لیکن می‌دانستم اجازه نخواهم یافت بار دیگر او را ببینم تا در برداشت اولم از وی راسخ شوم. گفتن ندارد که حقیقتاً او را دیگر ندیدم. در اسپانیا دائماً از این برخوردها پیش می‌آید.

من از این میلیشیائی یاد می‌کنم، چرا که در خاطر من زنده مانده است. او در اونیفرم اوراقش و با صورت هنرپیشه‌وار پر جاذبه‌اش برای من تصویر مشخصی از جو ویژهٔ آن زمان است. او با تمام خاطرات من در این بخش از جنگ گره خورده: با پرچمهای سرخ در بارسلون؛ با رسته‌های ناجور سربازان کم‌ساز و برگی که به طرف جبهه می‌خزیدند؛ با شهرهای دود زده‌ئی که پشت خط جبهه لطمهٔ جنگ دیده بودند و با سنگرهای گل‌آلود و بسیار سرد کوهستان.

اواخر دسامبر ۱۹۳۶ بود. هنوز هفت‌ماه از زمانی که در بارداش می‌نویسم نگذشته، معهدنا فصلی است که در مسافتی پس طولانی بجای مانده. رویدادهای بعدی، این زمان را بیش از خاطراتم از مثلاً ۱۹۳۵ یا این که ۱۹۵۵ محو کرده. به اسپانیا آمده بودم تا برای روزنامه مقاله بنویسم. ولی تقریباً فوری داخل میلیشیا شدم، زیرا در آن موقعیت تنها کاری بود که می‌شد فکرش را کرد. آناارشیستها در واقع امر هنوز کنترل کاتالونیا را در دست داشتند و انقلاب حساسی در جریان بود. کسی که از ابتدا آنجا بود می‌توانست در ماه دسامبر یا ژانویه فکر کند که مرحله انقلاب حالا دیگر به پایانش نزدیک می‌شود. اما کسی که تازه از انگلستان آمده بود، از سیمای بارسلون یکه می‌خورد. برای اولین بار در شهری بودم که طبقهٔ کارگران بر مرکب نشسته بود. آنان عملاً همه بناهای بزرگ را در اختیار خویش آورده و از آنها پرچمهای سرخ، یا پرچمهای سرخ و سیاه آناارشیستها را آویخته بودند. روی هر دیواری داس و چکش یا حروف اول احزاب انقلاب را کج و کوله رسم کرده بودند. تقریباً تمامی کلیساها تخلیه و تصاویرش سوزانده شده بود. گروههای کار

اینجا و آنجا کلیساها را منظمأ خراب می کردند.

هریک از مغازه ها و کافه ها تابلوئی مبنی بر جمعی بودنشان نصب کرده بودند. حتی واکی ها را جمعی کرده و جعبه های شان را سرخ و سیاه رنگ زده بودند. پیشخدمتها و مغازه پیاها همه را با سر، افراشته نگاه می کردند و با همه برخوردی در خور ممنوع داشتند. عیازات چاکرمنشاه یا حتی تشریفاتی موقتاً از بین رفته بود. هیچکس نمی گفت «سینیور» یا «دن» و یا حتی «شما». مردم یکدیگر را «رفیق» یا «تو» خطاب می کردند، و به جای «روزبخیر» می گفتند «سلام». انعام دادن به حکم قانون ممنوع شده بود. یکی از نخستین تجربیاتم این بود که وقتی می خواستم به پسرک آسانورچی انعام بدهم، مورد نکوهش مدیر هتل قرار گرفتم. اتوموبیل های خصوصی دیگر وجود نداشت. آنها همگی ضبط شده بودند. کلیه ترامواها، تاکسی ها و اغلب وسائط نقلیه دیگر را سرخ و سیاه رنگ کرده بودند. همه جا پلاکاتهای انقلابی در رنگهای قرمز روشن و آبی بر دیوارها روشن بود، بطوریکه معدود آگهی های تبلیغاتی در کنار آنها چون تخته خستی به نظر می رسید. در «رامبلا»، خیابان اصلی و عریض شهر، جائیکه همواره توده بسیاری از مردم بالا و پائین می رفتند، بلندگوها تمام روز و تا نیمه های شب سرودهای انقلابی پخش می کردند. از همه عجیب تر اما وجنات جماعت بود. از آنچه از صورت ظاهر برمی آمد، طبقات مرفه در این شهر دیگر وجود نداشتند. بغیر از معدودی زن و خارجی، دیگر هیچ «شیکپوشی» دیده نمی شد. عملاً همه لباسهای کار، برزتی های آبی یا چیزی شبیه قطعات اولیفرم میلشیا به تن داشتند. همه اینها عجیب و جالب بود. خیلی چیزها بود که درک نمی کردم، حتی از بعضی جهات خوشم نمی آمد. ولی فوراً حس کردم موقعیتی هست که ارزش دارد بخاطرش جنگید. گذشته از این فکر می کردم همه چیز حقیقتاً همانطور است که به نظر می رسد؛ که این واقماً یک دولت کارگری است و اینکه بورژوازی فراری یا قلع و قمع شده، یا داوطلبانه در کنار کارگران قرار گرفته است.

متوجه نشدم که بسیاری از شهروندان مرفه بی سروصدا رفتار می کردند و خود را موقتاً پرولتر جازده بودند.

ههزمان با این برداشتها، تأثیر بد جنگ نیز تا اندازهئی احساس می شد. شهر درهم و نامرتب به نظر می رسید، خیابانهای مشجروساختمانها در وضعیت ناهنجاری بودند. خیابانها شبها بخاطر ترس از حملات هوائی

روشنائی ضعیفی داشت. اغلب مغازه‌ها محقر و نیمه‌خالی بود. گوشت کمیاب بود و شیر نایاب. زغال، قند و بنزین به‌سختی گیر می‌آمد و نان واقعاً دشوار. آن‌موقع هم صفهای مردمی که برای دریافت نان درست‌شده بود، اغلب به‌صدها متر می‌رسید. ولی مردم، تا آنجا که می‌شد قضاوت کرد، راضی و امیدوار بودند. بیکاری وجود نداشت و مخارج زندگی هنوز هم فوق‌العاده نازل بود. بی‌بضاعت‌هایی که جلب نظر می‌کردند نادر بودند و گدا به‌استثنای کولی‌ها دیده نمی‌شد. اعتقاد مردم در وحلّه اول به انقلاب و آینده بود. آدم احساس می‌کرد که ناگهان در يك دوران مساوات و آزادی چشم‌گشوده. انسانها سعی می‌کردند رفتاری چون انسان داشته باشند و نه چون چرخ کوچکی در ماشین سرمایه‌سالاری. درد کانه‌های سلمانی قطعه کاغذهایی به‌دیوار بود (آرایشگران اکثراً آنارشیست بودند) که تصریح می‌کرد آرایشگران دیگر برده نیستند. در خیابانها پوستره‌های رنگی از روسپی‌ها می‌خواستند که از فحشاء کناره‌گیری کنند. اعتقادی که ایدآلیستهای اسپانیائی به‌الفاظ پیش‌پا افتاده انقلاب داشتند، هر تبعه‌ئی از دنیای اشباع شده و مسخره ملل انگلیسی زبان را تحت تأثیر قرار می‌داد. آن زمان در ازای چند سنتیموس اشعار بسیار ساده‌ئی در وصف اخوت پرولتاریائی و یا پلیدی موسولینی در خیابانها فروخته می‌شد. به‌کرات سربازان تقریباً بی‌سواد میلیشیا را دیدم که یکی از همین سرودها را می‌خریدند و به‌زحمت جملاتش را هجی می‌کردند و پس از آنکه دستگیرشان می‌شد، آن‌را با آهنگ مربوطه می‌خواندند.

در تمام این مدت در سربازخانه «لنین» بودم تا ظاهراً برای جبهه تعلیم ببینم. به‌میلیشیا که وارد شده بودم به‌من گفته بودند قرار است روز بعد به‌جبهه فرستاده شوم. در حقیقت اما مجبور بودم منتظر بنام تایک «سنتوریا»ی (گروهان) جدید تشکیل شود. میلیشیای کارگری را که در آغاز جنگ با عجله توسط اتحادیه‌ها درست شده بود، هنوز از روی نمونه ارتش سازماندهی نکرده بودند. واحدهای عملیاتی جوخه‌هایی بودند مشکل از حدود سی نفر، گروهان حدود صد نفر و ستون، که در واقع چیزی جز انبوهی از سربازان نبود. پادگان لنین از چندین بنای سنگی معظم و يك مدرسه سوارکاری تشکیل شده بود و محوطه‌های وسیع و سنگفرش داشت. این سربازخانه پیش از این مورد استفاده سواره نظام بوده که بعد در حین مبارزات ژوئن تصرف شده بود. گروهان من در یکی از اصطبلها، زیر آخورهای سنگی می‌خوابید که روی آنها هنوز

اسامی سوارکاران مسئول تیمار اسبها دیده می‌شد. اسبها به‌غنیمت گرفته و به‌جبهه گسیل شده بودند. اما اصطبلها هنوز بوی شاش اسب و جسو گندیده می‌داد. من تقریباً يك هفته در سربازخانه ماندم. آنچه از این مدت به‌یاد می‌آورم عمدتاً بوی اسب، شیپورهای ناشیانه (شیپور زنان ما همه آماتور بودند - شیپور حسابی اسپانیائی را برای اولین بار، وقتی که به طرف فاشیستها می‌خریدم، از خط جبهه آنها شنیدم)، تاراپ تاراپ تخت میخدار چکمه‌ها بر روی حیاط سربازخانه، رژه‌های صبحگاهی در آفتاب زمستانی و فوتبالیهای داغ روی ریگهای مدرسه سوارکاری بود، باشکرت پنجاه نفر در هر طرف. در سربازخانه شاید هزار مرد و بیست زن بودند، به‌اضافه زنان میلیشیائی‌هائی که غذا می‌پختند. چندتائی از زنان هنوز در میلیشیا خدمت می‌کردند، اما دیگر تعدادشان زیاد نبود. در اولین نبردها خیلی بدیهی دوش به‌دوش مردان مبارزه کرده بودند. این امر در خلال يك انقلاب طبیعی به‌نظر می‌رسد. اکنون اما عقیده‌ها عوض می‌شد. سربازان میلیشیا می‌بایست هنگامی که زنان مشغول مشق بودند خود را از مدرسه سوارکاری دور نگه می‌داشتند، زیرا آنها به‌زنها می‌خندیدند و عصبانیشان می‌کردند. چند ماه پیش از این هیچکس چیز مسخره‌ئی در آن نمی‌دید که زلی با تفنگ سروکار داشته باشد.

تمام پادگان در وضعیت کثیف و درهم ریخته‌ئی قرار داشت، وضعیتی که میلیشیا در هر ساختمانی که منزل می‌کرد به‌وجود می‌آورد. اینهم یکی از عوارض انقلاب بود. در هر گوشه انبوهی از میز و صندلی شکسته، زین‌های پاره، کلاه‌خودهای برنجی سواره‌نظام، غلافهای خالی شمشیر و آذوقه در حال فاسد شدن تل انبار بود. در مواد غذائی بطرز وحشتناکی اصراف می‌شد، بخصوص در نان. پس از هر وعده غذا تنها از غذاخوری ما يك سبد پر نان دور ریخته می‌شد، که کار شنیعی بود وقتی مردم غیر نظامی در مضیقه قرار داشتند. ما از ظروف حلبی چرب و چیلی کوچکی غذا می‌خوردیم و دور تخته‌چوب‌های طویلی که بر روی خرك قرار داشت، می‌نشستیم. از ظرف کریهی مینوشیدیم که به‌آن پورون می‌گفتند. پورون يك بطری شیشه‌ئی است با لوله‌ئی کشیده و بلند که از آن در صورت کج‌کردنش يك نوار نازک شراب بیرون می‌جهد. بدین ترتیب می‌توان با فاصله از آن نوشید، بدون آنکه تماسی با لبها پیدا کند، و می‌توان آنرا دست بدست گرداند. به‌محض اینکه يك پورون در گردش می‌دیدم، اعتصاب می‌کردم و يك لیوان می‌خواستم. این بطریها در نظر

من همیشه‌های پای تختخواب شبیه بود، بخصوص وقتی که در آن شراب سفید بود

تدریجاً به مقدماتی‌ها اونیفرم تحویل داده می‌شد، و از آنجا که در اسپانیا بودیم، همه چیز یکی یکی تقسیم می‌شد، بطوریکه هیچکس دقیقاً نمی‌دانست چه کسی چه چیزی گرفته. بعضی از ضروری‌ترین چیزها، مثل فانوسقه و کیسه فشنگ، در آخرین لحظه، وقتی که قطاری که قرار بود مارا به جبهه برساند آماده حرکت بود، تحویل شد. من از «اونیفرم» میلیشیا گفتم، این ممکن است سوء تفاهم ایجاد کند. در حقیقت اونیفرم نبود و شاید «مولتی‌فرم» نام درستش باشد. لباس دادن به هر یک از نفرات در حقیقت می‌بایست از روی یک برنامه کلی واحد انجام شود، ولی دو مورد مثل هم یافت نمی‌شد. در عمل همه در ارتش نیم‌شلوار مخمل کبریتی می‌پوشیدند، اما این همه اونیفرم بود. برخی ساقهایشان را بانوار می‌بستند، بعضی از پارچه جنس شلوار استفاده می‌کردند، عده‌ای دیگر ساق‌بندهای چرمی داشتند و یا چکمه‌های ساق بلند. همه کت‌های زیپ‌دار به تن داشتند، اما بعضی از کت‌ها چرمی بود، برخی پشمی، و به هر رنگ ممکن. شکل کلاهچه‌ها بهمان اندازه متفاوت بود که حاملین آنها. معمولاً کلاهچه‌ها با نشان حزب در قسمت جلو تریین می‌شد، علاوه بر این همه یک دستمال گردن سرخ، یا سرخ و سیاه داشتند. در آن زمان یک ستون میلیشیا توده‌ئی فوق‌العاده رنگارنگ بود. اما هر چه بود لباسها را می‌بایست موقعی تقسیم می‌کردند که با دستپاچگی از این یا آن کارگاه می‌رسید. با توجه به تمام اشکالات، لباس چندان بدی نبود. البته پیراهن‌ها و جورابها از نخ افتضاحی بود و در سرما کاملاً بیفایده. فکرش را نمی‌توانستم به خود راه دهم که سربازان میلیشیا در ماههای اول، وقتی که هنوز هیچ چیز منظم نبود، چه می‌کشیده‌اند. به خاطر می‌آورم یکبار در روزنامه‌هایی که مال دو ماه قبل از آن بود خواندم که یکی از رهبران پ. ا. او. ام. پس از بازدید از جبهه نوشته بود کوشش خواهد کرد تا «هریک از سربازان میلیشیا یک پتو دریافت کنند». این جمله لرزه بر اندام کسی می‌اندازد که یکبار در سنگر خوابیده باشد.

پس از دو روز اقامت در سربازخانه، «تعلیمات»، که به اندازه کافی

۱- «پارمیدو اوبرمود اونیفیکاسیون مارکسیستا» (حزب کارگری اتحاد مارکسیستی). مترجم از این پس بجای پ. ا. او. ام. «پوم» می‌نویسد، شاید در خواندن سهیلی باشد.

مسخره بود، شروع شد. اوائل صحنه‌های پر هرج و مرج وحشتناکی دیده می‌شد. مقدماتی‌ها عمدتاً جوانهای شاتردس هفده ساله محله‌های فقیرنشین بارسلون بودند، سرشار از شور انقلابی، اما کاملاً بی‌اطلاع از آنچه يك جنگ می‌طلبد. حتی به‌صاف کردن آنان غیر ممکن بود. انضباط وجود نداشت: وقتی نفری از دستوری خوش نمی‌آمد، از صف خارج شده، استدلال داغی با افسر مربوطه به‌راه می‌انداخت. ستوانی که ما را تعلیم می‌داد، افسر جوان مقبول و خلع درجه شده‌ئی بود با چهره‌ئی بشاش، که پیشتر در ارتش رسمی انجام وظیفه می‌کرد. با حرکات مرتب در او نیفرم شسته‌رفته‌اش، هنوز هم مثل يك افسر ارتش به‌نظر می‌رسید. جالب این‌جاست که سوسیالیست جدی و پرحرارتی بود. او بیش از خودسربازان طرفدار برابری کامل بین همه درجات بود. یادم می‌آید که یکبار وقتی يك مقدماتی نادان او را «سینیور» خطاب کرد، چه یکه خورده و دل شکسته شد. «چی! سینیور! کی سینیور صدام کرد؟ مگه همه رفیق نیستیم؟» فکر نمی‌کنم این رفتار کارش را آسانتر می‌کرد. در این رابطه مقدماتی‌های صیقل نخورده هیچ‌گونه تعلیمات نظامی که به‌نحوی از انحاء بدریشان بخورد، نداشتند. به‌من گفته بودند خارجیها مجبور نیستند در تعلیمات شرکت کنند. متوجه شده بودم که همه اسپانیاییها اعتقاد راسخ داشتند که خارجیها از مسائل نظامی بیش از خودشان مطلع‌اند. اما طبیعی بود که من هم با دیگران انجام وظیفه می‌کردم. می‌خواستم بخصوص کار کردن با مسلسل را یاد بگیرم. تا به‌حال هر گز فرصتش را نداشتم. اما با کمال تعجب خبردار شدم که از استعمال این اسلحه هیچ چیز یادمان نخواهند داد. این با اصطلاح تعلیمات، صرفاً در تمرینهای از کار افتاده و بی‌روح وظیفه خلاصه می‌شد. به‌راست راست، به‌چپ‌چپ، رسته عقب‌گرد، قدم رو در صفوف سه‌نفره و سایر چیزهای بی‌مصرف و بی‌معنی که در پاترده‌سالگی بلد بودم. این طریقه تعلیم سپاه برای يك جنگ خرد حقیقتاً باورنکردنی بود. بدیهی است که وقتی برای تعلیم يك سرباز فقط چند روز فرصت هست، باید چیزی را یادش داد که واقعاً لازم دارد: چطور باید پناه گرفت، چطور در محوطه باز پیش رفت، چگونه به‌پست نگهبانی پرداخت و چطور سنگر بندی کرد - و قبل از هر چیز، چطور از اسلحه خود استفاده کرد. اما به‌این انبوه کودکان مشتاق، که می‌بایست ظرف چند روز دیگر به‌جبهه پرتاب می‌شدند، حتی آموخته نشد که چگونه شلیک کنند یا ضامن را از نارنجك بکشند. آن‌زمان هنوز نمی‌فهمیدم که این‌ها فقط به‌خاطر فقدان

اسلحه است. در میلشیای پوم کمبود اسلحه چنان اسفبار بود که گروه های تازه نفسی که بمجبهه اعزام می شدند، اجباراً اسلحه آنهایی را که به جایشان رفته بودند، تحویل می گرفتند. گمان می کنم در تمام پادگان لنین فقط تفنگهایی وجود داشت که مورد استفاده پستهای نگهبانی بود. با اینکه ما به مفهوم عادی هنوز انبوهی کاملاً نامنظم بودیم، پس از چند روز فکر کردند در مرحله‌ی هستیم که می توانیم در ملاء عام ظاهر شویم. این بود که صبحها به پارکهای عمومی در بالای تپه آنسوی «میدان اسپانیا» رژه مان می بردند. آنجا میدان مشق مشترک میلشیای کلیه احزاب به اضافه ژاندارمها و اولین واحدهای تازه تشکیل ارتش خلق بود. در این پارکها صحنه عجیب و جرات بخشی ایجاد می شد. سربازها در رسته و گروهان شق و رق از میان گل کلمهای باغچه بندی شده در طول راهها و خیابانهای مشجر به بالا و پائین رژه می رفتند. سینه هایشان را به جلو می دادند و مرددانه می کوشیدند مثل سربازها بنظر برسند. همه بدون اسلحه بودند و هیچکس يك اونيفرم تمام عیار نداشت، هر چند اکثراً اونيفرم را حداقل در اجزایش داشتند. روال کار اغلب نسبتاً ثابت می ماند. سه ساعت تمام بسمت بالا و پائین پا می کوبیدیم (قدمهای مارش اسپانیائی خیلی کوتاه و سریع است)، بعد ختمش می کردیم، سپس گروهان را رها می کردیم و تشنه لب به طرف يك خواربار فروشی سر راه از تپه سرازیر می شدیم. این دکان با شراب ارزان کسب پر رونقی به هم زده بود. همه با من بسیار صمیمانه رفتار می کردند. بعنوان انگلیسی چیز بخصوصی بودم. افسران ژاندارم روی من زیاد حساب می کردند و گه گاه به لیوانی شراب دعوت می نمودند. در عین حال هر گاه ستوانمان را گیر می آوردم، از خواهش و تمنا فروگذار نمی کردم که طرز کار با مسلسل را یادم بدهد. لغت معنی هوگو ام را از جیبم بیرون می کشیدم و با اسپانیائی مشمژکننده ام بر سرش خراب می شدم:

«استفاده از تفنگ می دانم. استفاده از مسلسل نمی دانم. می خواهم

مسلسل یاد بگیرم. کی می رویم مسلسل یاد بگیریم؟»

پاسخ همواره تبسمی بود معذب و قول اینکه درس مسلسل مانیا نا (فردا) شروع می شود. قدر مسلم «مانیا نا» هرگز نیامد. روزهایی بدین منوال گذشت و مقدماتی ها آموختند که هنگام رژه رفتن خارج ترند و حرکات نسبتاً پرازنده‌ی به خود بگیرند. اما اگر می دانستند گلوله از کدام سمت تفنگ خارج می شود، این تمام اطلاعاتشان بود. يك روز، پس

از اتمام رژه، ژاندارم مسلحی بسراغمان آمد و اجازه داد تا تفنگش را بازرسی کنیم. معلوم شد که در تمام رسته ما بجز من هیچکس حتی نمی‌دانست چطور تفنگ را پر می‌کنند، چه رسد به نشانه‌گیری.

در تمام مدت بازیان اسپانیائی همان زحمت معمول را داشتیم. در سربازخانه بغیر از من فقط يك انگلیسی‌دیگر بود، و حتی در میان افسران کسی نبود که يك کلمه فرانسوی صحبت کند. با کاتالانی حرف زدن معمول همقطارانم بین خودشان نیز کارمن ساده‌تر نمی‌شد. تنها نحوه تفهیم خودم این بود که همه‌جا يك لغت معنی کوچک با خود داشتم که در مواقع بحرانی به‌سرعت شعبده‌واری از جیبم بیرونش می‌کشیدم. مع الوصف بیشتر مایلم در اسپانیا يك خارجی باشم تا در اغلب ممالک دیگر. دوست پیدا کردن در اسپانیا چه ساده است! بسیاری از سربازان میلیشیا پس از یکی دو روز مرا با اسم کوچک صدا می‌کردند، همه شکردها را یادم می‌دادند و مرا غرق در میهمان نوازشان می‌ساختند. کتاب تبلیغاتی نمی‌نویسم، همچنین خیال ندارم میلیشیای پوم را بعرض برسانم. کل سیستم میلیشیا نقائص جدی داشت و نفرات خود ملغمه بزرگی بودند، زیرا در آن ایام داوطلبین روبه کاهش بودند و بسیاری از بهترین افراد یا در جبهه بودند و یا مرده. همواره درصد معینی از ما کاملاً بی‌مصرف بود. پانزده ساله‌ها را والدینشان صراحتاً به‌این علت به‌خدمت ارتش متقاعد می‌کردند تا ده‌کروش (ده‌پزه‌تا) روزانه را که يك سرباز میلیشیا بعنوان مزد دریافت می‌کرد، دشت‌کنند؛ همچنین به‌خاطر نانی که میلیشیائی‌ها به‌وفور می‌گرفتند و می‌توانستند برای پدر و مادرشان به‌منزل قاچاق کنند. معذالک می‌خواهم بینم کیست که چون من سروکارش با طبقه کارگر اسپانیا بیفتد - بهتر است بگویم طبقه کارگر کاتالونیا، زیرا من به‌استثنای چند آراگونی و آندالوزیائی، فقط در میان کاتالونیائی‌ها بودم - و مثل من تحت تأثیر نجات عمومی آنان قرار نگیرد؛ بویژه تحت تأثیر بلند طبعی و عزت‌نفسشان. سخاوت اسپانیائی، در معنای متداول کلمه، می‌تواند گاهی اوقات آدم را تقریباً به‌دستپاچگی بیندازد. وقتی از يك اسپانیائی تقاضای يك عدد سیگار می‌کنی، به اصرار همه پاکت را می‌دهد. و بالاتر از آن، بلندطبعی دیگری به‌معنای عمیقتر، آن بلندطبعی حقیقی مسلکی که با آن در سخت‌ترین لحظات ناامیدی مواجه شده‌ام. چند خبرنگار و خارجی‌های دیگری که حین جنگ داخلی در اسپانیا سفر می‌کردند، گفته‌اند که اسپانیائی‌ها باطناً به‌کمک خارجیها حسد می‌ورزند. من فقط می‌توانم

اظهار کنم که شخصاً هیچگاه چنین چیزی ندیده‌ام. به‌خاطر می‌آورم چند روز پیش از آن که سر بازخانه را ترك کنم، يك گروه از نفرات درمرخصی از جبهه بازگشتند. آنها با هیجان از تجربیاتشان می‌گفتند، و از دستجات فرانسوی که تردیک «هواسکا» در کنارشان بودند، کیف کرده بودند. می‌گفتند فرانسویها بسیار دلیر بودند و با اشتیاق اضافه کردند که: «ماس بالی‌ین‌تس که نوسوتروس» - «دلاورترازما» طبعاً اظهار تردید کردم، اما آنها توضیح دادند که فرانسویها از فن جنگ بیشتر سررشته دارند - که آنها بهتر می‌توانند با بمب و مسلسل و امثالهم کار کنند. معهداً تذکر بارزی بود. يك انگلیسی ترجیح می‌دهد دستش را قطع کنند و چنین چیزی نگویند.

اولین هفته‌های خدمت هر خارجی در میلشیا، صرف دل‌بستن به اسپانیاییها می‌شد و در عین حال عصبانی شدنش از برخی خصوصیاتشان. عصبانیت خودم در جبهه‌گاهی به‌اوج خشم می‌رسید. اسپانیاییها در بسیاری چیزها مهارت دارند، ولی نه در جنگیدن. تمام خارجیها از این بسی استعدادی آنان متحیرند، بخصوص از وقت‌ناشناسی غیر قابل توصیفشان. هیچ خارجی نخواهد توانست يك کلمه اسپانیائی را یاد بگیرد، و این کلمه مانیااست - فردا! يك کار، فقط اگر طوری ممکن باشد، از امروز به مانیا موکول می‌شود. این امر آنچنان در دنیا مشهور است که حتی خود اسپانیاییها از آن لطیفه می‌سازند. در اسپایا هیچ چیز به‌موقع مقرر اتفاق نمی‌افتد، چه يك وعده غذا، چه يك نبرد. علی‌القاعده همه چیز با تأخیر انجام می‌شود، فقط گاهی اوقات بر حسب تصادف - برای اینکه آدم به دیر انجام شدن کار عادت نکند - خیلی زود انجام می‌شود. قطاری که می‌بایست ساعت هشت حرکت کند، معمولاً بین نه و ده راه می‌افتد. اما شاید یکبار در هفته به‌شکرانه خلق و خوی شخص لوکوموتیوران ساعت هفت و نیم حرکت کند. طبعاً چنین چیزی می‌تواند قدری ناراحت کننده باشد. نهناً اما اسپانیاییها را تحسین می‌کنم، برای اینکه مثل ما اروپای شمالی‌ها دچار هیستری وقت نیستند؛ ولی بدبختانه خودم باین مرض مبتلا هستم.

پس از شایعات بی‌پایان، مانیاها و تأخیرها ناگهان، در حالی که قسمت اعظم سازو برگمان را تحویل نداده بودند، دستور گرفتیم ظرف دو ساعت راهی جبهه شویم. در اطاق جنجال عجیبی بود؛ دست آخر عده‌ای مجبور شدند بدون تجهیزات کامل به‌راه بیفتند. سر بازخانه سرعت

مملو از زنانی شد که انگار از زمین سبز شدند و به کمک بهجماعت شوهرانشان در لوله کردن پتو و بستن کوله‌پشتی پرداختند. برای من خیلی کنفتی داشت که می‌بایست يك دختر اسپانیائی، همسر ویلیامز، آن سرباز دیگر انگلیسی، نشانم دهد چطور کیسه فشنگ‌های نو و چرمی امرا بیندم. او مخلوقی دوست‌داشتنی، سیاه‌چشم و بینهایت زنانه بود. ظاهرش چنان بود که انگار وظیفه‌اش در تمام زندگی تکان‌دادن گهواره است. درواقع اما در نبردهای خیابانی ماه ژوئن متهورانه جنگیده بود. در این لحظه نوزادی به‌همراه داشت که درست ده ماه پس از آغاز جنگ به دنیا آمده و شاید هم محصول پشت باریکاد بود.

قرار بود قطار ساعت هشت حرکت کند و حالا تقریباً ده دقیقه از هشت گذشته بود که افسران بیچاره عرق ریزان موفق شدند مارا در حیاط سربازخانه به‌صاف کنند. صحنه روشن به‌نور مشعل‌ها هنوز در خاطر من زنده است: هممه و هیجان، پرچمهای سرخی که در روشنائی مشعل تکان‌تکان می‌خورد، صفوف سربازان میلیشیا با کوله‌پشتی‌ها بردوش و پتوهای لوله شده‌ئی که چون قطار فشنگ روی شانه داشتند؛ فریاد و تاق تاق چکمه‌ها و یقلاوی‌ها و بعد سوت پر قدرت و بالاخره موثر ساکت باش؛ و سپس کمیسری سیاسی که زیر يك درفش عظیم سرخ و پرتنین ایستاد و برای ما به‌زبان کاتالانی خطابه‌ئی خواند. بالاخره گذاشتند با نشان‌دادن خود به تمام شهر و طی طولانی‌ترین مسیر پنج - شش کیلومتری، به طرف ایستگاه راه آهن برویم. در رامبلا مجبور شدیم در مدت زمانی که يك دسته موزیک چندتائی سرود انقلابی می‌نواخت تأمل کنیم. یکبار دیگر قهرمان بازی - قیل و قال و شمع، همه‌جا پرچمهای سرخ و سیاه، جماعت صمیمی که برای دیدن ما در پیاده‌روها به یکدیگر فشار می‌آوردند، زنهایی که از پنجره دست‌تکان می‌دادند. چقدر آترمان همه اینها طبیعی به نظر می‌رسید؛ و امروز چقدر بید و غیر واقعی!

قطار چنان از نفرات انبار شده بود که حتی روی زمین بسختی جا بود، چه رسد به صندلیها. در آخرین لحظه زن «ویلیامز» روی سکو دوید و يك بطری شراب بما رساند و سی‌سانت کالباس قرمز قرمز با طعم صابون و موجب اسهال. قطار با سرعت عادی جنگ، کمتر از بیست کیلومتر در ساعت، از کاتالونیا بیرون آمد و به بالای فلات آراگون خزید.

فصل دوم

«بارباسترو» با اینکه خیلی از جبهه دور بود، بی‌روح و ویران می‌نمود. سربازان میلیشیا با اونیفرمهای ناجورشان گروه گروه خود را از اینسو به آنسو خیابانها می‌کشیدند و سعی می‌کردند خود را يك طوری گرم نگه دارند. روی يك دیوار نیمه خراب پلاکاتی مربوط به سال پیش دیدم که اعلان می‌کرد «شش گاو نر رشید» در فلان روز در میدان! کشته می‌شوند. چه از دست رفته بودند این رنگهای خودباخته! و حالا کجا بودند آن گاوهای رشید و گاوبازان رعنا؟ ظاهراً امروز حتی در پارسلون نیز مسابقه گاوبازی یافت نمی‌شود. به‌دلایلی بهترین «ماتادور»ها همه فاشیست بودند.

گروهان با کامیون به «سیه‌تامو» گسیل شد، از آنجا به سمت غرب به «آلکوییه‌ره»، که درست پشت جبهه و مقابل «ساراگوسا» بود. سه بار بر سر سیه تامو جنگ در گرفته بود، قبل از آنکه بالاخره توسط آنارشیستها بطور قطع تصرف شود. قسمتهائی از شهر با نارنجك ویران شده بود و اغلب خانه‌ها از گلوله‌های تفنگ همچون زخم آبله مشبك.

ما تقریباً در ارتفاع چهارصد و پنجاه متری از سطح دریا قرار داشتیم. سرمای گندی بود و مه غلیظی که از جای نامعلومی به بالا می‌پیچید. راننده کامیون جاده را بین سیه‌تامو و آلکوییه‌ره گم کرد (این یکی از

۱- منظور از میدان، «آرنا» است که در اسپایا محل گاوبازیست و در ایتالیا به مبارزات گلادیاتوری اختصاص داشته - م.

خمائن بارز این جنگ بود) و ما ساعتها در مه سرگردان بودیم. نیمه شب، دیروقت، به آلكوبیهره رسیدیم. کسی ما را از میان لجنزار به يك طویله راهنمایی کرد، جایی که خود را در میان سبوس دفن کردیم و فوراً به خواب رفتیم. سبوس اگر تمیز باشد برای خوابیدن بدنیست، البته نه بخوبی خشکه علف، ولی بهتر از گاه است. تازه در روشنائی صبح کشف کردم که این خاکد غله پراز خرده نان، روزنامه پاره، استخوان، موش مرده و قوطیهای مضرس شیر بود.

حالا دیگر نزدیک جبهه بودیم، آنقدر که می شد بوی مخصوص جنگ را شنید، که بدتجربه می دانستم بوی تعفن فضولات است و مواد غذائی گندیده. آلكوبیهره تا به حال هدف توپخانه قرار نگرفته بود و در وضعیت بهتری از اغلب دیگر دهات پشت جبهه قرار داشت. اما فکر می کنم حتی در زمان صلح نیز نتوان بدون تأثر از فقر و بیژده دهات آراگون، به این قسمت از اسپانیا سفر کرد. این دهات مانند قلعه ساخته شده اند. تعداد زیادی از خانه های سنگی و گلی کوچک و متوسط کلیسا را احاطه کرده اند و حتی در بهار نیز به اشکال نشانی از گلی یافت می شود. خانه ها فاقد باغچه اند، اما حیاط خلوت هایی دارند که در آن مرغهایی مردنی بر روی تلی از تاپالاً قاطر سرمی خورند.

هوای گندی بود، مه و باران پی در پی. جاده های تنگ روستائی به دریاچهئی از گل تبدیل شده بود که در برخی نقاط عمقش تا شصت سانتیمتر می رسید. از میان این گل و شل، چرخهای سریعاً در گردش کامیونها راه به جلو می جستند و روستائیان و گاریهای به قاطر بسته شده آنان را گاهی به صف شش تائی پشت سرهم هدایت می کردند. رفت و آمد مداوم دستجات چنان دهکده را به کثافت کشانده بود که بیان نمی شد. هیچ نوع مستراح یا لوله کشی وجود نداشت، هیچگاه. به همین جهت هم يك متر مربع زمین گیر نمی آمد که بتوانی عبور کنی و مجبور نباشی به جلو پایت توجه کنی. از مدتها پیش کلیسا به معبال تبدیل شده بود، همچنین تمام مزارع اطراف به دایره تقریبی چهارصد متر. خاطراتم از دو ماه اول جنگ همیشه همراه است با مزرعه های زمستانی درو شده که دور آن گه دلبه بسته بود.

دو روز سپری شده بود و هنوز به ما تفنگ نداده بودند. اگر آدم به کمیته جنگ می رفت و از يك سری سوراخ در دیوار بازدید می کرد - جای رگبار فشنگهایی که با آن در اینجا فاشیستها اعدام می شدند - ،

تمام دیدنیهای آلبویره را دیده بود. بیرون، در جبهه، هیچیز ظاهراً آرام بود، فقط تعداد کمی زخمی بدهکده می آمدند. بزرگترین لوله یا ورود فاشیستهای سرپیچی کرده و فراری ایجاد شد که داشتند آنها را تحت الحفظ از جبهه می آوردند. بسیاری از دستجاتی که در این بخش از جبهه در مقابل ما قرار داشتند، اصلاً فاشیست نبودند، بلکه مشمولین بخت برگشته‌ئی بودند که درست هنگام شروع جنگ در ارتش خدمت می کردند و اکنون در تکاپوی فرار بودند. گه‌گاه گروههای کوچکی جرات می کردند جهشی به طرف خطوط ما کنند. مسلماً اگر خوشاوندان آنها در منطقه فاشیستها سکنی نداشت، تعداد بیشتری فرار می کردند. این فراریها اولین فاشیستهای «واقعی» بودند که تا آن زمان دیده بودم. متوجه شدم که کوچکترین تفاوتی با ما نداشتند، بغیر از اینکه برزنتی خاکی نشان بود. وقتی به ما رسیدند شدت گرسنه بودند - که بعد از قایم باش‌های یکی دو روزه در منطقه میانه، طبیعی هم بود. اما این امر فاتحانه چنین تلقی می شد که همه دستجات فاشیستی گرسنگی می کشند. تماشا می کردم که چطور به یکی از آنان در يك خانه دهقانی خوراك داده می شد. صحنه رقت انگیزی بود. جوان بلندقد بیست ساله‌ئی که چهره‌اش از آفتاب قهوه‌ئی شده بود و لباسش به تکه‌های جل می ماند، جلو آتش خم شده بود و با درماندگی و عجله از يك ظرف قایه، انگار که بیل بزند، به درون خویش می ریخت. در تمام مدت چشمهایش با اضطراب در دایره سربازان میلیشیا که ایستاده بودند و وی را ورنده می کردند، پرپر می زد. فکر می کنم هنوز هم خیال می کرد ما «سرخ‌های» خون‌آشامی هستیم که به مجرد تمام شدن غذایش او را اعدام خواهیم کرد. مردان مسلحی که مراقبش بودند، دستی به شانه‌اش زدند و کوشش کردند وی را آرام کنند. دريك روز فراموش نشدنی پاترده فراری یکجا آمدند. آنها را پیروزمندانه بدهکده آوردند و مردی سوار بر اسب سفید پیشاپیش آنان حرکت می کرد. من موفق شدم عکس نسبتاً ناروشنی بگیرم که بعدها در دیده شد.

روز سوم اقامت‌مان در آلبویره تفنگها رسید. گروهبانی باچهره‌ئی خشن و برنگ زردتیره آنها را در طویله پخش کرد. از دیدن آنچه به دستم دادند، وحشت کردم. يك تفنگ «ماوزر» آلمانی ساخت ۱۸۹۶ بود - بیش از چهل سال قدمت! زنگ زده بود، خزانه‌اش گیر می کرد و چوب زیر لوله‌اش شکسته بود. بایک نظر به داخل لوله معلوم می شد که خان خورده شده و امیدی به آن نیست. اکثر تفنگها به همین بدی و برخی از

آنها حتی بدتر بود و هیچکس سعی نداشت بهترینشان را به نفراتی بدهد که از آن سررشته داشتند. بهترین تفنگ این مجموعه - با فقط ده سال قدمت - به يك خنگ پاترده ساله کوتاه‌قد و کریه داده شد که همه می‌دانستند ماریکون (هموسکسونل) است. سرگروه‌بان پنج دقیقه بهما «تعلیم» داد که در این خلاصه می‌شد که چطور باید يك تفنگ را پر کرد و چطور پوکه را درآورد. بسیاری از سربازان میلیشیا تاکنون هرگز تفنگ به‌دست نگرفته بودند و گمان می‌کنم فقط تعداد کمی از آنان می‌دانست درجه‌اش برای چیست. فشنگ هم پخش شد، هر نفر ۵۰ تا. بعد بترتیب به‌خط شدیم. تجهیزاتمان را بدوش کشیدیم و بسمت جبهه‌ئی که تقریباً چهار کیلومتر و نیم فاصله داشت، به‌حرکت درآمدیم. «سنتوریا»، هشتاد مرد و چندین سگ، در قوسهای نامنظم بسمت بالای جاده حرکت کرد. هر يك از ستونهای میلیشیا اقلایك سگ بعنوان نظرقربانی راه انداخته بود. یکی از این جانوران بدبخت را که با ما حرکت می‌کرد با حروف بزرگ پ. ا. او. ام داغ کرده بودند، ازاینرو چنان خود را روی زمین می‌کشید که گوئی می‌دانست قیافه ناصوری دارد. پیشاپیش ستون، ژرژکپ، فرمانده بلژیکی الاصل ما، سوار بر اسب سیاهی درکنار پرچم سرخ پیش می‌راند. قدری جلوتر جوانی از سواره‌نظام میلیشیا، که به‌دسته راهزنان می‌ماند، با غرور به‌پس و پیش مرکب می‌زد. تا بالای هر تل خاکی یورتمه می‌رفت و ژستی در خور نقاشی به‌خود می‌گرفت. تعداد زیادی اسب ممتاز سواره نظام اسپانیا در خلال انقلاب به‌غنیمت گرفته شده و به‌میلیشیا رسیده بود، که بقصد کشت از آنها سواری کشیده بودند.

جاده از میان مزارع زرد و بی‌حاصلی می‌گذشت که از خرمن سال پیش دست نخورده باقی مانده بودند. در مقابل ما سلسله‌جبال کم‌ارتفاعی قرار داشت که میان «آلکویبیره» و «ساراگوسا» کشیده شده بود. اکنون به جبهه نزدیکتر شده بودیم، نزدیکتر به‌بمبها، مسلسل‌ها و گل‌وشل. در نهان می‌ترسیدم. می‌دانستم که جبهه در حال حاضر آرام است، اما سنم به‌مکس اکثر مردانی که در کنارم بودند، برای یادآوری جنگ‌جهانی کفایت می‌کرد، هرچند هم‌چنان من نبودم که شخصاً در آن شرکت کرده باشم.

برای من جنگ بمعنای غرش تیرها بود و صفیر ترکش‌های فولاد، و بخصوص بمعنای گل و لای، شیش، گرسنگی و سرما. عجیب است، اما از سرما بیش از دشمن می‌ترسیدم. این فکر در تمام مدت اقامتم دربارسلون

اندیشیدم، به‌طین آماده‌باش در گرگ و میش خوفناک سحرگاهی، به ساعت‌های مدید نگهبانی بایک تفنگ زنگ‌زده، و به‌لجن یخ‌زده که یک‌وقت از لبهٔ چکمه‌ام عبور کند. اقرار می‌کنم که هر وقت به‌خیل همراهانم نگاه می‌کردم، طوری هول برم می‌داشت. تصورش را هم نمی‌شود کرد که چه انبوه داغونی بودیم. پخش و پلاتر از یک گله گوسفند به‌جلو می‌رفتیم. هنوز سه کیلومتر نرفته بودیم که دیگر انتهای ستون معلوم نبود. مطمئناً نیمی از این باصطلاح مردان، بچه بودند — به‌معنای واقعی کلمه بچه، دست‌بالا شاترده ساله. اما هر چه بود، از اینکه بالاخره جبهه در دیدرس آمد، خوشنود و هیجان زده بودند. وقتی به‌خط جبهه نزدیک می‌شدیم، جوانهایی که زیر پرچم سرخ، جلو همه می‌رفتند، شروع به‌فریاد کردند: «زنده‌باک پوم!»، «فاشیستها — ماریکون‌ها!» و «مثالهم؛ فریادی که بایست جنگجویانه و تهدیدآمیز می‌بود، اما چون لزان حنجره‌های کودکانه بیرون می‌آمد، هم‌آنقدر معصومانه بود که جیغ یک بچه گربه. وحشتناک به‌نظر می‌رسید که می‌بایست این بچه‌های زنده که تفنگهای مستعمل در دست داشتند و از طرز استفادهٔ آن بی‌اطلاع بودند، پاسداران جمهوری باشند. کنجکاویم را بخاطر می‌آورم که چه خواهد شد اگر یک هواپیمای فاشیستها از بالای هرمان پرواز کند — که آیا خطبان اصلاً لازم می‌بیند پائین آمده و مارا به‌رگباز مسلسل بیند؛ قطعاً از بالا هم می‌توانست بیند ما سربازان درست و حسابی نیستیم.

وقتی جاده به‌سلسله جبال رسید، به‌سمت راست منشعب شده و از راه مالرو باریکی که دور کوه می‌پیچید، بالا رفتیم. کوه‌های این منطقهٔ اسپانیا شکل منحصر به‌خویش دارند، یعنی به‌هیأت نعل اسب‌اند، باقله‌های مسطح و دامنه‌های پرشیب که به‌خزده‌های عظیمی منتهی می‌شوند. روی دامنه‌های فوقانی چیزی بجز خار و یوشن فراموش شده نمی‌روید، میان آنها هم رگه‌های سفید سنگ آهک نمایان است. جلوترین موضع، خط مرتبتی از سنگرها نبود، امکان آنها در یک چنین منطقه کوهستانی وجود نداشت. فقط زنجیره‌ئی بود از چند پست ثابت که زمانی اسمش را «موضع» گذاشته بودند و بر قله هر تپه‌ئی وجود داشت. از مسافتی چند می‌شد «موضع» ما را در نقطهٔ وسط نعل دید؛ حصارى زهواره‌دررفته از کیسه‌های شن، پرچم سرخی در اهتزاز و دود باروت در سنگر. قدری نزدیکتر بوی تعفنی مهوع و شیرین به‌شام می‌رسید که تا هفته‌ها بعد

هنوز در بینی‌ام مانده بود. آشغال ماههای گذشته، درست پشت موضع در حفره ریخته شده بود - کورک ضخیمی از خشکه نان، فضل و قوطی حلبی زنگ زده.

گروهانی که به‌جایش آمده بودیم، مشغول جمع‌آوری تجهیزاتش بود. اینها سه‌ماه در جبهه بودند. روی اون‌فرم‌هایشان گل قلمبه شده بود، چکمه‌هایشان پاره و چهره‌شان اغلب پوشیده از ریش بود. سروانی که فرمانده موضع بود از سنگر مسقف بیرون خزید و به‌ما خوشامد گفت. نامش «له‌وینسکی» بود، اما همه او را به «بنزامین» می‌شناختند. یهودی متولد لهستان بود ولی زبان مادریش فرانسوی. این جوانک کوتاه قد حدوداً بیست و پنج ساله، موهای صاف و سیاهی داشت و سیمانی رنگ پریده و زنده، که در این دوره از جنگ همواره کثیف بود. چندگلوله از بالای سرمان سوت کشید. موضع از يك حصار نیم‌دایره به‌قطر تقریبی پنجاه‌متر تشکیل می‌شد و حصار دیگری، که قسمتهائی از آن از کیسه شن بود و قسمتهائی از تخته‌سنگهای آهکی. سی‌چهل سنگر مسقف همچون سوراخ موش صحرائی در زمین کنده شده بود. ویلیامز و من و برادرزن ویلیامز فوراً به‌اولین سنگر خالی که قابل سکونت به‌نظر می‌رسید، هجوم بردیم. که‌گاه از جائی در مقابلمان صدای انفجار تفنگی به‌گوش می‌رسید که موجب پژواک عجیب و غلطانی بین تپه‌های سنگی می‌گشت. تازه بارمان را زمین انداخته بودیم که باز صدای انفجاری بلند شد و ما بیرون‌خزیدیم و یکی از بچه‌های گروهان مان در کنار حصار به‌عقب پرتاب شد. صورتش پر از خون بود. ماشه را چکانده و موفق شده بود خزانه را بترکاند. پوست سرش از تکه‌های پوکه فشنگ پاره‌پاره شده بود. این اولین زخمی ما بود، و در واقع خود مقصر.

بعد از ظهر برای بار اول به‌دیده‌بانی رفتیم و بنزامین تمام موضع را نشانمان داد. جلوی حصار سیستمی قرار داشت از يك ردیف سنگرهای تنگ که در صخره حفر شده بود، با تکیه‌گاههای نهایتاً ابتدائی شلیک، از سنگهای آهکی. دوازده پست نگهبانی در نقاط مختلف سنگرها و پشت حصار داخلی بود. جلو حصار سیم خاردار بود و بعد از آن دامنه بود که به‌يك حفره ظاهرأ بی‌انتها سرازیر می‌شد. روبرویمان تپه‌های لختی بود که قسمتهائی از آن صخره یکدست خاکستری و زهستانی بود، بی نشان از زندگی، نه حتی يك پرند. با احتیاط از يك سوراخ‌شلیک چشم به‌بیرون دوختم و درصدد جستجوی سنگر فاشیستها برآمدم. «دشمن

كجاست؟». بنژامین دل‌خالی‌کنان با دست اشاره کرد: «ان روپرو.»
(بنژامین انگلیسی حرف می‌زد - اما وحشتناك.)
«كجا؟»

نمور من از جنگ سنگری این بود که فاشیستها بایست پنجاه یا صد متر دورتر باشند. هیچ چیز نمی‌دیدم - ظاهراً سنگرهای آنان خیلی خوب استتار شده بود. اما بعد وحشترده دیدم بنژامین کجارا نشان می‌دهد: گنبد تپهٔ مقابل را؛ آنسوی حفره، اقلاً هفتصد متر دورتر، خطوط باریک محدودهٔ يك حصار و يك پرچم زرد و سرخ - موضع فاشیستها. بدنحو توصیف ناپذیری واخوردم. از هیچ کجا نزدیکشان نبودیم! تنگهای ما از این فاصله کاملاً بی‌فایده بود. در این لحظه فریادی عمیق طنین افکند. روبروی ما دو فاشیست، دوسایهٔ محو در مسافتی دور، از شیب لخت تپه بالا می‌رفتند. بنژامین تفنگ نقری را که کنار ما ایستاده بود، گرفت، نشانه رفت و شلیك کرد. تيك! زه زد! اینرا به‌فال بد گرفتم.

آنگاه که نگهبانان نورسیده سروصدای عجیبی از شلیك گلوله به‌معلوم نیست کجا به‌راه انداختند، همگی تقریباً خارج از سنگر بودند. می‌توانستم ببینم چطور فاشیستها به‌ریزی مورچه پشت حصارشان از اینسو به‌آنسو تکان می‌خوردند. گاهی يك نقطهٔ سیاه، يك کله، برای لحظه‌ئی بی‌حرکت می‌ایستاد و بی‌شرمانه خود را به‌نمایش می‌گذاشت. به‌نظر می‌رسید که شلیك کردن بی‌فایده است. اما در همین لحظه پست دیده‌بانی سمت‌چپ من به‌شیوهٔ مخصوص اسپانیائی وضعیت خود را ترك کرد، کنار من آمد و اصرار کرد که شلیك کنم. سعی کردم به‌او بفهمانم که از این مسافت و با این تفنگها فقط تصادفی می‌توان کسی را مورد اصابت قرار داد. ولی خوب، بچه بود و با تفنگش باز به‌یکی از آن نقطه‌ها اشاره کرد، بی‌صبرانه و دندان قروچه‌کنان، مثل سگی که در انتظار پرتاب ریگی باشد. بالاخره درجه را روی هفتصدمتر تنظیم کردم و ماشه را چکاندم. نقطه ناپدید شد. امیدوار بودم گلوله باندازهٔ کافی نزدیکش خورده و به پرش وادارش کرده باشد. در زندگی، این اولین باری بود که بروی يك موجود انسانی شلیك می‌کردم.

حالا دیگر پس از دیدن جبههٔ حسابی حالم به‌هم خورده بود. به‌این می‌گفتند جنگ! هیچ تماسی هم با دشمن نداشتیم! دیگر حتی سعی نمی‌کردم سرم را از لبهٔ حصار پائین بگیرم. اما قدری بعد گلوله با صدای بدی از کنار گوشم گذشت و به‌دیوار سنگر پشت سرم نشست. آخ! خم شدم. همهٔ

مدت عمرم پیش خود سوگند یاد کرده بودم که سر مقابل اولین گاولد
خم نکنم. ولی ظاهراً این يك حرکت غریزی است و تقریباً هر کس اقلاً
يك بار این کار را می‌کند.

فصل سوم

پنج چیز در جنگ سنگری مهم است: هیزم، آذوقه، توتون، شمع و دشمن. اهمیت اینها در زمستان جبهه «ساراگوسا» به همین ترتیب بود و دشمن، بی‌برو بر گرد آخرین آنها. هیچکس به فکر دشمن نبود، به استثنای شبها که يك حمله غافلگیرانه هر لحظه محتمل بود. مخالفین حشرات سیاهی بودند که گه گاه می‌شد آنها را در مسافت بسیار در حال پریدن به اینطرف و آنطرف دید. در حقیقت مشغولیت اصلی هر دو سپاه کوشش برای گرم نگه داشتن خود بود.

باید در ضمن بگویم که در تمام مدت اقامت در اسپانیا کمتر مبارزه درستی دیدم. از ژانویه تا مه در آراگون توی جبهه بودم و بین ژانویه تا آخر مارس در این جبهه، به استثنای «تروئل»، خبری نبود، یا اینکه زیاد خبری نبود. در ماه مارس در نزدیکی هواسکا در گیریهای شدیدی رخ داد، ولی نقش من در آن جزئی بود. چند ماه بعد در ژوئن حمله مصیبت‌باری به هواسکا به وقوع پیوست که طی آن تنها در يك روز چند هزار نفر کشته شدند. ولی من آن موقع، پیش از وقوع این حمله، زخمی و از مبارزه معاف شده بودم. برای من به‌شخصه کمتر چیزی پیش می‌آمد که معمولاً از فجایع جنگ تصور می‌شود. هیچگاه هواپیمائی حتی در نزدیکی من نیز بمب نینداخت. گمان نمی‌کنم هیچگاه نارنجکی نزدیکتر از پنجاه متری ام منفجر شده باشد، و تنها يك بار به يك مبارزه تن‌به‌تن کشیده شدم (با اینکه باید بگویم یکبارش هم زیاد است) مسلماً بسیار پیش‌آمد که

زیر رگبار مسلسل قرار گرفتیم، اما معمولاً از مسافت دور. در خود هواسکا هم در صورت رعایت جانب عقل و احتیاط خطری نبود.

آن بالا، در تپه‌های اطراف ساراگوسا، آمیخته‌ئی بود از بی‌حوصلگی و عذاب جنگ موضعی. زندگی چون وضع يك کارمند اداره در شهر، بی‌تنوع و تقریباً همانطور یکنواخت بود. نگهبانی، گروه تجسی، کندن-کندن، گروه تجسی، نگهبانی. روی قلّه تپه، اعم از فاشیستی یا لویالیستی، گله‌ئی از مردان کثیف و ژنده پاره دور پرچمشان می‌لرزیدند و سعی می‌کردند خود را گرم نگه دارند. و گلوله‌های بیهوده در طول شب و روز بر فراز دره‌های خالی سرگردان بودند و تنها در اثر تصادفی نادر و غریب هدفشان را در کالبدی انسانی می‌یافتند.

بارها به‌هنگام تماشای طبیعت زمستانی از بیهودگی هرآنچه بود تعجب می‌کردم. چه بی‌ثمر بود این نوع جنگ! پیش از این، تقریباً در اکتبر، نبردهای داغی بر سر تمامی این تپه‌ها در گرفته بود. اما بعد بخاطر کمبود نفر و اسلحه، بخصوص توپخانه، عملیات گسترده غیر ممکن شده و هر يك از قشونها خود را بالای قللی که فتح کرده بود مدفون ساخته و ساکن شده بود. درست راست ما پست پیش‌رفته‌ئی بود که آن نیز توسط پوم فتح شده بود و برنوك تپه سمت چپمان، در جهت عقربه ساعت هفت، يك موضع پ. اس. او. ث بود که در برابر قرارگاه بزرگتر فاشیستها با وضعیت‌های کوچک متعدد و پراکنده بر روی تپه مستقر بود. این به اصطلاح خط جبهه به‌شکل زیگزاگ پس و پیش رفته و نقشی ساخته بود که اگر هر کدام از مواضع پرچم خویش را نمی‌داشت، درهم و گنگ می‌بود. پرچم پوم و پ. اس. او. ث سرخ بود و مال آفارشیستها سرخ و سیاه. فاشیستها معمولاً بیزق سلطنتی می‌زدند (سرخ - زرد - سرخ)، اما هر از گاهی پرچم جمهوری هم نشان می‌دادند (سرخ-زرد-ارغوانی).^۱ صحنه با ابهتی بود، البته اگر می‌شد فراموش کرد که هر يك از قلّه‌ها در اشغال دسته‌ئی است و در نتیجه پراست از قوطی حطبی و پوشیده از خشکه گه. سمت راست ما رشته کوهها به‌طرف جنوب شرقی پیچ می‌خورد و برای دره فراخ و رگه‌رگه که تا هواسکا پیش می‌رفت، جا باز می‌کرد.

۲- در يك تصحیح اشتباه چاپی که پس از مرگ ارول در کاغذهایش پیدا شده، آمده است: «حالا کاملاً مطمئن نیستم که آیا فاشیستها هرگز پرچم جمهوری حمل می‌کردند یا نه، گرچه تصور می‌کنم گاهی آن را با صلیب شکسته‌ئی که بر رویش چسبانده بودند، نشان داده باشند»

وسط بخش مسطح چند مکعب ریز مثل تاس بازی پخش شده بود. این، شهر «روبرس» بود که در اشغال لویالیستها (سلطنت طلبان) بود. صبحها دره اغلب زیر دریای ابری که تپه‌ها از آن صاف و آبی رنگ سربر آورده بودند، مخفی بود. این منظره شباهت عجیبی با تصویر نگاتیو داشت. آن سوی هواسکا چندین تپه دیگر از نوع تپه‌های ما قرار داشت. اینها به خطوط برفی منقش بودند که روزبه‌روز تغییر می‌کرد. از فاصله دورچنین به‌نظر می‌رسید که قلل عظیم کوه‌های «پیرنه»، که برفش هرگز آب نمی‌شود، در خلاء متلاطم است. اما حتی در زمین صاف آن پائین همه‌چیز بی‌جان و تهی می‌نمود. تپه‌های مقابلمان چون پوست فیل خاکستری و پرچروک بود.

آسمان تقریباً همیشه بی‌پرنده بود. گمان نمی‌کنم هیچگاه سرزمینی اینهمه کم‌پرنده دیده باشم. تنها پرندگان که گاهی دیده می‌شد، یک نوع کلاغ بود و فوج فوج کبک‌هایی که شبها با نفیرشان هولزده‌بیدارمان می‌کردند، همچنین خیلی به‌ندرت عقاب‌هایی که به‌آهستگی برف‌رازان بادبان می‌کشیدند و در تعقیبشان تیرهایی می‌رفت و به‌اعتنایی منجر نمی‌شد.

گروه‌های تجسس شبها و به‌هنگام هوای مه‌آلود به‌دره میان ما و فاشیستها اعزام می‌شدند. این اقدامات مطلوب نبود؛ هوا خیلی سرد بود و امکان تلف شدن بسیار. این بود که فهمیدم می‌توانم هرچندبار که بخواهم به‌تجسس بروم. در حفره‌های پرشکاف هیچگونه ممبر یا کوره راهی نبود. اصولاً فقط در صورتی می‌شد بی‌دغدغه رفت، که چندین بررسی مکرر انجام بگیرد و هر بار علامتهای جدیدی به‌خاطر سپرده شود. این اولین پست فاشیستها در خط مستقیم هفتصدمتر تا موضع خودمان فاصله داشت، لیکن این مسافت از طریق تنها مسیر قابل عبور، حدود دو کیلومتر و نیم می‌شد. راهیابی در دره‌های تاریک، هنگامی که گلوله دیوانه‌وار بالای سرمان در آمد و شد بود و مثل درنا سوت می‌کشید، ابدأ خالی از تفریح نبود. بهتر از تاریکی شب، مه غلیظی بود که اغلب تمام روز می‌ماند و اطراف گنبد تپه را فرا می‌گرفت، دره را اما باز می‌گذاشت. نزدیک چاله‌های فاشیستها می‌بایست به‌سرعت حلزونی خزید. حرکت بسی سروصدا در دامنه‌ها و از میان خش خش بوته‌ها و تق تق سنگهای آهکی، بسیار مشکل بود. تازه در آزمایش سوم-چهارم موفق شدم به خط آتش فاشیستها راه پیدا کنم. مه غلیظی بود و من برای استراق سمع

خود را تردید سیم‌خاردار کشاندم. حالا می‌توانستم صدای صحبت و آواز فاشیستها را در خندق‌هایشان بشنوم. سپس با هول‌زدگی دریافتیم که چند نفر از آنان از تپه سرازیر شده، به‌طرف من می‌آیند. پشت بوته‌ئی که ناگهان خیلی کوچک به‌نظر آمد خم شدم و سعی کردم بدون سروصدا تفنگم را پرکنم. اما آنها پیچیدند و من حتی ندیدمشان. پشت بوته‌ئی که خود را مخفی کرده بودم، آثاری از درگیریهای گذشته یافتیم: يك کپه پوکه فشنگ، يك کلاهک چرمی با يك سوراخ گلوله در آن، و يك پرچم سرخ - ظاهراً یکی از پرچم‌های خودمان. آنرا با خود به‌موضع آوردم، جایی که با بی‌احساسی تکه تکه شد و بعنوان قاب‌متمال‌مورد استفاده قرار گرفت.

ما به‌مجرد ورودمان به‌جبهه، به‌سرجوخگی، یا به‌قول خودشان «کابو»، منصوب کردند و فرماندهی يك جوخهٔ دوازده‌نفری را به‌من سپردند. این، بخصوص در ابتدای کار، سمت باصرفه‌ئی نبود. این سنتوریا کلا انبوهی بود از جوانان تعلیم ندیده و زیر بیست‌سال. گاهی به‌بچه‌هائی در میلشیا برمی‌خوردی که بیش از یازده‌م‌دوازده سال نداشتند. معمولاً اینها فراریان مناطق فاشیستی بودند که به‌منظور رسیدگی و تغذیه آنها را به‌خدمت میلشیا درآورده بودند. اینها علی‌القاعده به‌کارهای ساده‌ئی در پشت جبهه مشغول می‌شدند، ولی که گاه موفق می‌شدند خود را به‌جبهه برسانند و به‌خطری عمومی بدل شوند. به‌خاطر می‌آورم که يك بار يك اکبیری از همینها «منباب شوخی» نارنجکی به‌درون آتش سنگر گروهی انداخت. در «موتته پوسه‌رو» به‌گمانم هیچکس جواتر از پاترده سال نبود، اما حد متوسط سن قطعاً زیر بیست سال بود. جوانان در این سن و سال هرگز نباید در خط آتش قرار بگیرند، زیرا آنان نمی‌توانند کمبود خواب لاینفک از جنگ سنگری را تحمل کنند. مراقبت معقول از موضع در طول شب در ابتدا تقریباً غیر ممکن بود. بچه‌های ما فنگی جوخه‌من، پس از آنکه پاهایشان را می‌گرفتی و از سنگر بیرون می‌کشیدی، فقط می‌توانستند روی زانوهایشان بلند شوند. بعضی اینکس سر برمی‌گرداندی، پست خود را ترك کرده، دوباره به‌سنگر می‌رسیدند. و یا اینکه با وجود سرمای وحشتناک به‌دیوار چال تکیه می‌دادند و فوراً به‌خواب می‌رفتند. خوشبختانه دشمن زیاد حال و حوصله برنامہ نداشت. چند شب به‌این فکر افتادم که بیست مرد پیشاهنگ مسلح به‌تفنگ بادی می‌توانستند حمله کرده موضع ما را تصرف کنند، و یا شاید بیست دختر پیشاهنگ مجهز به‌راکت

میلیشای کاتالونیا در این زمان و هنوز تا مدتی بعد، از روی همان اصول آغاز جنگ ساخته می‌شد. این، در اولین روزهای شورش فرانکو، توسط اتحادیه‌ها و احزاب سیاسی مختلف به سرعت تشکیل شد. هر یک از واحدها پیش از هر چیز تشکیلاتی سیاسی بود که به همان اندازه مطیع حزبش بود، که مطیع دولت مرکزی. زمانی که ارتش خلق، ارتشی غیر سیاسی و با ساختمانی از نمونه‌های کمابیش متداول، تشکیل شد، میلیشای احزاب نیز اسماً به آن پیوند داده شدند. لیکن این تغییر مدتها بر روی کاغذ ماند. دستجات قابل ملاحظه‌ئی از ارتش خلق تازه تاسیس شده تا پیش از ژوئن به‌جبهه آراگون اعزام نشده بودند و سیستم میلیشیا هم تا آن زمان دست نخورده باقی ماند. نکته اصلی این سیستم، مساوات اجتماعی بین افسران و سربازان بود. هر کس، از ژنرال گرفته تا سرباز صرف، همان اجرت را می‌گرفت، همان جیره را می‌خورد، همان لباس‌رامی پوشید و با دیگران بر اساس برابری کامل رفتار می‌کرد. اگر دست به‌شانه ژنرالی که لشکر را فرماندهی می‌کرد می‌زدی و از او یک سیگار می‌خواستی، اشکالی نداشت و هیچکس آنرا غیر عادی تلقی نمی‌کرد. به هر حال، هر یک از واحدهای میلیشیا در تئوری یک دموکراسی بود و نه هیرارشی. در اینکه دستورات باید اجرا شود، توافق وجود داشت. اما به همان اندازه بدیهی بود که یک دستور از همقطار به همقطار و نه حتماً از مافوق به مادون، صادر شود. اینجا افسر و درجه‌دار وجود داشت، اما بدون درجات نظامی به معنای متداول، بدون عناوین، بدون مدال، بدون سلام و خیردار. اینها سعی داشتند در میلیشیا یک نوع موقتی از نمونه کار جامعه بی طبقه را پیاده کنند. طبیعی است که برابری به‌طور کامل وجود نداشت، ولی این تردیکترین شکل به‌برابری کامل بود که تا به حال دیده بودم و یا در زمان جنگ ممکن می‌دانستم.

اقرار می‌کنم که این مناسبات در جبهه در نظر اول به‌وحشتم‌انداخت. مگر ممکن است یک چنین ارتشی جنگ را ببرد؟ آن موقع همه اینرا می‌گفتند، و باوجود این که سؤال درستی بود، نابخردانه هم بود، چرا که میلیشیاها در شرایط موجود نمی‌توانستند بهتر از آنچه که بودند باشند. یک ارتش مدرن و مکانیزه از زمین سبز نمی‌شود. اگر دولت صبر می‌کرد تا دستجات تعلیم یافته‌ئی آماده شوند، دیگر فرانکو چه صیفه‌ئی بود. بعدها ناسزا به میلیشیا، نشانه ادب و تراکت شد. به این خاطر چنین وانمود می‌شد

که اینکار اشکالاتی که بهسبب کمبود تعلیمات و سلاح پیش آمده بود، نتیجه مستقیم مساوات است. در واقع يك جوخه تازه تشکیل شده میلشیا نه به این دلیل مثنی بی انضباط بود که مثلاً افسران، سربازانشان را «همقطار» می نامیدند، بلکه به این دلیل که دستجات جدید همیشه یکمشت بی انضباطند در عمل نوع دموکراتیک - «انقلابی» انضباط، قابل اعتمادتر از آنست که باید انتظار داشت. انضباط در يك ارتش کارگری، داوطلبانه و برپایه وفاداری به طبقه است، در صورتیکه انضباط خدمت وظیفه بورژوازی، در نهایت بر ترس استوار است. (ارتش خلق که جای میلشیا را گرفت، مخلوطی بود از هر دو نوع.) هیچکس در میلشیاها تهدید و بدویراهی را که در يك ارتش معمولی متداول است، حتی برای لحظاتی تحمل نمی کرد. مجازاتهای عادی نظامی وجود داشت، اما از آن صرفاً در مورد خلافهای خیلی سنگین استفاده می شد. اگر سربازی از اجرای دستوری سرپیچی می کرد، رسم این نبود که بلافاصله مجازات شود؛ ابتدا به نام رفاقت به وی تذکر می دادند که سرعقل بیاید. متفرعنینی که در رفتار با سربازان تجربهئی ندارند فوراً خواهند گفت که این هرگز «ممکن نیست»، لیکن با تمرین واقماً ممکن است. انضباط بدترین واحدها در میلشیا به مرور بهبود آشکاری یافت. در ژانویه نزدیک بود در اثر تلاش به خاطر حفظ يك دوجین مقدماتی ناپخته بر سر تکالیفشان، موهای سرم سفید شود. در مه همانسال برای مدت کوتاهی فرماندهی سی نفر انگلیسی و اسپانیائی را داشتم. ماهها همگی زیر آتش قرار داشتیم و من هیچگاه به این اشکال برنخوردم که دستوری اجرا نشود و یا سربازی داوطلبانه برای انجام تکلیف خطرناکی حاضر نباشد. انضباط «انقلابی» بستگی به آگاهی سیاسی دارد - به تفاهم در مورد اینکه چرا يك فرمان لازم الاجراست. زمان می خواهد تا این بینش همه گیر شود، اما تبدیل يك نفر در حیاط سربازخانه به يك ماشین خودکار نیز زمان می خواهد. روزنامه نگارانی که سیستم میلشیا را به سخره می گرفتند، کمتر به این مسئله فکر می کردند که میلشیاها باید جبهه را حفظ می کردند، درحالیکه ارتش خلق همان موقع در پشت جبهه تعلیم می دید. اینکه میلشیا اصلاً مصائب جبهه را تحمل می کرد، خود دلیلی بر نیروی انضباط انقلابی است، چونکه تقریباً تا ژوئن ۱۹۳۷ هیچ چیز جز وفاداری طبقاتیشان آنان را در جبهه نگاه نمی داشت. می شد چندتائی فراری اعدام کرد - که تك و توك اعدام شدند - ، اما اگر هزار نفر تصمیم می گرفتند متحداً از جبهه بازگردند،

هیچ قدرتی نمی‌توانست مانعشان شود. يك ارتش وظیفه تحت همین شرایط - پس از حذف پلیس صحرائی - ناپدید می‌شد. اما میلیشیاها جبهه‌ها حفظ کردند، باوجود اینکه، چه بگویم، به‌پیروزیهای بسیار کمی دست یافتند؛ حتی فرارهای فردی از خدمت زیر پرچم امری روزمره نبود. طی چهار یا پنج‌ماه فقط یکبار در میلیشیای پوم شنیدم که چهار سرباز فرار کرده‌اند. دوتنفر از اینها به‌احتمال قوی جاسوس بودند که بمنظور کسب اطلاعات ثبت نام کرده بودند.

اوایل از هرج و مرج ظواهر امر، نقائص عمومی تعلیمات و این واقعیت که اغلب پیش از اجرای يك فرمان می‌بایست پنج دقیقه تمام استدلال کرد، دلسرد و خشمگین بودم. عقاید من از ارتش بریتانیامبعث می‌شد و میلیشیاهای اسپانیائی مسلماً با ارتش بریتانیا وجوه مشترك کمی داشتند. معذالك این گروهها با توجه به‌مشكلات، بهتر از آن بودند که حقاً می‌شد انتظار داشت.

راستی: هیزم - همیشه خدا هیزم. در رابطه با همه این مدت یقیناً جائی در نوشته‌های من نیست که هیزم، یا بهتر بگویم کمبود آن، قید شده باشد. ما در ارتفاع ششصد تا هزار متری از سطح دریا قرارداشتیم، وسط زمستان بود و سرما ناگفتنی. درجه حرارت خیلی پائین نبود، چه بسا شبها که یخبندان نمی‌شد و خورشید رنگ‌پریده زمستانی اغلب، ظهرها يك ساعت می‌تایید. اما اطمینان می‌دهم که حتی وقتی کاملاً سرد نبود، یخ می‌کردیم. گاهی اوقات بادهای زوزه‌کش کلاهم را از سر می‌ربود و موهایم را به‌هرطرف می‌پیچاند. گاهی مهی بود که چون مایمی توی سنگر می‌ریخت و تا مفر استخوانم رسوخ می‌کرد. زیاد باران می‌آمد و یکریع ساعت از آن برای غیر قابل تحمل کردن وضعیت کافی بود. پوسته خاکی نازکی که سنگواره‌های آهنکی را دربر گرفته بود، به‌سرعت به‌چرك لیزی بدل می‌شد و از آنجا که همیشه کنار شیب پرتگاه حرکت می‌کردیم، ممکن نبود خود را محکم سرپا نگه‌داریم. چه بسیار شبهای تاریکی که در طول بیست متر راه چندبار به‌زمین می‌خوردیم. و این خطرناك بود، چرا که یکی از عواقبش این بود که خزانه تفنگک بواسطه گل گیر کند. روزهای روز لباس‌ها، چکمه‌ها، پتوها و تفنگک‌ها کمابیش پوشیده از گل بود. من باندازه‌ئی که می‌توانستم حمل کنم پوشاك ضخیم برداشته بودم، اما بسیاری از سربازان بطرز وحشتناکی کم لباس بودند. برای گروهانی مرکب از تقریباً صدنفر، تنها دوازده پالتوی نگهبانی موجود

بود. اینها می‌بایست از نگهبان به نگهبان تحویل داده شوند، و اغلب سربازها فقط يك پتو داشتند. در يك شب فوق‌العاده سرد لیست کلیه البسه‌ای را که به تن داشتیم در دفتر یادداشتهای روزانه‌ام نوشتم. این لیست از این نظر جالب است که نشان می‌دهد بدن انسان تا چه اندازه می‌تواند پوشاک حمل کند. من يك جلیقه کلفت، يك شلوار، يك پیراهن فلانل، دو پول‌اوور، يك ژاکت پشمی، يك کت از چرم خوک، شلوارسوارکاری، ساقبند نواری، جوراب ضخیم، پوتین، يك کت برزتی محکم، يك شال‌گردن پشمی، دستکش آستردار و يك کلاه پشمی بار تنم بود. با این وصف مثل بید می‌لرزیدم. ولی اعتراف می‌کنم که در مقابل سرما حساسیتی غیرعادی دارم.

هیزم تنها چیزی بود که مطرح بود. مسئله هیزم این بود که در واقع وجود نداشت. کوه فقیر ما حتی در بهترین فصلش گیاه زیادی نداشت و سربازان لرزان میلشیا ماهها در آن پرسه زده بودند تا به این نتیجه برسند که هر تکه چوب کلفت‌تر از انگشتی، مدت‌هاست که سوزانده شده. اگر الساعه در حال خوردن، خوابیدن، نگهبانی و یا کار وظیفه نبودیم، توی دره پشت موضع، سوزاندنی کف می‌رفتیم. تمام خاطرات من از این زمان حاکی از آنست که چگونه روی سنگهای آهکی شکننده‌ئی که کف‌ها را تکه‌تکه می‌کرد، از پرتگاههای تقریباً عمودی بالا و پائین می‌رفتیم و حریصانه به هر شاخه کوچکی هجوم می‌بردیم.

اگر سه نفر به همین منوال دو ساعت جستجو می‌کردند، می‌توانستند سوختی برای افروختن حدود يك ساعت آتش در سنگر گروهی جمع آوری کنند. ولع ما در جستجوی چوب همه‌مان را به گیاهشناس تبدیل کرده بود. هر گیاهی را که در کوه می‌روئید نسبت به کیفیت سوختش رده‌بندی کرده بودیم؛ انواع خار و گون برای گرفتن آتش خوب بود، ولی در چند دقیقه از بین می‌رفت؛ انواع مختلف اکلیل کوهی و تره نیزك موقعی می‌سوخت که آتش حسایی شعله‌ور بود؛ درختچه خمیده بلوط، کوچکتر از بوته انگور وحشی، عملاً به‌درد آتش نمی‌خورد. يك نوع خزه خشك بود که به‌درد شعله ور کردن می‌خورد، اما فقط بالای تپه سمت چپ موضعمان می‌روئید و برای جمع‌آوری‌اش تنها زیر رگبار تیر می‌شد آنجا رفت. اگر مأموران آتش فاشیستها کسی را می‌دیدند، تنها برای او يك ردیف گلوله خالی می‌کردند. معمولاً به‌بالاشانه می‌گرفتند و گلوله مثل پرند روی سرمان چهجه می‌زد. گاهی هم به سنگهای آهکی ترديك

می خورد و به طرز بدی پنخ می شد که مجبور می شدیم خود را با صورت روی زمین پرت کنیم. اما بعد دوباره مشغول جمع کردن خزه می شدیم، زیر در مقایسه با چوب هیچ چیز اهمیتی نداشت.

با وجود سرما، ناراحتیهای دیگر کوچک به نظر می آمد. طبیعتاً همیشه کثیف بودیم. آب هم مثل غذایمان از آلکویبیره روی پشت قاطر حمل می شد و سهم هر نفر روزانه کمی بیش از یک لیتر بود. آب حال بهم زنی بود، شاید قدری زلالتر از شیر. در حقیقت صرفاً برای نوشیدن بود، ولی همیشه یک قابله پر برای شستشوی صبح قاچاق می کردم. یکروز خودم را می شستم و روز بعد اصلاح می کردم؛ هیچوقت برای هردو کار آب کافی نبود. موضع بوی نفرت انگیزی می داد و خارج از جان پناه کوچک تاسیسات، همه جا که بود. چندتائی از سربازان معمولاً توی سنگر رفع حاجت می کردند. چه کار گندی - آخر شاید مجبور بودی در تاریکی ندیم برداری. اما کثافت هیچگاه آزارم نمی داد. تعجب آور است که چه ساده می توان به نداشتن دستمال عادت کرد و از ظرفی غذا خورد که با آن خود را می شویی. با لباس خوابیدن، پس از یکی دو روز حتی دیگر مشکل نیست. شبها کندن لباس و بخصوص پوتین طبیعتاً غیر ممکن بود. می بایست برای بیرون پریدن سریع هنگام حمله آماده بود. در هشتاد شب سه بار لباسهایم را در آوردم، اما گاهی حتی روزها به اینکار موفق می شدم. هوا برای شپش هنوز خیلی سرد بود، ولی موش صحرائی و خانگی به وفور یافت می شد. اغلب گفته می شود که این هردو موش در یک مکان پیدا نمی شود، اما وقتی خوراک کافی برای هردو وجود داشته باشد، باهم می آیند.

از اینها که بگذریم، حالمان بد نبود. غذا خیلی خوب بود و شراب زیاد. هنوز روزی یک پاکت سیگار به همه می رسید. یک روز در میان کبریت می گرفتیم، شمع هم مرتب داشتیم. شمعها بسیار نازک بودند، مثل شمعهای روی کیک عید نوئل، و نظر عموم این بود که از کلیسا دزدیده شده اند. هر یک از چال سنگرها روزانه یک شمع تقریباً هشت ساعتتری دریافت می کرد که بیست دقیقه می سوخت. آن موقع هنوز خریدن شمع ممکن بود و من چند کیلو با خود آورده بودم. اما بعد در اثر کمبود آن و همچنین کبریت بر ما سخت می گذشت. تازه وقتی اینها را نداری، می فهمی که چقدر مهم اند. داشتن روشنائی، آنهم هنگام آماده باش شبانه، وقتی که هر کس به دنبال تفنگش می گردد و پا روی صورت بقل دستی اش می گذارد، درست

تفاوت امکان مرگ و زندگیست. هر يك از سربازان يك فندك فتيله‌ئی داشت و چند متر فتيله زرد. این، در کنار تفنگ مهم‌ترین دارائیش بود. فندكهای فتيله‌ئی این امتیاز را داشت که در باد هم روشن می‌شد. ولی داغ می‌شد و به درد آتش روشن کردن نمی‌خورد. زمانی که کمبود کبریت به حد اعلا رسید، فقط می‌شد به این صورت آتش برپا کرد که گلوله‌ئی را از فشنگ جدا کرد و با فندك باروتش را شعله‌ور ساخت.

ما زندگی خارق‌العاده‌ئی داشتیم — نوعی جنگ خارق‌العاده، اگر بشود اسمش را جنگ گذاشت. اعصاب تمام میلشیا از بیکاری ناراحت بود و دائماً در کسب اطلاع از این که چرا اجازه حمله صادر نمی‌شود، شکوه می‌کرد. اما کاملاً روشن بود که حالا حالاها حمله‌ئی در کار نیست، مگر اینکه دشمن آنرا شروع کند. زرژکپ در خلال گردشهای پژوهشی چندین بار داس کاملاً با صراحت حرف می‌زد:

«این که جنگ نشد»، «این يك ابرای مضحکه با مرگی هر چند وقت يك بار.»

براستی آرامش جبهه در آراگون علل سیاسی داشت که در آنوقت از آن بی‌اطلاع بودم. ولی مشکلات صرفاً نظامی — صرفنظر از کمبود ذخیره — برای همه روشن بود. در وحله اول مسأله طبیعت کشور بود. خطوط جبهه، چه مال ما و چه مال فاشیستها، از استحکام طبیعی فوق‌العاده‌ئی برخوردار بود، آنچنان که تردیکی به آن فقط از يك طرف امکان داشت. این مواضع در صورت آمادگی و استقرار چند آتشبار نمی‌تواند به تصرف پیاده‌نظام درآید — مگر با تفوق قاطع. يك دوجین آدم با دو قبضه تیربار می‌توانست از موضع ما و اغلب مواضع اطراف، يك گروهان کامل را از حرکت بازدارد. آنطور که ما بر قلّه تپه مستقر بودیم می‌توانستیم هدف ایده‌آلی برای توپخانه جور کنیم. اما توپخانه‌ئی در کار نبود. گاهی اوقات به دورنمای صحنه نگاه می‌کردم و دلم — آخ که چه مشتاقانه — برای چند دستگاه توپ تنگ می‌شد. می‌شد مواضع دشمن را، به سادگی شکستن بادام با چکش، یکی پس از دیگری خرد کرد. ولی آتشبار در اختیار نداشتیم. فاشیستها گه گاه موفق می‌شدند يك یا دو آتشبار از «ساراگوسا» به جبهه بیاورند و تعداد کمی گلوله شلیک کنند، آن تعداد گلوله که حتی برد مسافت نداشت و بی هیچ ضرری به حفره‌های خالی سرنگون می‌شد. در مقابل مسلسل و بدون توپخانه، سه کار می‌توان کرد: در فاصله مطمئن — مثلاً چهار صد متر — در چاله مخفی شد، در سطح باز به جلو رفت و سلاخی

شد، و یا حملات جزئی شبانه کرد که تغییری در موقعیت کلی نمی‌دهد. خلاصه دو راه وجود دارد: آتش بس یا خودکشی. علاوه بر اینها همه نوع تجهیزات جنگی کم داشتیم. فقط به اشکال می‌توان تصور کرد که میلشیاها چه تجهیزات بدی داشتند. هربخش از مدرسه شبانه‌روزی افسری در انگلستان در مقایسه با ما به ارتش مدرنی شبیه بود. وضع بد اسلحه‌های ما چنان بهت‌آور بود که به توضیح جزئیاتش می‌ارزد.

همه توپخانه ما در این سوی جبهه شامل چهار خمپاره‌انداز با هر کدام پانزده خمپاره بود. اینها طبیعتاً پرارزش‌تر از آن بودند که شلیک شوند، بنابراین خمپاره‌اندازها در «آلکویبیره» نگهداری می‌شدند. مسلسل هم به سبب هر پنجاه نفر یکی داشتیم، مسلسل‌هایی مدل قدیمی، اما تا مسافت سیصد-چهارصد متری نسبتاً دقیق. بیش از این مسافت فقط می‌توانستیم از تفنگ استفاده کنیم، و اکثر تفنگها اسقاط بود. سه نوع تفنگ مورد استفاده مان بود. اولی، تفنگ دراز «ماوزر»، که به ندرت کمتر از بیست سال، قدمتش بود و درجه میزانش همان قدر قابل استفاده بود که عقربه شکسته یک سرعت شمار. لوله اکثر آنها حسابی زنگ‌زده بود، اما از ده تا تفنگ، یکی بد نبود. بعد، تفنگ کوتاه «ماوزر» یا موسکه‌تون، که در واقع اسلحه سواره‌نظام بود. این نوع تفنگ بیشتر طالب داشت، زیرا سبکتر بود و در سنگر کمتر بی‌فایده. علاوه بر این نسبتاً نو بود و بدرد بخور به نظر می‌رسید. در واقع اما اینهم تقریباً بی‌مصرف بود چون از قطعات ناجوری سرهم‌بندی شده بود. هیچ چفت و بستی متعلق به خودش نبود. می‌شد به ترکیب سه‌چهارم آنها پس از پنج تیر اطمینان داشت. چند تا تفنگ «وینچستر» هم بود. خیلی خوب می‌شد با آن شلیک کرد، اما فوق‌العاده غیر دقیق بود، و از آنجا که فشنگها خشاب نداشت، می‌بایست یکی یکی شلیک کرد. مهمات آنقدر کم بود که هر سربازی که به جبهه می‌آمد فقط پنجاه فشنگ دریافت می‌کرد. اکثر آنها هم خراب بود. فشنگهای ساخت اسپانیا پوکه‌های از نو پر شده‌ئی بود که حتی در بهترین تفنگها گیر می‌کرد. فشنگهای مکزیکی بهتر بود و به همین دلیل برای مسلسلها ذخیره شده بود. بهترین مهمات مال آلمان بود، ولی چون فقط از طریق اسرا و فراریها بدستمان می‌رسید، تعدادشان زیاد نبود. من برای موارد ضروری همیشه یک خشاب و تعدادی فشنگ آلمانی و مکزیکی در جیبم نگهداری می‌کردم. عملاً اما به ندرت با تفنگم در این موارد شلیک می‌کردم. خیلی می‌ترسیدم که نکند این نکبتی گیر کند. گذشته

از این می‌خواستیم بهر صورت چندتائی تفنگ نگهدارم — که درمی‌رفت. ما کلاه کاسک فلزی نداشتیم، همچنین سر نیزه، رولور یا هفت‌تیر هم تقریباً هیچ، و به‌پنج تا ده نفر بیش از يك نارنجك نمی‌رسید. نارنجك مورد استفاده آترمان چیز غریبی بود معروف به «بمب اف. آ. ئی». آتارشیستها در روزهای اول جنگ آنرا درست کرده بودند. طبق‌قاعده نارنجك «میلشن» عمل می‌کرد، اما ضامن آن نه با میله، بلکه با يك تکه نوار چسب روبه‌پائین نگهداشته شده بود. نوار را پاره می‌کردند و بعد می‌بایست آنرا با بیشترین سرعت ممکن پرتاب کنند. دربارهٔ این نارنجكها می‌گفتند که اینها «بی‌طرفند»: هدف پرتاب و پرتاب‌کننده را می‌کشتند. انواع گوناگون دیگری هم بود که باز ابتدائی‌تر بود اما شاید برای پرتاب‌کننده خطر کمتری داشت. تازه در ماه مارس نارنجكی دیدم که ارزش پرتاب داشت.

از این اسلحه‌ها که بگذریم، هیچگونه ابزار کمکی غیر عمده جنگ هم نداشتیم. بعنوان مثال، فاقد هر گونه نقشه یا راهنما بودیم. اسپانیا هرگز درست و حسابی نقشه‌برداری نشده و تنها نقشه‌دارای جزئیات این منطقه، نقشه‌های نظامی قدیمی بود که تقریباً همگی در تصاحب فاشیستها بود. مسافت سنج نداشتیم، دوربین نداشتیم (بغیر از چندتائی که شخصی بود)، آینهٔ سنگر، چراغ‌خبر و یا راکت چند رنگ خبر نداشتیم، گازانبر نداشتیم، هیچگونه دستگاه و ابزاری برای تعمیرکار اسلحه و تقریباً هیچ نوع مواد پاک‌کننده نبود. ظاهراً اسپانیاییها هرگز چیزی از لوله پاک‌کن تفنگ نشنیده بودند و وقتی من مشغول سرهم‌کردنش بودم، با تعجب نگاه می‌کردند. اگر کسی می‌خواست تفنگش را تمیز کند، آنرا ترد درجه‌داری می‌برد که سیخی داشت برتری و همیشه کج، و به‌همین سبب خان را می‌خراشید. حتی روغن تفنگ وجود نداشت. آنجا که می‌شدروی قطعات را با روغن زیتون چرب کرد، داخلش را چرب و چیلی می‌کردند. گاهی تفنگم را با وازلین، «کولدکرم» و حتی با پیه خوک چرب می‌کردم. غیر از این، فانوس یا چراغ‌قوه هم نبود. فکر می‌کنم آترمان در تمام جبهه ما يك عدد چراغ‌قوه گیر نمی‌آمد. تازه در بارسلون، آنهم فقط به اشکال، می‌شد آنرا خرید.

در حالی که زمان سپری می‌شد و آتش سلاح بی‌هدف بالای تپه‌ها ترق می‌زد، با بدینی فزاینده از خود می‌پرسیدم، هیچگاه آیا اتفاقی رخ خواهد داد که کمی زندگی، یا بهتر، قدری مرگ به این جنگ‌عوضی

بیاورد؟ ما با ذات‌الریه می‌جنگیدیم، اما نه یا سر باز. وقتی سنگرها بیش از پانصد متر دور از یکدیگر باشند، کسی مورد اصابت قرار نمی‌گیرد، مگر بر حسب اتفاق. طبیعتاً مصدوم و مقتول هم وجود داشت، اما اکثراً با قصور شخصی. اگر درست به خاطر بیاورم، پنج نفر مجروح اولی که در اسپانیا دیدم، همگی به وسیله اسلحه‌های خودمان بود، نه عمدی، ولی در اثر تصادف یا سهل‌انگاری. تفنگهای مستعمل ما خطری محسوب می‌شدند. بعضی از آنها عادت داشتند وقتی قنداق به زمین می‌خورند، در بروند. من یک نفر را دیدم که به همین صورت تیر از میان دستش گذشت. مقدماتی های تعلیم ندیده شبها بروی یکدیگر شلیک می‌کردند. یک روز عصر که هنوز گرگ و میش نشده بود، یک پست مراقبت از بیست متری بروی من تیر خالی کرد. تیر از یک متری ام گذشت، و کسی نمی‌داند که فن شلیک اسپانیائی بدفعات زندگی را نجات داده. بار دیگر برای اکتشافات درمه به بیرون رفته و قبلاً به سرنگهبان دقیقاً تذکر داده بودم. هنگام مراجعت از روی یک بوته یورقه رفته و نگهبان غافلگیر شده فریاد زد که فاشیستها دارند می‌آیند. با تفریح کامل شنیدم که سرنگهبان فرمان داد همه به سرعت به طرف من آتش کنند. طبیعی است که خود را روی زمین انداختم و گلوله‌ها بدون اصابت به من از بالای سرم گذشت. هیچ چیز نمی‌تواند یک اسپانیائی را - حد اقل یک جوان اسپانیائی را - از خطر تفنگ متقاعد کند. یک بار، مدتی پس از این قضیه، از چند مأمور آتش و مسلسلشان که به طرف من قرار داشت، عکس می‌گرفتم. دورین را که تنظیم می‌کردم به شوخی - جدی گفتم:

«شلیک نکن.»

«نه، نه، معلومه که نمی‌کنیم.»

لحظه‌ئی بعد صدای رعدی آمد و باران گلوله چنان از کنار صورتم گذشت که گویا از خرده باروت مجروح شد. عمدی در کار نبود، ولی برای مأموران تیر تفریحی عالی از کار درآمد. چند روز جلوتر دیده بودند که چطور یک قاطرچی سهواً توسط یک نماینده سیاسی کشته شد. وی مشغول لوس بازی بایک هفت تیر خود کار بوده و در این حین پنج گلوله به ریة قاطرچی نشاندہ بود.

شعارهایی که آن زمان بوسیله قشون داده می‌شد نیز خطری محسوب می‌گشت. اینها از همان شعارهای خسته کننده دوتایی بود که یکی از آنها در جواب دیگری می‌آمد. معمولاً شورانگیز و انقلابی بود، مثلاً

چون «فرهنگ - پشاهنگ» و یا «پیروز - خواهیم شد». یاد دادن این الفاظ سطح بالا به پستهای بی سواد اغلب غیر ممکن بود. یاد می آید يك شب اسم شب کاتالونیا - اروئیکا (قهرمان) بود. يك جوان دهاتی صورت گرد و لك و پیسی بنام «خیمه» پریشان پیشم آمد و توضیح خواست:

«اروئیکا - یعنی چی اروئیکا؟»

گفتم چیزی شبیه «بالینته» (دلیر) است. کمی بعد در تاریکی توی سنگر یورقه رفت و پست دیده بانی بطرفش فریاد کشید:

«ایست! کاتالونیا!»

خیمه مطمئن از اینکه کلمه درستی میگوید، جواب داد:

«بالی ینته!»

تقا!

اما نگهبان خطا کرد و تیر از کنارش گذشت. در این جنگ تیر همه به روی همه خطا می رفت - در حد توان آدمیزاد.

فصل چهارم

سه هفته از اقامت در جبهه گذشته بود که جوخه‌ئی مرکب از بیست سسی نفر از طرف آی. ال. پی («این دپندنت لی بر پارتی - حزب مستقل کارگر) از انگلستان به «آلکویهره» فرستاده شد. ویلیامز و مرا برای جمع و جور کردن انگلیسی‌ها در این بخش از جبهه به‌ترد آنان راهنمایی کردند. موضع جدید ما نزدیک «موتته اسکورو»، چند کیلومتر به سمت غرب و در دیدرس ساراگوسا قرار داشت. این موضع بر ارتفاعات آهکی، چون بر لبه تیغ صورت تراشی مستقر بود. سنگرها مثل آشیانه‌های پرستوهای رودخانه بطور افقی در صخره‌ها کنده شده بود. این سنگرها پس از عبور از مسافت غریبی به داخل زمین می‌رفت. درون آنها سیاه سیاه بود و چنان کوتاه که حتی نمی‌شد زانو زد تا چهره‌ها به ایستادن. بر فراز تپه‌های سمت چپمان دو موضع دیگر پوم بود. یکی از آنها سربازان سرتاسر خط آتش را اغوا کرده بود، زیرا آنجا سه زن از ابواجیمی میلیشیا آشنیزی می‌کردند. این زنها زیبا نبودند، لیکن جلوگیری از ورود سربازان سایر گروهان‌ها به این موضع ضروری تشخیص داده شده بود.

در مسافت پانصدمتری از سمت راستمان یک موضع پ. اس. او. ث در پیچ جاده به طرف آلکویهره قرار داشت. جاده درست از این نقطه به بعد در دست غیر بود. شبها چراغ کامیونهای حامل مایحتاجمان دیده می‌شد که از آلکویهره بیرون می‌پیچیدند و در همان حال چراغ خودروهای فاشیستها، که از ساراگوسا می‌آمدند. می‌شد خود ساراگوسا را دید:

زنخیر نوری نازک، عین پنجره‌های گرد کشتی، در نوزده کیلومتری جنوب غربی، دستجات دولتی از آگوست ۱۹۳۶ و از همین مسافت به آنجا چشم دوخته بودند و هنوز هم خیره‌اند.

ما تقریباً سی انگلیسی بودیم، رامون هم با ما بود (برادر زن ویلیامز) باضافهٔ یکدوجین مسلسلچی اسپانیائی. انگلیسی‌ها باستانای چندتائی ماجراجو - همه می‌دانند که جنگ آدمهای خشن می‌طلبد - چه از نظر جسمانی و چه عقلانی گروه فوق‌العاده خوبی بودند. شاید باب اسمایلی - نوّه رهبر مشهور معدنچیان - بهترین آدم این پانده بود. او بعداً در والنسیا به مرگ ناگوار و بیهوده‌ئی مرد. این مسئله که انگلیسی‌ها و اسپانیائیها علیرغم مشکلات زبان بسیار خوب باهم کنار می‌آمدند، گویای شخصیت اسپانیائی‌هاست. ما کشف کردیم که همه اسپانیائیها دوتا اصطلاح انگلیسی بلد بودند. یکی از آنها «اوکی بی‌بی» بود و دیگری کلمه‌ئی بود که فاحشه‌های بارسلون در معاشرت با دریانوردان انگلیسی به کار می‌بردند و من حدس می‌زنم حروفچین چاپش نکند.

بازهم در تمام جبهه خبری نبود. فقط صوت تگ و توك گلوله‌ئی، و به‌ندرت طنین خمپاره‌اندازی از سمت فاشیستها، که متعاقب آن همه خود را در بالاترین سنگر گروهی می‌ریختیم تا ببینیم خمپاره روی کدام تپه منفجر شده است. دشمن از اینجا قدری به‌ما نزدیکتر بود، تقریباً با سیصد-چهارصد متر فاصله. نزدیکترین موضعی درست روبروی ما بود، یعنی يك آشیانه مسلسل که شکاف دیدش ما را دائماً در به‌هدردادن فشنگ وسوسه می‌کرد. فاشیستها به‌ندرت به‌خود زحمت شلیک با تفنگ‌کرامی دادند، اما به‌کسی که خودی نشان می‌داد يك رگبار دقیق مسلسل می‌بستند. معذالک بیش از ده روز طول کشید تا اولین خسارت را دادیم. اینهایی که در مقابل ما قرار داشتند، اسپانیائی بودند، اما طبق اظهارات فراریهایشان تعداد بسیار زیادی درجه‌دار آلمانی در ایشان بود. چندی پیش موریتانیائی‌ها هم بودند - بیچاره‌ها از سرما چه می‌کشیدند - يك موریتانیائی مرد در بخش بی‌صاحب وسط افتاده بود؛ یکی از دیدنیهای این موضع. سمت چپ ما خط پیوستهٔ جبهه تقریباً در يك و نیم تا سه کیلومتری پایان می‌یافت. آنجا زمین پست و پردرختی بود که نه به‌فاشیستها تعلق داشت، نه به‌ما. ما و آنها روزها گروههای تجسسی به‌آن محل می‌فرستادیم. تفریح بدی نبود، نوعی تمرین پیشاهنگی، باوجود اینکه هرگز يك دسته تجسس فاشیستی نزدیکتر از چند صد متر ندیدیم. اگر آدم تا آنجا که ممکن بود

سینه‌خیز می‌رفت، می‌توانست اینجا و آنجا راه خود را به طرف خطوط فاشیستی هموار کند و حتی می‌توانست خانه‌ئی روستائی ببیند که بر بام آن يك پرچم سلطنت طلبان در اهتزاز بود. اینجا قرارگاه اصلی فاشیستها در این منطقه بود. در فرصتی هم يك تیربار بدطرفش رها می‌کردیم و پیش از آن‌که مسلسلها پیدامان کنند، پناه می‌گرفتیم. امیدوارم چند تا پنجره شکسته باشیم، گرچه مسلماً هشتصد متر فاصله بود و با این تفنگهائی که ما داشتیم نمی‌شد با اطمینان گفت که آیا در این فاصله اصلاً گلوله به‌خانه می‌رسید یا نه.

هوا اغلب صاف و سرد بود. گاهی نیمروزی آفتابی، اما همیشه سرد. اینجا و آنجا در پهنهٔ دامنه جوانه‌های سبزی دیده می‌شد، زنبق‌های وحشی که خود را به سمت نور می‌کشیدند. آمدن بهار آشکار بود، ولی خیلی آهسته می‌آمد. شبها سردتر از همیشه بود. وقتی در ساعات اول از نگهبانی برمی‌گشتیم، هرچه از آتش مطبخ باقی مانده بود جمع می‌کردیم و روی خاکستر سوزان می‌ایستادیم. برای چکمه‌ها مان بد بود، ولی برای پاهامان چه خوب. بعضی صبحها نظری به پگاه بر نوك کوهها ارزش آنرا داشت که در چنین ساعتی لعنتی در رختخواب نباشی. من از کوه بیزارم، حتی اگر به نظر پرابهت آید. اما گاهی تماشای طلوع سایه‌روشن سحر در پس بلندیهای تپهٔ پشتمان، زرین اشعه‌های باریک نخستین که چون شمشیر تاریکی را می‌دریدند، و بعد روشنائی فراینده و دریای ابرهای قرمزین که خود را در دوردستی بی‌انتها می‌کشیدند، بی‌ارزش نبود. حتی وقتی که تمام شب را بیدار بوده‌ئی، وقتی که ساقهایت تا به‌زانو حس ندارد، و وقتی با کج‌خلقی به‌این می‌اندیشی که تا سه ساعت دیگر امیدی به خوردن چیزی نیست. من در این لشگرکشی بیش از بقیه زندگیم سحر را دیده‌ام — و یا در طول آن قسمت از عمرم که امیدوارم هنوز در پیش داشته باشم.

اینجا افراد کافی نداشتیم، و این به‌معنای نگهبانی طولانی‌تر و کار بیشتر بود. کمبود خواب قدری آزارم می‌داد، ولی این جریان در آرام‌ترین ایام يك جنگ نیز اجتناب پذیر نیست. در کنار پاس شبانه و گروه تجسس، مرتب آژیر شب و آماده‌باش برقرار بود. به‌رحال، توی يك سوراخ نفرتی، با پاهای از سرما درد گرفته نمی‌شود درست خوابید. اما فکر نمی‌کنم در طول سه‌چهار ماه اولم در جبهه بیش از دم دوازده دفعه و هر بار بیست و چهار ساعت کاملاً بدون خواب مانده باشم.

از طرف دیگر، بیش از دسدوازده شب پیش نیامد که خواب ممتد کرده باشم. بیست تا سی ساعت خواب در عرض يك هفته کاملاً عادی بود. تأثیراتش به آنصورت که احیاناً حدس زده می‌شود، بد نبود. آدم رفته رفته کند و کرخ می‌شد و بالاوپائین رفتن از تپه سخت‌تر می‌شد تا سهل‌تر. اما حال آدم خوب بود و همیشه گرسنه - وای که چقدر گرسنه! هر غذائی خوب به نظر می‌رسید، حتی لوییا سبزه‌های تمام نشدنی، که بالاخره قیافه‌اش همه‌را در اسپانیا منزجر کرد. آبی را که نصیبمان می‌شد - که اگر می‌شد - از کیلومترها فاصله روی کول قاطر یا الاغ‌های كوچك بدبخت می‌آوردند. دهقانان آراگون بنا به‌عللی با قاطرهایشان خیلی خوب رفتار می‌کردند، با الاغها اما نفرت‌آور. اگر الاغی از جلو رفتن خودداری می‌کرد، رسم این بود که لگد به آلت جنسی‌اش می‌زدند.

حالا دیگر شمع تقسیم نمی‌شد و کبریت هم ته‌می‌کشید. اسپانیائیه‌ها یادمان دادند که چطور با روغن زیتون، قوطی شیر عسلی، يك خشاب و يك تکه جل چراغ درست کنیم. این دستگاه با روغن زیتون، که زیاد گیر نمی‌آمد، با پت‌پتی پردود می‌سوخت و تقریباً معادل يك چهارم روشنائی شمع را داشت. ولی هرچه بود برای یافتن تفنگ کفایت می‌کرد.

ظاهراً امیدی به جنگ درست و حسابی نبود. وقتی که «مونت» پوسه‌رو» را ترك می‌کردیم، فشنگهایم را شمردم و معلوم شد که در طول سه هفته فقط سه گلوله به‌سوی دشمن شلیک کرده بودم. یعنی اینکه برای کشتن يك نفر هزار گلوله لازم است. با چنین آهنگی، بیست‌سال می‌توانست طول بکشد تا من اولین فاشیستم را به‌قتل برسانم. در «مونت» اوسکورو» خطوط جبهه به یکدیگر نزدیکتر بودند و زیادتر شلیک می‌شد، اما من تقریباً مطمئنم که هرگز کسی را نزده‌ام. در واقع در این دوره از جنگ و در این جبهه، اسلحه واقعی نه تفنگ، بلکه بلندگوی دستی (مکافون) بود. از آنجا که نمی‌شد دشمن را کشت، نعره سرش می‌کشیدند. این روش جنگیدن چنان غیرعادی است که باید توصیفش کنم.

آنجا که خطوط آتش به فاصله برد صدا مقابل هم قرار داشت، همیشه نعره‌کشی از این سنگر به آن سنگر براه بود. از جانب ما: «فاشیستها، ماریکونها!». از سوی فاشیستها: «ویوا اسپانیا!» «ویوا فرانکو!». یا اگر می‌دانستند چندتا انگلیسی هم مقابلشان هست: «آی انگلیسی‌ها، برید خونه‌تون!، ما اینجا غریبه نمی‌خوایم!» در جناح دولت، یعنی در میلیشیای احزاب فریادهای تبلیغاتی به‌منظور خرد کردن روحیه مخالفین به‌تکنیکی

حسابی بدل شده بود. در هر يك از مواضع با موقعیت مناسب، سربازانی، معمولاً مأموران تیربار، بعنوان «فریاد وظیفه» از سمت خود معاف شده و به مگافون مجهز گشته بودند. فریادها در مجموع يك ردیف الفاظ انقلابی بود که از روی نسخه ثابتی عنوان می شد و سربازان فاشیست را مخاطب قرار می داد که مثلاً آنها فقط مزدوران سرمایه داری بین المللی هستند، که علیه طبقه خودشان مبارزه می کنند و امثالهم، و از آنان خواسته می شد که به ما پیوندند. این شعارها توسط تبلیغاتچی هائی که مدام جای یکدیگر را پر می کردند، تکرار می شد و گاهی تمام شب ادامه داشت. شکی نیست که این جریان تاثیراتی هم داشت. همه بر این نظر بودند که تك وتوك فراریان فاشیستی که به ما پناه می آوردند، تا اندازهائی تحت تاثیر این شعارها قرار گرفته بودند. با تصور اینکه يك آدم بی نوا - احیاناً يك عضو اتحادیه سوسیالیستی یا آفاشیستی که بر خلاف میلش به خدمت اجباری آورده شده بود - در پست نگهبانی می لرزید، شاید می بایست شعار «علیه طبقه خودت جنگ»، که در طول شب مدام طنین افکن بود، مرز باریك میان فرار از پرچم و تحملش را لمس کند. طبعاً این شیوه با بینش انگلیسی از جنگ مطابقتی ندارد. اقرار می کنم بار اول که با این کار مواجه گشتم، متعجب و عصبانی شدم. شما فکر کنید، کوشش در مجاب کردن دشمن، بجای کشتش! لیکن امروز معتقدم که این يك شگرد جنگی از هر لحاظ مجازی بود. در يك جنگ موضعی معمولی، بدون داشتن توپخانه بسیار مشکل است خساراتی به دشمن وارد کرد، بدون اینکه به همان نسبت متحمل خساراتی شد. پس چه بهتر که تعداد معینی از افراد دشمن را، به این صورت که به فرار متقاعد شوند، از صحنه خارج کرد. فراری حتی بهتر از جنازه است، زیرا می تواند اطلاعاتی بدهد. اما اوائل قضیه همه اینها ما را به دل سردی کشاند. این احساس به ما دست داده بود که اسپانیائیها مبارزه شان را به اندازه کافی جسدی نمی گیرند. فردی که شعارها را از قسمت پائین و سمت راست ما از پست پ. اس. او. ت به آنسو فریاد می کرد، در کارش هنرمند بود. وی بجای اینکه راه حلهای انقلابی تبلیغ کند، گاهی برای فاشیستها از این تعریف می کرد که وضع غذائی ما چقدر بهتر از آنهاست. تعریفی که از سهمیه های طرف دولت می کرد، قدری تخیلی بود: «نان برشته با کره!» - پژواك صدایش که توی دره تنها می پیچید، شنیده می شد. «ما اینجا الان می شینیم و نون برشته کرهئی می خوریم! کالباسای خوشگل، با نون برشته»

کره مالیده» تردیدی ندارم که او نیز درست مثل هر کدام از ما در طول هفته‌ها یا ماههای گذشته چشمش به کره نیفتاده بود. اما خبر نان تست در يك شب زمهریر، آب از دهان خیلی از فاشیستها راه می‌انداخت. چیزی که حتی خودم دچارش می‌شدم، با اینکه می‌دانستم دروغ می‌گوید. در ماه فوریه يك روز هوایمانی از فاشیستها دیدیم که به ما تریك می‌شد. طبق معمول تیرباری بیرون کشیده شد و لوله‌اش روبه‌بالا قرار گرفت. همه برای خوب نشانه گرفتن به پشت خوابیدیم. مواضع پرت و پلای ما ارزش بمب نداشت، و قاعدتاً تعداد خیلی از هوایماهای فاشیستی که بالای سرمان پرواز می‌کردند برای فرار از آتش مسلسل قوس می‌زدند. طیاره این بار درست از بالای سرمان رد شد، اما آنقدر بالا که تیر خالی کردن صرف نداشت. بمبی هم رها نشد، بلکه چیزهای سفید و متالژی که در هوا معلق می‌زدند. اینها شماره‌هایی از روزنامه فاشیستی «ارالدو آراگون» بودند که قضیه «مالاگا» را اعلام می‌کردند.

در این شب فاشیستها حمله نسبتاً بی‌ثمری کردند. تازه خسته و داغون دراز کشیده بودم که باران گلوله از روی سرمان سوت کشید و کسی در سنگر گروهی فریاد زد: «حمله کردند!». تفنگم را قاپیدم و به سر پستم در فوك موضع و کنار مسلسل سریدم. هوا کاملاً تاریك بود و از خارج سروصدای مهیبی می‌آمد. فکر می‌کنم آتش پنج قبضه مسلسل به روی ما گشوده شده بود و صدای يك ردیف انفجار شدید شنیده شد که حاکی از آن بود که گوئی فاشیستها بطرز احمقانه‌ئی بر روی حصار خود نارنجك می‌اندازند. هوا کاملاً تاریك بود. از سمت چپمان، در دره، می‌توانستم برق سبز رنگ آتش تفنگ‌ها را ببینم. يك جوخه كوچك فاشیستی آنجا می‌پلکید، ظاهراً يك گروه تجسس. در تاریکی گلوله‌ها دور و برمان در پرواز بودند، تق - توق - فس. چند خمپاره از روی سرمان قیژ کشید، ولی تریكمان نیفتاد و اکثراً منفجر نشد (طبق معمول این جنگ). وقتی که از روی تپه پشت سرمان هم آتش مسلسل گشوده شد، حال بدی پیدا کردم. در واقع برای كمك بهما يك تیربار به آنجا آورده بودند، اما در آن موقعیت به نظر می‌رسید که محاصره شده‌ایم. در همین لحظه مسلمانان گیر کرد، چیزی که همیشه با این فشنگهای لعنتی پیش می‌آمد، و گلنگدن نیز در آن سیاهی رسوخ ناپذیر پیدا نمی‌شد. ظاهراً کاری نمی‌شد کرد بجز آرام ماندن و اینکه بگذارى بهرویت شليك کنند. مسلسل‌چی های اسپانیائی کسر شالشان می‌شد سنگر بگیرنده و فی‌الواقع عمداً

می‌ایستادند. من هم مجبور به همراهی بودم. مهم نبود که چه می‌شود، فقط داشت به‌جائی می‌رسید. این در زندگیم اولین بار بود که به‌معنای واقعی زیر آتش قرار داشتم، و متواضعانه بگویم که ترس عجیبی برم داشته بود. وقتی آدم زیر آتش شدید قرار گرفته باشد همواره يك چیز احساس می‌کند. نه اینکه ترس زیادی از مورد اصابت قرار گرفتن داشته باشد، بلکه بیشتر از اینکه نمی‌داند کجایش مورد اصابت قرار می‌گیرد. آدم تمام وقت از خود می‌پرسد گلوله به کجایم می‌خورد، و این در تمام بدن احساس ناخوشایندی می‌آفریند.

پس از يك یا دو ساعت رفته رفته شلیک تیر فروکش کرد و بالاخره کاملاً خوابید. ما در این ماجرا فقط يك نفر از دست دادیم. فاشیستها چند مسلسل در منطقه بینابینی جلو کشیده بودند، اما خود را در مسافت مطمئن نگهداشته و کوشی در حمله به استحکامات ما نکردند. واقعیت این بود که اصلاً حمله نکرده بودند، بلکه صرفاً فشنگ به‌هدر داده و سرصدای پرشوری راه انداخته بودند - فقط برای جشن گرفتن قضیه مالاکا.

اهمیت اصلی این واقعه در این بود که به‌من آموخت تا اخبار جنگ را در روزنامه‌ها با چشمان کم‌باورتری بخوانم. یکی دو روز بعد در روزنامه‌ها و رادیو اخباری اعلام شد که طی آن حمله وسیع سواره نظام و تانک (در دامنه‌های عمودی) توسط انگلیسی‌های قهرمان دفع شده بود. وقتی فاشیستها خبر سقوط «مالاکا» را به ما دادند، آن‌را دروغ انگاشتیم. اما روز بعد شایعات قانع‌کننده‌تری رسید، و فکر می‌کنم يك یا دو روز بعد بود که رسماً تأیید شد. کم‌کم گند قضیه رو شد - که شهر چطور بدون شلیک يك گلوله تخلیه شده و چگونه ایتالیایی‌ها خشم‌خوش را نه‌برسر دستجاتی که عقب‌نشسته بودند، بلکه بر سر جمعیت غیزنظامی نگون‌بخت شهر فرونشاندند و آنان را بعضاً تا بیش از صد و پنجاه کیلومتر تعقیب و با مسلسل قتل‌عام کرده‌اند. این خبر در تمام جبهه موجب یخ زدگی شد، زیرا، حقیقت هرچه که می‌خواست باشد، هرکسی در میلشیا معتقد بود که از دست رفتن مالاکا نتیجه خیانت بوده است. آن موقع برای اولین بار صحبت خیانت و اهداف جداگانه شد. این، در مفر من نخستین تردید را نسبت به جنگ بیدار کرد، جنگی که در آن تاکنون تفکیک درست از نادرست آنقدر ساده می‌نمود.

اواسط فوریه «موت‌ه‌اوسکورو» را ترك کردیم و باتفاق نیروهای پوم در این قسمت، به‌قشونی ملحق شدیم که هواسکا را در محاصره داشت.

این به معنای سفری هشتاد کیلومتری بود با کامیون بر روی زمیسن زمستانی، جایی که ساقهای هرس شده تاك هنوز جوانه نرده و نیچاودار زمستانی تازه از میان کلوخهای ترد سر برآورده بود. چهار کیلومتر جلوتر از سنگرهای جدیدمان «هواسکا»، کوچک و شفاف، همچون شهری از خانه‌های عروسك برق می‌زد. چهارماه پیش، پس از تسخیر سیه‌تامو، ژنرالی که نیروهای دولتی را فرماندهی می‌کرد، سرحال گفته بود: «فردا در هواسکا قهوه می‌خوریم.» بعد معلوم شد که حق با او نبود. حمله‌های خونینی در گرفته اما شهر تسخیر نشده بود، و مثل «فردا در هواسکا قهوه می‌خوریم» در تمام قشون بعنوان مزاح سر زبانها می‌گشت. اگر روزی روزگاری به اسپانیا برگشتم، بی برو برگرد يك فنجان قهوه در هواسکا خواهم خورد.

فصل پنجم

در شرق هواسکا تا اواخر مارس اتفاقی نیفتاد - تقریباً به معنای واقعی کلمه، هیچ اتفاقی. ما هزار و دویست کیلومتر از دشمن دور بودیم. وقتی که فاشیستها به هواسکا عقب رانده شدند، نیروهای ارتش جمهوری خواه که از این بخش از جبهه پاسداری می کردند، در پیشروی خود دستپاچگی نشان نداده بودند، این بود که جبهه در اینجا شکل قیف به خود گرفته بود. امامدتی بعد جلو کشیده شد - زیر آتش که کاری مسلمان دشوار بود. اما در این لحظه بود و نبود دشمن فرقی نداشت. تنها مشغولیت ما در گرم نگهداشتن خود و بدست آوردن غذای کافی خلاصه می شد. در حقیقت چیزهایی وجود داشت که در طول این مدت برایم جالب بود، و بعداً درباره اش صحبت خواهم کرد. اما اگر ابتدا از موقعیت سیاسی درون جناح دولت طرحی به دست دهم، به شرح روال قضایا تردیکتر خواهم بود. اوائل، زیاد در پی جهت سیاسی جنگ نبودم، اما حدوداً در همین ایام توجه به این مسئله را نیز آغاز کردم. آنها که به پیچیدگی های سیاست حزبی علاقه نمی ندارند، بهتر است به سراغ صفحات بعد بروند. بدین سبب کوشش می کنم جنبه سیاسی این گزارش را در فصلهای جداگانه ای نیز بیاورم. گذشته از این، کاملاً غیر ممکن است که جنگ اسپانیا را صرفاً از دیدگاه نظامی آن نوشت. این، پیش از هر چیز يك جنگ سیاسی بود. هیچ اتفاقی، بویژه در سالهای نخست، بدون آگاهی از مبارزه ای میان احزاب، که در ورای خط جبهه جناح دولت جریان داشت، درك نمی شود.

وقتی به اسپانیا آمدم، و مدتی پس از آن، نه تنها علاقه‌ئی به وضعیت سیاسی آن نداشتم، بلکه حتی متوجه قضایا نبودم. می‌دانستم که جنگ است، ولی هیچ نمی‌دانستم چگونه جنگی. اگر کسی از من می‌پرسید که چرا به میلیشیا ملحق شده‌ام، جواب می‌دادم: «برای مبارزه علیه فاشیسم». اگر از من سؤال می‌شد بخاطر چه می‌جنگم، جواب می‌دادم: «بخاطر شرف عمومی». به قول «نیوز کرائیکل و نیواستیتسمن»^۱ تأسی می‌جستم که این جنگ را دفاع از تمدن در مقابل شورش احمقانه ارتش سرهنگانی مرتجع از قماش کلنل بلیمپ^۲ اجیر هیتلر توصیف می‌کردند. جو انقلابی بارسلون بشدت پایبندم کرده بود، اما کوششی در فهمیدنش نکرده بودم.

شتر گاوپلنگ احزاب و اتحادیه‌های سیاسی و اسامی خسته‌کننده‌شان
 - پ. اس. او. ث. پ. او. ام. اف. آ. ئی. ث. ان. ت. او. ژ. ت،
 خ. ث. ئی. خ. اس. او. آ. ئی. ت - فقط گیج و درمانده‌ام می‌کرد. در نظر اول چنین می‌نمود که انگار تمام اسپانیا دچار طاعون مخفف کردن اسامی است. می‌دانستم گروهی که در آن خدمت می‌کنم پوم نام دارد (از تمام اینها فقط باین دلیل به پوم ملحق شده بودم که تصادفاً با کاغذهای آی. ال. پی به بارسلون آمده بودم). ولی هیچ اطلاعی از تفاوت‌های جدی میان احزاب سیاسی نداشتم. اگر کسی در موته پوسه‌رو موضع سمت چپمان را نشان می‌داد و می‌گفت: «اینها سوسیالیستها هستند» (یعنی پ. اس. او. ث)، قاطی می‌کردم و می‌گفتم: «مگر ما همه سوسیالیست نیستیم؟». احمقانه به نظرم می‌آمد مردمی که بر سر جانشان می‌جنگیدند از احزاب مختلف باشند. نظر من همیشه این بود: «چرا نمی‌شود همه این مزخرفات سیاسی را رها کنیم و خیلی ساده بجنگ را به پیش ببریم؟». طبعاً این همان رفتار صحیح «ضد فاشیستی» بود که توسط روزنامه‌های انگلیسی، در اصل بخاطر دور نگهداشتن مردم از درك سرشت حقیقی جنگ، خیلی با دقت و وسواس تبلیغ می‌شد. اما در اسپانیا، بخصوص در کاتالونیا، نمی‌شد مدت زیادی بر این عقیده بود. هر کس، هر چه هم کند ذهن، می‌بایست دیر یا زود موضع انتخاب کند. حتی اگر حوضه احزاب سیاسی و نظریات متخاصم آنان را نمی‌داشتی، نمی‌توانستی نادیده انگاری که سرنوشت چه محکم به آنها گره خورده. آدم بعنوان يك سرباز، مخالف فرانکو بود، اما در عین حال مهرة شطرنجی در مبارزه‌ئی وسیع که بین دو نظریه

۱- از نشریات وقت انگلستان - م.

۲- کاریکاتور دیوید لو، بعنوان سبیل يك انگلیسی ارتجاعی - م.

سیاسی جریان داشت. آنوقت که در کوه‌ریز با درماندگی چوب خشک جستجو می‌کردم و متحیر بودم که آیا این واقعا جنگ است، یا صرفاً جعل نیوزکرائیکل؛ وقتیکه به‌هنگام شورش بارسلون، از جلو آتش‌مسلسل کمونیستی خم می‌شدم، و آنگاه که بالاخره از تعقیب پلیس از اسپانیا فرار کردم — بله، همه اینها بخاطر اینکه در میلشیا یوم خدمت می‌کردم، و نه در پ. اس. او. ث. تفاوت بین دو مخفف باین بزرگیست!

برای فهم نظریات موجود در جناح دولت، یادآوری چگونگی شروع جنگ لازم است. وقتی مبارزات در ۱۸ ژوئیه آغاز شد، در دل هر ضد فاشیستی امید افکند، زیرا در اینجا بالاخره دموکراسی در مقابل فاشیسم قد علم می‌کرد. دول دموکراتیک در خلال سالهای گذشته قدم به قدم تسلیم فاشیسم شده بودند. ژاپنی‌ها اجازه داشتند در منچوری هر کار می‌خواهند بکنند. هیتلر به قدرت رسیده بود و به کشتار مخالفین سیاسی‌اش از هر خط و نظر ادامه می‌داد. موسولینی حبشی‌ها را بمباران کرده بود، در حالیکه پنجاه و سه ملت (فکر میکنم پنجاه و سه تا) کنار ایستاده و موعظه می‌کردند. ولی وقتی فرانکو به برانداختن يك دولت چپ اعتدالی کمر بست، اسپانیائیها برخلاف انتظار همه در مقابلش ایستادند. این‌ظاهراً — شاید حتی واقعا — نقطه عطف طغیان بود. اما جزئیاتی در کار بود که از توجه عموم پنهان ماند. اول اینکه فرانکو را نمی‌شد کاملاً با هیتلر یا موسولینی مقایسه کرد. قیام وی شورشی نظامی بود که از جانب اشرافیت و کلیسا حمایت می‌شد، بخصوص که قصد احیاء فئودالیسم را داشت، و نه استقرار فاشیسم. این بدان معنی بود که نه تنها طبقه کارگر، بلکه همچنین بخشهایی از بورژوازی لیبرال در مقابل فرانکو قرار گرفتند — درست همانهایی که در غیر اینصورت از اشکال مدرن فاشیسم جانبداری می‌کنند. از این مهمتر، طبقه کارگر اسپانیا بخاطر دموکراسی و حفظ موقعیت — بعکس آنچه که احیاناً انتظار می‌رفت — در مقابل فرانکو ایستاده بود. مقاومتش همراه با اعتراضی سازش ناپذیر و انقلابی بود، یا در حقیقت می‌توان گفت از آن سرچشمه می‌گرفت. دهقانان زمینها را گرفته بودند، بسیاری از کارخانه‌ها و بخش اعظم سیستم حمل و نقل در اختیار اتحادیه‌ها درآمده بود. کلیساها تخریب و کشیش‌ها تارومار شده بودند یا بقتل می‌رسیدند. روزنامه دیلی میل توانست به‌شوق مراجع روحانی، فرانکو را بعنوان وطنپرستی که کشورش را از جنگ يك ایل اهریمنی «سرخ» نجات می‌داد، معرفی کند.

طی ماههای اول جنگ، مخالفین فرانکو بیشتر اتحادیه‌ها بودند تا دولت. کارگران متشکل شهرها به مجرد شروع انقلاب اعلام اعتصاب عمومی کردند و سپس از دواير عمومی اسلحه‌ئی طلب کردند که پس از چند مبارزه نیز بدست آوردند. اگر آنها خودجوش و کمابیش مستقل عمل نمی‌کردند، ممکن بود هیچکس در مقابل فرانکو نایستد. البته چنین چیزی مسلم نبود، ولی برای قبولش دلائلی وجود داشت. دولت کمتر، یا اصلاً هیچ عملی در جهت ایجاد يك حرکت اعتراضی که از مدتها قبل پیش‌بینی شده بود، انجام نداد. وقتی گرفتاریها شروع شد، موضع ضعیفی گرفت و ایندست و آندست کرد؛ آنچنان ضعیف که در يك روز سه نخست‌وزیر در اسپانیا عوض شد. تحویل اسلحه به کارگران نیز - حدس‌آیگانه اقدام برای نجات وضعیت مشهود - از روی بی‌میلی و بعنوان پاسخی به بلوای شدید مردم انجام گرفت. ولی بالاخره پخش شد. در شهرهای بزرگ شرق اسپانیا، فاشیستها در اثر کوشش فوق‌العاده‌ئی شکست خورده و به عقب رانده شدند، و این بویژه توسط طبقه کارگر انجام شد که از سوی چند دسته مسلح و به دولت وفادار مانده (گاردیاد آسالتو و غیره) حمایت می‌گردید. این همتی بود که شاید تنها انسانهائی قابلیتش را داشته باشند که با عزمی انقلابی می‌جنگند، یعنی کسانی که معتقدند برای چیزی بهتر از نظام موجود می‌رزمند. تعداد افرادی که در يك روز در خیابانهای مراکز متعدد انقلاب کشته شدند، به سه هزار تخمین زده می‌شود. مردان و زنانی که صرفاً به لوله‌های دینامیت مسلح بودند، در میدانهای باز می‌دویدند و به ساختمانهائی که با مسلسل توسط سربازان خبره پاسداری می‌شد، هجوم می‌بردند. تاکسی‌ها با سرعت چند کیلومتر به لانه‌های مسلسلی که فاشیستها در مناطق حساس کار گذاشته بودند، حمله کرده آنها را خراب می‌کردند. حتی اگر آدم چیزی از تقسیم اراضی توسط کشاورزان، از ایجاد شوراهای محلی و غیره هم نشنیده بود، به این فکر نمی‌افتاد که آتارشیستها و سوسیالیستها، ستون فقرات مقاومت، اینکارها را برای حفظ دموکراسی سرمایه‌داری می‌کنند. دموکراسی، بخصوص به اعتقاد آتارشیستها، چیزی بیش از يك ماشین متمرکز دروغ نبود.

کارگران در این اثناء اسلحه به دست داشتند و از تحویل مجددش در آن موقعیت خودداری می‌کردند. (تنها یکسال بعد معلوم شد که سندیکا

۱- کیروگا، باریوس، فیرال. دو نفر اول از دادن اسلحه به اتحادیه خودداری کردند.

های آنارشیستی کاتالونیا سی هزار تفنگ داشتند). انبارهای ملاکین بزرگ طرفدار فاشیسم در خیلی جاها توسط کشاورزان تصرف شد. هم زمان با اجتماعی کردن صنعت و بخش حمل و نقل، اقدامات اولیه در جهت تشکیل دولت کارگری به عمل آمد. کمیته‌های محلی به وجود آمد، گروه‌های عملیاتی کارگری جانشین قهر پلیس سرمایه‌داری شد، میلیشیای کارگری بر پایه اتحادیه‌ها بسط یافت و امثالهم. این روند طبعاً در همه جا یکسان نبود و در کاتالونیا بیشتر از سایر نقاط پیشرفت داشت. در برخی مناطق دواير اجرائی دولت در محل تقریباً دست‌نخورده باقی مانده بود و در بعضی دیگر پهلو به پهلوئی کمیته‌های انقلاب جریان داشت. در چند جا کمون‌های مستقل آنارشیستی تشکیل شده بود؛ تعدادی از آنها یکسال تمام برقرار بود تا اینکه با اعمال زور دولت مرکزی سرکوب شد. قدرت واقعی در کاتالونیا طی ماه‌های اول در دست سندیکالیستهای آنارشیست بود که اکثر بخشهای کلیدی صنعت را کنترل می‌کردند. حوادث اسپانیا در واقع نه تنها يك جنگ داخلی، بلکه سرآغاز يك انقلاب بود. مطبوعات ضد فاشیستی خارج از اسپانیا عزمشان را بخصوص برای پوشاندن واقعیت جزم کرده بودند. کشمکش موجود به فرمول «فاشیسم علیه دموکراسی» تقلیل داده شده بود و جنبه انقلاب در حد امکان مستور ماند. در انگلستان، جایی که مطبوعات انحصاری‌تر است و افکار عمومی سهل‌تر از دیگر نقاط اغفال می‌شود، فقط دو تعریف از جنگ اسپانیا گسترش قابل ذکر یافت: قول دست‌راستی‌ها که طبق آن وطنپرستان مسیحی علیه بلشویست‌های خون‌آشام مبارزه می‌کردند، و قول متمایل به چپ‌ها که طبق آن آقایان جمهوریخواه يك شورش نظامی را سرکوب می‌کردند. مسئله اصلی درگیری با موفقیت مسکوت ماند. این امر دلایل مختلفی داشت. اول اینکه مطبوعات فاشیستی دروغهای وحشتناکی درباره فجاجع انقلابیون پخش می‌کرد، و تبلیغاتچی‌های خیرخواه بی‌شک فکر می‌کردند اگر «سرخ شدن» اسپانیا را مخفی کنند، به دولت کمک کرده‌اند. اما علت اصلی این بود: بجز گروه‌های کوچک انقلابی که در همه کشورها موجودند، تمام دنیا در جلوگیری از انقلاب اسپانیا محمم بود. علی‌الخصوص حزب کمونیست، متکی به شوروی، همه فشارش را در ضدیت با انقلاب وارد می‌ساخت. نظریه کمونیستی باین قائل بود که يك انقلاب در این مقطع زمانی بسیار خطرناک است و نباید موجبات نظارت کارگران را فراهم آورد، بلکه يك دموکراسی بورژوائی لازم است. احتیاج به توضیح ندارد

که چرا نظر سرمایه‌داران «لیبرال» نیز در همان جهت بود. در اسپانیا سرمایه‌های خارجی قویاً مشغول بودند. اما در این میان اتحادیه‌های کاتالونیا کلیه امور حمل و نقل را درست گرفته بودند. در صورت پیشروی انقلاب، یا اصلاً جبرانی در کار نمی‌بود، و یا فقط در حد مختصری. ولی اگر جمهوری سرمایه سالار از مبارزه فائق بیرون می‌آمد، سرمایه‌گذارهای خارجی تأمین می‌داشتند. اما از آنجا که می‌بایست انقلاب نابود شود، وانمود کردن اینکه انقلابی واقع نشده، کارها را بسیار ساده می‌کرد. اهمیت واقعی هر حادثه‌ای می‌توانست با این شیوه پوشیده بماند. هر حرکتی در انتقال قدرت از اتحادیه‌ها به دولت مرکزی، بمثابة گامی ضروری در جهت تجدید سازمان نظامی قلمداد می‌شد.

يك چنین وضعیت غریبی خلق شده بود. خارج از اسپانیا فقط تعداد قلیلی به وجود انقلاب پی برده بودند؛ داخل اسپانیا کسی در آن تردید نداشت. حتی روزنامه‌های پ. اس. او. ث که تحت بازبینی کمونیستها بود و کمایشی سیاستی ضد انقلابی تجویز می‌کرد، از «انقلاب پیروزمند ما» سخن می‌گفت. در همین حال مطبوعات کمونیستی در خارج از کشور می‌نوشت که در هیچ کجا حتی نشانی از انقلاب نیست.

در اختیار گرفتن کارخانه‌ها، برقرار کردن شوراهای کارگری و امثالهم اتفاق نیفتاده بود، یا به نحو دیگری اتفاق افتاده بود اما «هیچ اهمیت سیاسی» نداشت. بعقیده «دیلی ورکر» (۶ آگوست ۱۹۳۶) کسانی که می‌گفتند خلق اسپانیا بخاطر يك انقلاب اجتماعی و یا هرگونه چیز دیگری غیر از دموکراسی بورژوائی مبارزه می‌کند، «رذله‌های فوق‌العاده مزوری» بودند. از سوی دیگر خوان لوپز، عضو دولت از والنسیا، در فوریه ۱۹۳۷ عنوان کرد که «خلق اسپانیا خودش را نه برای جمهوری دموکراتیک و قانون اساسی روی کاغذش، بلکه برای ... يك انقلاب می‌ریزد.»

بدین ترتیب قضیه به این شکل درمی‌آمد که رذله‌های فوق‌العاده مزور حتی اعضاء دولت بودند، دولتی که به خاطرش ما را به مبارزه فرا خوانند بودند. چند روزنامه ضد فاشیست خارجی حتی به این دروغ ترحم انگیز نزول کردند که کلیساها صرفاً موقعی مورد حمله واقع می‌شوند که بمثابة قلاع فاشیستی عمل کنند. در واقع همهجا کلیساها غارت شد، آنهم بطور بدیهی، زیرا دقیقاً درك شده بود که دستگاه کلیسا در اسپانیا بخشی از صحنه سازبهای سرمایه‌داری است. من در عرض شش‌ماه فقط دو

کلیسای غیر ویران دیدم. تا ژوئیه ۱۹۳۷ گشودن کلیسا یا انجام مراسم نیایش قدغن بود، باستثنای يك یا دو کلیسای پروتستان در مادرید. اما این در اصل فقط آغاز يك انقلاب بود، نه انجام آن. حتی اگر کارگران، مطمئناً در کاتالونیا و احتمالاً در جاهای دیگر، قدرت سرنگون ساختن دولت یا تحت فشار گذاشتنش را می‌داشتند، اینکار را نمی‌کردند. آنطور که معلوم بود، مادام که فرانکو چکش به در می‌کوبید و بخشهایی از اقدار میانه را با خود داشت، نمی‌توانستند چنین کنند. کشور در مرحله گذار قرار داشت و ممکن بود یا در مسیر سوسیالیسم تکامل یابد و یا به يك جمهوری معمولی سرمایه‌داری رجعت کند. اکنون دهقانان بیشتر زمینها را تصاحب کرده بودند و احتمالاً حفظش می‌کردند، مگر آنکه فرانکو پیروز می‌شد.

همه صنایع بزرگ اجتماعی شده بود. این مسئله که آیا اجتماعی شده نیز می‌ماند یا سرمایه‌داری احیا می‌شد، بستگی به آن پیدا می‌کرد که کدام گروه اعمال نظر کند. فعلاً می‌شد گفت که هم دولت مرکزی و هم دولت نیمه خودمختار ایالت کاتالونیا، طبقه کارگر را نمایندگی می‌کردند. در راس دولت، «کابایه‌رو»، از جناح چپ سوسیالیستها قرار داشت. وزرا نمایندگان او. ژ. ت (اتحادیه‌های سوسیالیست) و ث. ان. ت (اتحادیه‌های سندیکائی، که تحت نظارت آنارشیستها قرار داشت) بودند. برای مدتی يك کمیته دفاع ضد فاشیست جانشین کابینه کاتالونیا گردید که عمدتاً از منتخبین اتحادیه‌ها تشکیل شده بود. مدتی بعد این کمیته منحل شده، دولت جدیدی برای نمایندگی اتحادیه‌ها و احزاب مختلف متمایل به چپ ایجاد گردید. ولی هر يك از ترمیم‌های بعدی، دولت را بیشتر به‌راست سوق داد. ابتدا «پوم» از «ژنه‌رالیداد» (همان دولت ایالتی) کنار گذاشته شد. شش ماه بعد «نگرین» سوسیالیست‌راست گرا، جای «کابایه‌رو» را گرفت. کمی بعد ث. ان. ت از دولت مرکزی رانده شد و بعد او. ژ. ت. سپس ث. ان. ت را از ژنه‌رالیداد دور کردند، و آخر الامر، یکسال پس از آغاز جنگ و انقلاب، دولتی باقی ماند که درست از سوسیالیستهای راست‌گرا، لیبرالها و کمونیستها متشکل بود.

۱- «کمیته مرکزی میلیشیای ضد فاشیست». نمایندگان این کمیته به‌نسبت اعضا هر يك از تشکیلات انتخابی می‌شدند. ۹ منتخب اتحادیه‌ها را نمایندگی می‌کردند، سه نفر حزب لیبرال کاتالونیا، و دو نفر احزاب مختلف مارکسیستی را («پوم»، کمونیستها و سایر آن).

چرخش کلی به طرف راست تقریباً در اکتبر و نوامبر ۱۹۳۶، وقتی که شوروی تأمین سلاح دولت مرکزی را به عهده گرفت، شروع شد، و وقتی که قدرت از دست آنارشیستها به کمونیستها انتقال یافت، بغیر از روسیه و مکزیک کشور دیگری سه‌صد یاری به دولت مرکزی رانداشت. مکزیک به دلائل آشکار نمی‌توانست اسلحه را به مقدار معتناهی ارسال کند. بنابراین روسها موقعیت داشتند شرایط را دیکته کنند. شکی نیست که این شرایط عبارت بودند از: «جلو انقلاب را بگیرید، و گرنه از اسلحه خبری نیست.» چنین بود که اولین اقدام علیه عناصر انقلابی، با اخراج پوم از دولت ایالتی کاتالونیا به دستور شوروی انجام گرفت. البته هرگونه فشار مستقیمی از جانب دولت روسیه، انکار شد. این واقعیت اهمیت زیادی هم نداشت، زیرا می‌توان تصور کرد که احزاب کمونیست همه کشورها سیاست روسی را اجرا می‌کنند. لیکن این انکار نمی‌شود که حزب کمونیست نیروی محرکه عمده‌ئی بود، ابتدا علیه پوم، مدتی بعد علیه آنارشیستها، علیه جناح چپ سوسیالیستها به رهبری کابایدرو، و در کل علیه یک سیاست انقلابی.

حال که شوروی خود را قاطی کرده بود، پیروزی حزب کمونیست تضمین شد. اولاً احترام و شخصیت کمونیستها با امتنان مردم از روسیه بخاطر اسلحه فوق‌العاده بالا رفت، همچنین به خاطر این واقعیت که حزب کمونیست، بخصوص پس از وزود بریگاد بین‌المللی، چنین وانمود می‌کرد که می‌تواند جنگ را ببرد. ثانیاً اسلحه‌های روسی توسط حزب کمونیست یا احزاب متحد وی صادر می‌شد، و مراقب بودند تا حتی الامکان چیزی به دست مخالفین سیاسی شان نیفتد. ثالثاً حزب کمونیست موفق شد با اعلام سیاست غیر انقلابی، همه آن کسانی را که توسط افراتیون تاراندن شده بودند، دور خود جمع کند. بعنوان مثال، گردآورندگان مرفه‌تری که مخالف سیاست آنارشیستها مبنی بر مالکیت جمعی بودند، آسان بود. عضویت در حزب شدیداً بالا رفت و آبشخور این ازدیاد، اقشار میانه بود: زمینداران، کارمندان، افسران ارتش، دهقانان مرفه... و امثالهم. در واقع جنگ یک مبارزهٔ سه‌جانبه بود. سرشاخ شدن با فرانکو می‌بایست

۱- علت اینکه در جبهه آراگون اسلحه روسی کمیاب بود نیز همین بود، چرا که آنجا دستجات، عمدتاً آنارشیستها بودند تنها اسلحه روسی که تا آوریل ۱۹۳۸ دیدم - به استثنای چند طیاره، که شاید روسی بودند و شاید هم نبودند - یک قبضه مسلسل دستی بود.

ادامه یابد، در عین حال استرداد همه قدرتی که هنوز در دست اتحادیه‌ها مانده بود، هدف دولت مرکزی را تشکیل میداد، و اینهم از طریق يك ردیف مانورهای كوچك انجام شد. این، آنطور که يك نفر می‌گفت، يك سیاست «سنجاقی» بود و در مجموع خیلی ماهرانه انجام شد. ضد انقلاب کلی و آشکاری وجود نداشت، و حتی تا مه ۱۹۳۷ هم احتیاجی به اعمال زور نبود. کارگران را می‌شد همواره با يك استدلال سر عقل آورد: «اگر اینکار و آنکار را نکنید، جنگ را میبازیم.» الزامات نظامی ظاهراً در هر مورد از دست دادن آن چیزی را طلب می‌کرد که کارگران در ۱۹۳۶ به دست آورده بودند. ولی این استدلال همواره قانع کننده بود، زیرا تنها چیزی که احزاب انقلاب نمی‌خواستند، همانا باختن جنگ بود. اگر جنگ را می‌باختی، دموکراسی و انقلاب، سوسیالیسم و آنارشیسم هم الفاظی بی‌معنی می‌شد. آنارشیستها، تنها حریف انقلابی که کمیت مهمی داشت، قدم به قدم مجبور به تمکین می‌شدند. برنامه‌های اجتماعی کردن متوقف شد، شوراهای محلی برچیده شد، گروههای گشتی کارگری منحل شد، نیروهای پلیس قبل از جنگ، بیش از پیش تقویت شده و کاملاً مسلح از نو مستقر شدند و صنایع کلیدی مختلف که تحت کنترل اتحادیه‌ها قرار داشت، به دست دولت افتاد. (واگذاری ادارهٔ تلفن بارسلون که به درگیریهای ماه مه منجر شد، نمونه‌ئی از این تکامل است.) بالاخره — و این مهمترینش بود — واحدهای میلیشیای کارگران که بر پایهٔ اتحادیه‌ها استوار بود، رفته رفته از هم پاشید و در ارتش خلق تازه تأسیس تقسیم شد. این يك ارتش «غیر سیاسی» بود که جوهری نیمه بورژوازی داشت. اجرت‌های متفاوت بود، قشر ممتاز افسری داشت، و بهمین ترتیب. این مسئله تحت آن شرایط ویژه، واقعاً اقدامی تعیین کننده بود. البته در کاتالونیا دیرتر از جاهای دیگر انجام گرفت، زیرا احزاب دخیل انقلاب هم قوی‌تر بودند. روشن بود که تنها تضمین کارگران برای حفظ دستاورد هایشان نظارت خود آنها بر بخشی از قوای مسلحشان بود و بس. از هم پاشیدگی میلیشیا نیز طبق معمول تحت نام قابلیت عملیات نظامی انجام شد، و کسی منکر ضرورت تجدید بنای نظام ارتش نبود. اما اینهم کاملاً شدنی می‌بود که میلیشیا تجدید سازمان یابد و کارا تر شود و در عین حال تحت کنترل مستقیم اتحادیه‌ها باقی بماند. منظور اصلی این تغییر در این نهفته بود که کوشش شود تا آنارشیستها دیگر اسلحه‌ئی از خود نداشته باشند. علاوه بر این، روح دموکراتیک میلیشیا آغوش پرورش ایده‌های

انقلابی بود. کمونیستها به این امر کاملاً واقف بودند و علی‌الاصول به پوم و اصل آنارشیستی دستمزد یکسان برای همه درجات ناسزا می‌گفتند. يك «بورژوا سازی» عمومی در حال تکوین بود - از بین بردن عمدی روح مساوات ماههای اول انقلاب. همهٔ اینها با چنان سرعتی رخ می‌داد که آنهایی که ظرف چند ماه بارها به اسپانیا آمده بودند، می‌گفتند انگار از کشور دیگری دیدن می‌کنند. آنچه که بصورت ظاهر و برای مدت کوتاهی حکومت کارگری می‌نمود، پیش چشم به يك جمهوری پیش پا افتاده بورژوازی همراه با تمایز معمولی غنی و فقیر بدل شد. نگرین «سوسیالیست» پائیز ۱۹۳۷ در يك نطق عمومی گفت که «ما به مالکیت خصوصی احترام می‌گذاریم»، و اعضاء کورتس^۱ که بعلت ظن مردم بر گرایش فاشیستی شان ناگیر از فرار بودند، به اسپانیا بازگشتند.

تمام این روند را می‌توان با بخاطر آوردن منشاء آن، یعنی اتحادی که زمانی فاشیسم در اشکال مختلف به بورژوازی و کارگران تحمیل می‌کند، دریافت. این اتحاد که به جبهه خلق معروف است، در حقیقت ائتلافی است بین دشمنان، و محتمل به نظر می‌رسد که همیشه با بلعیده شدن یکی از شرکاء توسط دیگری خاتمه یابد. تنها مسئله غیر مترقبه در وضعیت اسپانیا - که خارج از اسپانیا در ابعاد وسیع همه را به اشتباه انداخته بود - در این بود که کمونیستها در میان احزاب دولت مرکزی، نه با چپ‌ترینشان، بلکه با راست‌ترینشان بودند. در حقیقت این تعجب‌آور نیست، زیرا تاکتیک حزب کمونیست در سایر کشورها، بویژه در فرانسه، نشان داد که باید کمونیسم رهایی را حداقل فعلاً بمثابة يك نیروی ضد انقلابی در نظر گرفت. هم‌اکنون تمام سیاست کمینترن تحت الشعاع حمایت از شوروی قرار گرفته (با توجه به وضعیت جهانی، قابل اغماض)، و این حمایت بر يك سیستم اتحاد نظامی استوار است. شوروی با فرانسه، کشوری کاپیتالیستی - امپریالیستی، با برابری هم پیمان شد. وی از این اتحاد نفع چندانی نمی‌برد، مگر اینکه سرمایه‌داری فرانسه نیرومند باشد. بنابراین باید سیاست کمونیستی در فرانسه در جهت ضد انقلاب قرار گیرد. این نه فقط بدین معناست که کمونیستهای فرانسه پشت پرچم سهرنگ رژه بروند و «مارسه یز»^۲ بخوانند، بلکه - و این مهمتر است - میبایست از هرگونه روشنگری

۱- مجمع ملی در اسپانیا، و پیشتر در پرتغال - م.

۲- سرود ملی فرانسه که سه سال پس از پیروزی «انقلاب کبیر» بورژوا

دموکراتیک تصنیف شد - م.

مؤثر در مستعمرات فرانسه دست بردارند. کمتر از سه سال پیش تورز، دبیر حزب کمونیست فرانسه، در مجمع نمایندگان مطرح کرد که کارگران فرانسه را هرگز نمی‌توان علیه همکاران آلمانی خود سیخونک زد، و امروز یکی از پر داد و قال‌ترین وطنپرستان فرانسه است. کلید رفتار حزب کمونیست هر کشور مفروض در مناسبات موجود یا بالقوه نظامی آن کشور با شوروی است. مثلاً در انگلستان هنوز وضعیت مشخص نیست، بدین جهت موضع حزب کمونیست انگلستان در مقابل دولت هنوز خصمانه است و با تجهیز ظاهراً مخالفت می‌ورزد. اما اگر این دولت، پیمانی یا قرارداد نظامی با شوروی ببندد، کمونیستهای انگلیسی هم مثل رفقای فرانسویشان چاره‌ئی ندارند جز اینکه وطنپرست و امپریالیست خوبی شوند. و اولین نشانه‌هایش هم دیده می‌شود. «خط» کمونیستی در اسپانیا بی شک متأثر از این واقعیت بود که فرانسه بعنوان هم پیمان روسیه، یکوقت علیه همسایه انقلابی خود برمی‌خاست و زمین و زمان را برای جلوگیری از آزادی مراکش اسپانیائی به هم می‌ریخت. روزنامه «دیلی میل» با آن داستانهایی سرخ انقلابی که از محل پولهای مسکو سروده می‌شد، این بار بیش از معمول اشتباه می‌کرد. در واقع این کمونیستها بودند که در اسپانیا بیش از همه سد راه انقلاب شدند. زمانی که کم مانده بود نیروهای دست راستی کنترل کامل اوضاع را تصاحب کنند، کمونیستها در شکار رهبران انقلابی حتی قدری از لیبرالها پیشی گرفتند.

من سعی کردم روال عمومی انقلاب اسپانیا را در خلال سال اول ترسیم کنم، زیرا این درک موقعیت را در هر يك از لحظات آسان می‌کند. ولی مایل به‌القاء این فکر نیستم که گویی در فوریه هم عیناً همین نظریات را، آنطور که در اینجا توصیف کردم، داشتم. خصوصاً وقایعی که چشمانم را باز کرد هنوز رخ نداده بود. به‌رحال گرایش من قدری با امروز تفاوت داشت. این تا اندازه‌ئی از آنجانش می‌شود که حوصله جنبه‌سیاسی جنگ را نداشتم و طبعاً در مقابل نظریاتی که مکرراً می‌شنیدم، یعنی نظریات پوم - آی. ال. پی، واکنش نشان می‌دادم. انگلیسی‌هایی که موقتاً دمخورشان بودم، عضو آی. ال. پی و چندتائی هم عضو حزب کمونیست بودند. آگاهی سیاسی اکثر آنها به‌مراتب بیش از من بود. در عرض هفته‌های بسیاری از این مدت خسته کننده، وقتی که در آستانه هواسکا هیچ‌خبری نبود، خود را در میان بحثهای سیاسی می‌یافتم که واقعاً هرگز تمام نمی‌شد. در گاهدانی کورانی و متمفن خانه روستائی که

در آن مارا اسکان داده بودند، در تاریکی خفه کننده سنگر گروهی و در طول ساعت‌های سرد نیمه شب پشت جان پناه، بحثها درباره «خطوط» حزبی درگیر با یکدیگر انتها نداشت. اسپانیاییها هم کار دیگری نمی کردند. اکثر روزنامه‌هایی که به چشممان می خورد نیز عمدتاً با مبارزه میان احزاب مشغول بودند. آدم باید کر یا ناقص العقل باشد تا هدف احزاب مختلف را نفهمد.

از نظر سیاسی - ثوریک فقط سه حزب اهمیت داشتند: پ. اس. او. ث، پوم و ث. ان. ت - اف. آ. ئی یا نادقیقانه، - آنارشیستها. من ابتدا به توصیف پ. اس. او. ث می پردازم، زیرا مهمترینشان بود. این حزبی بود که آخر کار پیروز شد و حتی آن موقع پیشرفتش مشهود بود. لازم به توضیح است که در واقع وقتی صحبت از پ. اس. او. ث می شود، منظور همان خط حزب کمونیست است. پ. اس. او. ث (حزب متحد سوسیالیستی کاتالونیا - م) با شروع جنگ و پیوند احزاب مختلف مارکسیستی از جمله حزب کمونیست کاتالونیا، تاسیس شده بود. ولی اکنون کاملاً تحت کنترل کمونیستها قرار داشت و عضو انترناسیونال سوم بود. در هیچ جای دیگر اسپانیا یک چنین توافق صوری بین سوسیالیستها و کمونیستها وجود نداشت. اما می شد فکر کرد که موضع کمونیستی و سوسیالیستی راست در همه جا همگن است. پ. اس. او. ث به معنای کلی ارگان او. ژ. ت (اتحادیه های کارگری سوسیالیستی) بود. شمار اعضاء این اتحادیه ها در تمام اسپانیا بالغ بر یک و نیم میلیون نفر بود. این شامل بخشهای وسیعی از کارگران تولیدات دستی میشد، اما از آغاز جنگ سیل افراد از اقشار میانه نیز به باد کاردش کمک کرده بود، چرا که در روزهای اول انقلاب خیلی ها پیوستن به پ. اس. او. ث یا ث. ان. ت را مفید دانسته بودند. هر دو بلوک از اتحادیه ها تا حدی مکمل یکدیگر بودند، ولی از آنها ث. ان. ت به نحو بارزتری تشکیلات طبقه کارگر بود. به همین جهت پ. اس. او. ث هم حزب کارگران بود و هم حزب بورژوازی کوچک، ملاکین، کارمندان و دهقانان مرفه. «خط» پ. اس. او. ث که در مطبوعات کمونیستی یا موافق کمونیستی دنیا موعظه می شد، تقریباً این بود: «در این لحظه، هیچ چیز جز بردن جنگ اهمیتی ندارد. بدون پیروزی همه چیز بی معناست بنابراین، زمان آن نیست که صحبت از پیشبرد انقلاب کرد. به صلاح ما

۱- انترناسیونال سوم (کمینترن) در سال ۱۹۱۹ با انشعابی کمونیستی در انترناسیونال دوم به رهبری بلشویکهای روس ایجاد شد - م.

نیست که دهقانان را با تحمیل مسئله اجتماعی کردن از خود برانیم و همچنین نمی‌توانیم طبقه میانه را که در کنار ما مبارزه می‌کند، برنجانیم. خصوصاً به خاطر مشر بودن کارمان باید همه این هرچ و هرچ انقلابی را از بین ببریم. ما بجای شوراهاى محلی، احتیاج به يك دولت مرکزی نیرومند و يك ارتش متخصص و کارا با فرماندهی واحد داریم. اتکاء به این تئمه نظارت کارگری داشتن و چرندیات انقلابی بلغور کردن، از بی فایده هم بی‌فایده‌تر است. این نه تنها مانع کار می‌شود، بلکه حتی برضد انقلاب است و به‌اشعابات می‌منجر می‌شود که می‌تواند فاشیستها را بر علیه ما یاری دهد. ما در این مرحله برای دیکتاتوری پرولتاریا نمی‌جنگیم، مبارزه ما به خاطر دموکراسی پارلمانی است. هر کس در تبدیل جنگ داخلی به انقلاب اجتماعی بکوشد، عملاً حتی اگر نه با قصد و عمد، يك خائن است.

خط حزبی پوم از هر يك از این نکات متمایز بود، البته با استثنای این که بردن جنگ اهمیت دارد. پوم یکی از آن احزاب متمایز کمونیستی بود که ظرف چند سال گذشته در بسیاری از کشورها بعنوان حاصل اپوزیسیون «استالینیس» پدید آمدند، یعنی بمثابة پاسخی به تغییر واقعی یا صوری در سیاست کمونیستی. این حزب از کمونیستهای پیشین و حزب قدیمی دیگری، که خود بلوکی از کارگران و دهقانان بود، تشکیل می‌شد. از نظر کمی حزب کوچکی بود. خارج از کاتالونیا نفوذ چندانی نداشت و همیشه عمدتاً در تعداد فوق‌العاده زیاد اعضای معتقدش بود. مقرش در کاتالونیا، «له ریدا» بود و بلوک بخصوصی از اتحادیه‌ها را نمایندگی نمی‌کرد.

سربازان میلیشیای پوم عمدتاً اعضای ث. ان. ت، اما اعضای اصلی حزب اکثراً متعلق به او. ژ. ت بودند. ولی صرفاً در ث. ان. ت نفوذی نداشت. خط حزبی پوم تقریباً این بود: «صحبت از مقابله با فاشیسم از طریق يك «دموکراسی» بورژوائی، چرند است. «دموکراسی» بورژوائی فقط نام دیگری است برای کاپیتالیسم، همانطور که فاشیسم نام دیگری است. مبارزه علیه فاشیسم تحت نام دموکراسی یعنی مبارزه يك شکل از سرمایه

۱- تعداد اعضاء پوم در ژوئیه ۱۹۳۶ به ۱۰۰۰۰ بالغ می‌شد، در دسامبر به ۷۰۰۰۰ رسید و در ژوئیه ۱۹۳۷ به ۴۰۰۰۰ تنزل یافت. این ارقام از مآخذ پوم استخراج شده‌اند. این آمار شاید از يك موضع مخالف به يك چهارم کاهش یابد. تنها چیزی که می‌توان با اطمینان درباره تعداد اعضاء احزاب سیاسی اسپانیا گفت اینست که هر يك از احزاب نیروی خود را بیش از واقع می‌پندارد.

داری علیه شکل دیگرش، که هر زمان می‌تواند به‌شکل اولش بدل شود. یگانه بدیل واقعی فاشیسم، اعمال کنترل توسط کارگران است. هر کس هدف کم ارزش‌تری را دنبال کند، یا پیروزی را تقدیم فرانکو نموده و یا در بهترین حالت فاشیسم را از در عقب وارد می‌کند. فعلاً باید کارگران از هر دستاورد کوچکی محافظت کنند. اگر کمترین چیزی به‌دولت نیمه بورژوا واگذار کنند، می‌توانند مطمئن باشند که نثار خواهند خورد. واحدهای میلیشیا و نیروهای پلیس کارگری باید در شکل فعلی خود حفظ شود و در مقابل هر کوششی در جهت «بورژوائی کردن آنها باید مقاومت نشان داد. اگر کارگران قوای قهریه را کنترل نکنند، قوای قهریه آنان را کنترل خواهند کرد. جنگ و انقلاب تفکیک ناپذیرند.»

تعریف پیش‌آناارشیستی باین‌ساده‌گی نیست. واژه «ناروشن» «آناارشیستها» در هر حال به‌منظور مشخص کردن تعداد کثیری از مردمی با نقطه‌نظرهای بسیار متفاوت بکار می‌رود. بلوک عظیم اتحادیه‌های ت. ان. ت (کنفدراسیون ملی کارگران) حدوداً دو میلیون عضو داشت و ارگان سیاسی اش اف. آ. ئی (فدراسیون آناارشیستی ئیبریآ)، سازمانی خالص آناارشیستی بود. اما در حقیقت حتی اعضاء اف. آ. ئی نیز با اینکه — شاید مثل اکثر اسپانیاییها — مایه‌ئی از فلسفه آناارشیسم داشتند، الزاماً آناارشیست در ناب‌ترین مفهومش نبودند. بخصوص که از شروع جنگ به‌اینطرف بیشتر در جهت سوسیالیسم معمولی حرکت کرده بودند، زیرا شرایط به‌آنان تحمیل کرده بود که در اداره متمرکز امور شرکت کرده و حتی با شرکت در دولت، کلیه اصول خود را زیر پا بگذارند. مع‌الوصف از کمویستها در این امر تمایز اساسی داشتند که آنها نیز مثل پوم می‌خواستند کنترل کارگری را تحقق بخشند، و نه یک دموکراسی پارلمانی را. آنها این شعار پوم را قبول داشتند: «جنگ و انقلاب تفکیک ناپذیرند»، با وجود اینکه کمتر جزمی به‌آن فکر می‌کردند. اهداف ت. ان. ت — اف. آ. ئی بطور کلی این بود:

۱- اعمال کنترل مستقیم کارگران بر هر یک از شعبات صنعت، یعنی در بخش حمل و نقل، کارخانه‌های نساجی و غیره؛

۱- در حدود هشتاد درصد کارگران کاتالونیا — مرکز صنعت اسپانیا — عضو ت. ان. ت بودند — م.

۲- نام قدیمی شبه‌جزیره پیرنه با اسپانیا و پرتغال امروز — م.

۲- حاکمیت شوراهای محلی و مقاومت در مقابل هرگونه قهر متمرکز و اقتدارگرایانه دولتی؛

۳- خصومت بی‌چون و چرا علیه بورژوازی و دستگاه کلیسا. سومین نکته، علیرغم دقیق نبودنش، مهمترینش بود. آنارشیستها درست نقطه مقابل اکثر به اصطلاح انقلابیون بودند، زیرا اصولشان هرچند نسبتاً پا در هوا، نفرتشان از امتیازات و بی‌عدالتی‌ها اما کاملاً احمیل بود. جهانبینی کمونیسم و آنارشیسم تضادی قطعی است. در عمل، یعنی در رابطه با صور اجتماعی مقصود، تفاوت عمده‌تاً در تاکید است، ولی از میان برداشتنی نیست. کمونیستها همواره بر سائترالیسم (مرکزیت) و بهره‌وری تکیه می‌کنند، آنارشیستها بر آزادی و برابری. آنارشیسم در اسپانیا عمیقاً ریشه نوانیده و احتمالاً، اگر نفوذ روسها یازگرفته شود، پای‌جای‌تر از کمونیسم خواهد ماند. همین آنارشیستها بودند که ظرف دو ماه اول جنگ، وضعیت را بیش از هر کس دیگر نجات دادند و حتی تا مدت مدیدی بعد واحدهای میلیشیای آنها، علیرغم بی‌انضباطی، به‌وضوح بهترین رزمندگان دستجات صرفاً اسپانیائی بودند. از فوریه ۱۹۳۷ می‌شد تا حد معینی آنارشیستها و پوم را یکی گرفت. اگر آنارشیستها، پوم و جناح چپ سوسیالیستها عقلشان به اندازه کافی می‌رسید و متحد می‌شدند و سیاستی واقع‌بینانه به اجرا می‌گذاشتند، ممکن بود جنگ روال دیگری پیدا کند. ولی این مسئله در آغاز جنگ، وقتی که به نظر می‌رسید احزاب انقلاب بازی را می‌گردانند، غیرممکن بود. بین آنارشیستها و سوسیالیستها الجاجت دیرینه‌ئی بود. طرفداران پوم بعنوان مارکسیست به آنارشیستها بدبین بودند، در حالی که از موضع خالص آنارشیستی «تروتسکیسم» پوم چندان هم بهتر از «استالینسم» کمونیستها نبود. مع‌الوصف تاکتیکهای کمونیستی موجب همگامی این دو حزب شد.

زمانی که پوم در مبارزات مصیبت‌بار ماه مه در بارسلون شرکت کرد، عمده‌تاً به خاطر همدردی با ث. ان. ت بود، و مدتی بعد که پوم سرکوب شد، تنها آنارشیستها بودند که برای دفاع از آن صدائی سردادند.

نیروها بطور کلی تقریباً به این صورت تقسیم بندی شده بودند: در يك طرف ث. ان. ت - اف. آ. ئی، پوم و جناحی از سوسیالیستها که طالب کنترل کارگری بود؛ در طرف دیگر جناح راست سوسیالیستها، لیبرالها و کمونیستها، که هدف مرکزیت و میلیتاریزه کردن ارتش را دنبال می‌کردند.

به سادگی می توان دریافت که چرا من آن زمان موضع کمونیستی را به موضع پوم ترجیح دادم. به حکم عقل سلیم آدمیزاد، که فقط آینده نزدیک را در نظر دارد، کمونیستها سیاستی قاطعانه و عملی، یعنی ظاهراً سیاستی بهتر داشتند. بعلاوه سیاست روزمره پوم، تبلیغاتش و غیره، مطمئناً از بدی بیان شدنی نبود. مسلماً همین بود، والا باید می توانستند پیروان بیشتری جذب کنند. سبب این بود - اینطور به نظر آمد - که کمونیستها در جنگ پیشروی داشتند، در حالی که ما و آنارشیستها درجا می زدیم. آن زمان هر کس این احساس را داشت. کمونیستها قدرت و بخشی از ازدیاد اعضا خود را تا اندازه‌ئی از این طریق به دست آوردند که، در عین تخطئه انقلابیون، به طبقه میانی متوسل شدند، و تا اندازه‌ئی هم به این دلیل که در صورت ظاهر انگار تنها کسانی بودند که از پس جنگ برمی آمدند. اسلحه‌های روسی و دفاع بسیار خوبی که دستجات عمدتاً تحت کنترل کمونیستها از مادرید کردند، آنها را به قهرمانان اسپانیا تبدیل کرد. هر طیاره روسی که بالای سرمان پرواز می کرد، آنطور که یکبار یک نفر می گفت، تبلیغی برای کمونیستها بود. تلاش انقلابی پوم نسبتاً بی نتیجه به نظر می رسید، با اینکه منطقتش را قبول داشتم. هر چه باشد تنها پیروزی در این جنگ مطرح بود.

در همین حال مبارزه بی‌امان بین احزاب همه‌جا در غلیان بود، در روزنامه‌ها، در اعلامیه‌ها، روی پوسترها و در کتابها. من آن موقع بیشتر با روزنامه‌های پوم، «لاباتایا» و «آدلانته» سروکار داشتم. نق زدنهای مداوم دربارهٔ ضدانقلابیگری پ. اس. او. ث برایم خسته کننده و خرده بینانه بود و بعداً وقتی نشریات کمونیستها و پ. اس. او. ث را دقیقتر مطالعه کردم، دریافتیم که پوم در مقایسه با دشمنانش عیب و ایرادی ندارد. گذشته از این، امکاناتش بسیار محدود بود. بهکس کمونیستها، وابستگان پوم در مطبوعات خارج از کشور از هیچ حمایتی برخوردار نبودند، و حتی در خود اسپانیا در مضیقه بسیار بزرگی قرار داشتند، زیرا سانسور مطبوعات عمدتاً توسط کمونیستها اعمال می شد. این بدین معناست که روزنامه‌های پوم در صورت بیانات مضر، می توانستند مرتب مجازات شوند یا تحت فشار قرار گیرند. بعلاوه باید منصف بود و گفت که پوم به حملات شخصی متوسل نمی شد، با وجود اینکه موعظه‌هایش دربارهٔ انقلاب تمامی نداشت و از لنین تا حد استفراغ نقل قول می کرد. علاوه بر این جدلهایش را به مقالات روزنامه محدود می ساخت. پوستره‌های بزرگ و

رنگارنگش که برای عموم طرح‌ریزی شده بود (پوستر در اسپانیایی که اکثریت مردمش بی‌سوادند، اهمیت دارد) احزاب مخالف را مورد حمله قرار نمی‌داد، بلکه فقط محتوای ضد فاشیستی و انقلابی مجرد داشت. این در مورد سرودهایی که سربازان میلیشیا می‌خواندند نیز صادق بود. اتهامات کمونیستی بعکس؛ حکایت دیگری بود که باید بعداً در جای دیگر این کتاب به آن بپردازم. در اینجا می‌توانم فقط اشاره‌ئی به حملات کمونیستی کنم.

دعوای بین کمونیستها و پوم در بیرون فقط يك امر تاکتیکی بود. پوم پیرو يك انقلاب عاجل بود ولی کمونیستها نه. تا اینجای قضیه اشکالی نداشت، حرف برای گفتن در هر دو مورد بسیار بود. از این که بگذریم، کمونیستها ادعا می‌کردند تبلیغات پوم در انقلاب شکاف می‌اندازد و نیروهای دولت را تضعیف می‌کند و بدین ترتیب پیروزی در جنگ را به خطر می‌اندازد. هم این استدلال نیز نکته‌ئی حقیقی دارد، باوجود اینکه در نهایت موافقی نیستم. اما اینجا ویژگی تاکتیک کمونیستی عیان می‌شد. اوایل با احتیاط، ولی بعد علنی‌تر مدعی شدند که پوم نیروهای دولتی را نه تنها بواسطه ضعف تشخیص، بلکه با قصدی حساب‌شده می‌پاشاند. به پوم بعنوان يك باند فاشیستی تغییر لباس داده که از فرانکو و هیتلر پول می‌گیرد و به منظور کمک به امر فاشیستی سیاست انقلابی کاذبی تعقیب می‌کند، حمله می‌شد؛ پوم تشکیلاتی «تروتسکیستی» و ستون پنجم فرانکو بود. یعنی اینکه دهها هزار کارگر، باضافه هشت تا ده هزار سربازی که در سنگر می‌لرزیدند، و صدها خارجی که بخاطر جنگیدن علیه فاشیسم به اسپانیا آمده و اغلب خرج معاش و ملیتشان را رها کرده بودند، خیلی ساده حقوق بگیر دشمن و خائن بودند. این داستان از طریق پوستر و امثالهم در تمام اسپانیا رواج داده شد و در مطبوعات کمونیستی و موافقین‌اش، در تمام دنیا مدام تکرار می‌گشت. اگر قصد جمع‌آوری این مطالب را می‌داشتیم، می‌توانستیم نیم دوجین کتاب با آن پرکنیم. به قول آنها ما تروتسکیست، فاشیست، خائن، جانی، نااهل، جاسوس و غیره بودیم. ادعان می‌کنیم که ناگوار بود، بخصوص وقتی که به برخی از مسئولینش می‌اندیشیدیم.

ناراحت‌کننده است دیدن يك جوان پانزده‌ساله اسپانیایی که روی برانکار با چهرهٔ پریشان و رنگ پریده و از زیر پتو بیرون زده از جبهه بیرون برده می‌شود، و بعد تصور آن آدمهای بی‌وجدانی که در لندن و

پاریس برای اثبات اینکه این جوان يك فاشیست استار شده است، جزوه می‌نویسند. این یکی از اثرچارآورترین خصلتهای جنگ است که همه تبلیغات جنگی، همه داد و قالها، همه دروغها و تمامی نفرت همواره از جانب کسانی است که خود نمی‌جنگند. سربازان میلیشیای پ. اس. او. ب که با آنها در جبهه آشنا شدم، یا کمونیستهای بریگاد بین‌المللی که هر از گاهی می‌دیدمشان، هرگز تروتسکیست یا خائتم نمی‌دانستند؛ اینرا به روزنامه نگاران پشت جبهه واگذار کرده بودند. آنهایی که علیه ما جزوه می‌نوشتند و در روزنامه‌هایشان به‌ناسزایمان می‌گرفتند، امن و امان در خانه می‌ماندند. در بهترین حالت اما در دفاتر روزنامه‌ها در والنسیا، صدها کیلومتر دور از باران گلوله و لجن، می‌نشستند. مبارزه بین‌احزاب به کمک افترا و باضافه داستانهای پیش پا افتاده جنگی دامن زده می‌شد؛ دهل تبلیغاتی به صدا درمی‌آمد، از قهرمانیها سخن می‌رفت و به مخالفین بدویبراه گفته می‌شد. همه اینها ساخته کسانی بود که نمی‌جنگیدند و آنهایی، که در بسیاری از موارد ترجیح می‌دادند دوست کیلومتر بدونند و در جنگ شرکت نکنند.

از جمله تأسف‌آورترین تأثیرات این جنگ، هم اینرا دریافتم که نثریات چپ نیز جزء به جزء و عیناً همانطور دروغین و ناصادقند که نثریات راست. من جداً معتقدم جنگی که در جناح ما، یعنی در طرف دولت جریان داشت، از يك جنگ معمولی امپریالیستی متمایز بود. لیکن از نوع تبلیغاتی که انجام می‌گرفت هرگز نمی‌شد چنین برداشتی کرد. به محض اینکه جنگ شروع شد، روزنامه‌های راست و چپ هم‌زمان با هم از يك نچاه کثافت فحش و ناسزا بیرون زدند. همه ما پوستر «دیلی میل» را با عنوان درشت «سرخها راهبه‌ها را به صلیب می‌کشند» به خاطر داریم. در عوض، لژیون خارجی فرانکو طبق اظهارات «دیلی ورکر» ملغمه‌ئی بود از «قاتلین، برده فروشان سفید، معتادین به مخدرات، و آشغال کشورهای اروپائی». حتی اکتبر ۱۹۳۷ بود که نیواستیتسمن با داستانهایی به سراغمان آمد از قبیل این که سنگرهای فاشیستها از بدن کودکان زنده ساخته شده‌اند (چه مصالح ناجوری برای سنگر). آقای «آرتور برایانت»

۱- مايلم بعنوان تنها استثناء از «منچستر گاردین» نام ببرم. در رابطه با این کتاب مجبور بودم مجله‌های آرشیو بسیاری از روزنامه‌های انگلیسی را ورق بزنم. از روزنامه‌های مهمتر فقط منچستر گاردین به خاطر صداقتش در من احترام برانگیخت.

در عین حال توضیح داده بودند که ابره کردن پاهای کارفرمایان محافظه کار در اسپانیای سلطنت طلب، امری کاملاً عادی است. آنهایی که يك چنین داستانهای می‌نویسند، هرگز در مبارزه شرکت ندارند. شاید خیال می‌کنند چنین نوشته‌هایی جبران نچنگیدن است. همیشه در همه جنگها وضع همین است. سربازها می‌جنگند، خبرنگارهای می‌نویسند، و يك وطنپرست حقیقی هم به‌سنگر در جبهه نزدیک نمی‌شود، الا در گردشهای تبلیغاتی کاملاً کوتاه.

گاهی اوقات علم به اینکه هواپیما شرایط جنگی را تغییر می‌دهد، دلداریم می‌داد. شاید در جنگ آینده شاهد چیزی باشیم که تا به حال هرگز رخ نداده: يك طیاره و يك سوراخ گلوله در شکمش.

از دیدگاه ژورنالیستی این جنگ هم مثل همه جنگهای دیگر، يك نمایش بود. اما در اسپانیا تفاوتی وجود داشت. هرگاه که روزنامه‌نگاران مطابق معمول تحقیق‌های کشنده خویش را برای دشمن ضبط کرده بودند، کمونیستها و افراد پوم به‌مرور موقعیت پیدا می‌کردند تا حتی بیرحمانه‌تر، از یکدیگر بنویسند تا از فاشیستها. با اینحال آن موقع هرچه به‌خودم فشار می‌آوردم که اینها را خیلی جدی بگیرم، نمی‌شد. درگیری بین احزاب عصبانی‌کننده، بل چندش‌آور بود، ولی مثل يك نزاع خانگی به‌نظرم می‌آمد. من گمان نمی‌کردم این چیزی را تغییر دهد و یا اصلاحات تفرقه‌افکنانه واقعاً برطرف نشدنی در سیاست وجود داشته باشد. برایم روشن بود که کمونیستها و لیبرالها قصد جلوگیری از پیشروی بیشتر انقلاب را دارند. ولی این را دیگر نخوانده بودم که قادر به برگرداندنش باشند.

برای این امر دلائل محکمی وجود داشت. من در تمام مدت در جبهه بودم و در جبهه جو اجتماعی یا سیاسی تغییر نمی‌کرد. بارسلون را اوائل ژانویه ترك کرده بودم و تا اواخر آوریل به‌مرخصی رفتم. در همه این مدت، و حتی هنوز پس از آن، شرایط در این بخش از آراگون که تحت کنترل آنارشیستها و دستجات پوم بود، حداقل نسبت به‌خارج یکسان بود. جو انقلابی به‌همانصورت که ابتدا دیده بودم، باقی ماند. اعم از ژنرال و سرباز صرف، دهقان و سرباز میلیشیا برخورداری یکجور داشتند، همه مزد یکسان می‌گرفتند، لباس يك شکل می‌پوشیدند، غذای واحد می‌خوردند و یکدیگر را «تو» یا «رفیق» خطاب می‌کردند. نه طبقه‌سروزان وجود داشت، نه طبقه نوکران، نه گدا، نه فاحشه، نه وکیل قضائی، نه کشیش، نه‌خایه‌مالی و نه‌خواری. من هوای مساوات را تنفس

می‌کردم و بطوری ساده لوح بودم که تصور می‌کردم همه‌جای اسپانیا همین است. متوجه نمی‌شدم که دست بر قضا توی بخش انقلابی طبقه کارگر اسپانیا منزویم. وقتی رفقای سیاسی‌ترم تعریف می‌کردند که در جنگ نمی‌توان حالتی صرفاً نظامی بخود گرفت، و یا بین جنگ و انقلاب شق سومی وجود ندارد، برای به‌شوخی بر گذار کردنش مستعد بودم. در مجموع موافق نظر کمونیستها بودم، که می‌شود در چند کلمه خلاصه‌اش کرد: «ما نمی‌توانیم پیش از بردن جنگ صحبتی از انقلاب بکنیم». و نظر پوم را قبول نداشتیم که تقریباً این بود: «ما مجبوریم جلو برویم، والا بعقب برمی‌گردیم». اینکه مدتی بعد به نظر پوم بعنوان نظر صحیح، به هر حال صحیحتر از نظر کمونیستها، متقاعد شدم، نه به دلایل صرفاً تئوریک بود.

امور کمونیستها روی کاغذ جالب بود. ولی متأسفانه با اعمال واقعی‌شان کار را بر این اعتقاد که آن امور را با خوش‌نیتی هم دنبال می‌کنند، دشوار می‌نمودند. جهت‌یاب «اول جنگ، بعد انقلاب» که مدام تکرار می‌شد، یک حرف تو خالی بود، با اینکه یک سرباز ساده میلیشیای پ. اس. او. ث به آن معتقد بود و با صداقت می‌گفت که انقلاب را، وقتی جنگ را بردیم، می‌توان دنبال کرد. کمونیستها نه اینکه انقلاب را به زمان مناسبتری موکول کرده باشند، بلکه هم‌خود را در این به‌کار گرفته بودند که هرگز سرنگیرد. این به تدریج، وقتی که قدرت را روزافزون از دست طبقه کارگر بیرون آوردند، و وقتی انقلابیون همه گرایشات هرچه بیشتر به زندان افتادند، روشنتر شد. هر اقدامی تحت نام الزامات نظامی به اجرا درآمد، زیرا این بهانه به اصطلاح دم‌دست بود. اما در واقع همه‌چیز در رابطه با این هدف بود که کارگران را از موقعیت مناسبشان پس بزنند و به وضعیتی بکشانند که دیگر، حالا که جنگ تمام شده بود، مقاومت آنان در مقابل سرمایه‌داری باز آورده را غیر ممکن کند. اینرا روشن کنم که حرفم به هیچ وجه علیه کمونیستهای ساده لیست، بخصوص هزاران کمونیستی که در مادرید آنطور قهرمانانه مردند. اینها سیاست حزب را نمی‌گرداندند. ولی قابل تصور نیست که مردان درجات بالا با چشمان بسته عمل کنند.

اما بالاخره بردن این جنگ به زحمتش می‌ارزید، حتی اگر انقلاب موفقیتی نداشت. دست آخر به تردید افتادم که سیاست کمونیستی در دراز مدت روی پیروزی تنظیم شده باشد. ظاهراً کمتر کسانی اندیشیده‌اند که در مراحل مختلف جنگ اتخاذ سیاستهای متفاوت می‌تواند لازم باشد.

بر فرض که آنارشیستها موقعیت را در دو ماه اول نجات دادند، ولی بیش از زمان معینی قادر به سازماندهی مقاومت نبودند. بر فرض که کمونیستها هم وضع را در ماه اکتبر تا دسامبر نجات دادند، اما جنگ را بردن کاملاً چیز دیگری بود. سیاست جنگی کمونیستها در انگلستان بی چون و چرا به رسمیت شناخته می‌شد، چرا که فقط اظهارات انتقادی انگشت‌شماری واقعاً منتشر شده بود. خطوط کلی این سیاست خیلی واقع‌بینانه و اثر بخش بود، مثلاً اینکه باید هرج و مرج انقلاب را خواباند، تولید را بالابرد و ارتش را طبق قواعد نظامی سامان داد. اما بد نیست به ضعفهایی که در این اصول مستترند اشاره کنیم.

به منظور تنگ کردن محیط هرگونه گرایش انقلابی و تبدیل هرچه مصرانه‌تر این جنگ به یک جنگ معمولی، از دست دادن فرصتهای استراتژیک واقعاً موجود، ضرورت پیدا کرد. من شرح دادم که چگونه در جبهه آراگون مسلح بودم، یا بهتر بگوییم، مسلح نبودیم. تردید زیادی نیست که اسلحه عمداً بایگانی می‌شد تا حتی‌الامکان بدست آنارشیستها نیفتد که بتوانند آنرا به مصارف انقلابی برسانند. نتیجتاً حمله بزرگ آراگون هرگز به وقوع نپیوست، حمله‌ئی که فرانکو را مجبور می‌کرد از «بیل‌باثو»، حتی شاید از مادرید، عقب‌نشینی کند. اما این که نسبتاً ناچیز بود. به مراتب مهمتر اینکه در همان وقت، از آنجا که حالا جنگ به مفهوم «جنگ برای دموکراسی» محدود شده بود، درخواست کمک از طبقه کارگر سایر کشورها به مقیاس وسیع، غیر ممکن بود. براساس این واقعیتها باید اقرار کرد که طبقه کارگر جهان در قبال جنگ اسپانیا نسبتاً بی‌تفاوت بود. دهها هزار نفر یک یک برای شرکت در جنگ آمدند، ولی میلیونها نفر بی‌علاقه کنار ایستادند. تخمین زده می‌شود که طی سال اول جنگ، جمعیت بریتانیا به منظور کمک چند «صندوق اعانه اسپانیا» تاسیس کرد و کلاً حدود دو بیست و پنجاه هزار پوند جمع شد؛ احیاناً نیمی از آن مقدار پولی که در عرض یک هفته برای سینما خرج می‌کرد. در حقیقت طبقه کارگر کشورهای دموکراتیک می‌توانست از طریق تدابیر صنعتی به همکاران اسپانیائیش یاری رساند، از طریق اعتصاب و بایکوت. ولی حتی نشانه‌ئی از آن دیده نشد. رهبران جنبش کارگری و کمونیستها همه‌جا عنوان کردند که چنین چیزی غیر قابل‌تصور است. مسلماً تا زمانی که هم خود را صرف آن می‌کردند که بفهماند اسپانیای «سرخ»، «سرخ» نیست، حق هم داشتند. از ۱۸ - ۱۹۱۴ «جنگ برای

دموکراسی» عارضه پدی داشت. سالها خود کمونیستها به کارگران مبارز در همه کشورها آموخته بودند که دموکراسی نام مؤدبانه کاپیتالیسم است. این تاکتیک خوبی نیست که اول بگوئی: «دموکراسی يك حقه است!»، و بعد بگوئی: «بخاطر دموکراسی مبارزه کنید!» و اگر با اتکاء به اعتبار عظیم روسیه شوروی کارگران جهان را، نه بنام يك اسپانیای دموکراتیک، بلکه به نام اسپانیای انقلابی، فرا می خواندند، مشکل بتوان تصور کرد که بی جواب می ماند.

مهمترین مسئله این است که يك سیاست غیر انقلابی، ضربه به پشت فرانکو را اگر نه غیر ممکن، دشوار می ساخت. فرانکو در تابستان ۱۹۳۷ در مقایسه با دولت، بخش بزرگتری از جمعیت را تحت کنترل خود داشت. حتی به مراتب بزرگتر، اگر مستعمره ها را نیز به حساب آوریم. و این کار را با همان تعداد دستجات انجام می داد. هر کس می داند که حفظ يك ارتش زمینی با وجود جمعیت متخاصم پشت سرش، بدون داشتن معادل همان نیرو برای مراقبت از خطوط ارتباطی و مبارزه با خرابکاری و غیره، ممکن نیست. پس ظاهراً جنبشی مردمی پشت فرانکو وجود نداشت. ولی قابل تصور نیست که جمعیت منطقه تحت نفوذ فرانکو، به هر حال کارگران شهرها و دهقانان فقیر، وی را می خواستند یا حتی حکومتش را طلب می کردند. ولی تفوق دولت مرکزی با هر گامی که به طرف راست بر می داشت، سست تر می شد — مراکش، نمونه تعیین کننده. چرا در مراکش انقلاب نشد؟ فرانکو سعی کرد در مراکش يك دیکتاتوری رسوا علم کند، و موریتانیائیها واقماً او را به دولت جبهه خلقی ترجیح دادند! حقیقت تلخ اینست که هیچ کوششی جهت برانگیختن يك شورش در مراکش به عمل نیامد، چرا که این می توانست دوباره به جنگ ترکیبی انقلابی بیخشد. ضرورت اول، اعلام آزادی مراکش می بود تا موریتانیائیها از نیات مساعد مطمئن شوند. می توانیم تصور کنیم فرانسویها چقدر از این بابت خوشحال می شدند! بهترین فرصت استراتژیک جنگ پایمال شد، به این امید واهی که سرمایه داری فرانسه — بریتانیا را نرم کنند. تمام سیاست کمونیستها در این خلاصه می شد که جنگ را به سطح جنگی معمولی و غیر انقلابی تنزل دهند، آنطور که دولت در آن به شدت مغبون شود. زیرا آنوقت می بایست کار يك چنین جنگی را به واسطه ابزار مکانیکی، یعنی نهایتاً از طریق حمل نامحدود اسلحه فیصله داد. لاکن اسلحه بیار اصلی دولت مرکزی — شوروی — در مقایسه با ایتالیا و آلمان مشکلات جغرافیائی بزرگی داشت. پس

مثلاً اینکه نسخهٔ پوم و آنارشیتها، «جنگ و انقلاب تفکیک‌ناپذیرند»، چندان که به نظر می‌رسید خیالاتی نبود.

من دلائلم را، که چرا معتقد بودم سیاست ضد انقلابی کمونیستها غلط است، شرح دادم. لیکن امیدوارم داوری من در رابطه با تأثیرات آن بر روی جنگ نادرست باشد — هزار بار امیدوارم. خیلی دلم می‌خواهد این جنگ به هر وسیلهٔ ممکن به پیروزی بینجامد، ولی طبعاً نمی‌توانیم بگوئیم چه اتفاق خواهد افتاد. شاید دولت دوباره به‌چپ‌ها رویبیاورد، شاید موریتانیائیها به‌ابتکار خود دست به‌شورش بزنند. بلکه انگلستان ایتالیا را خرید. شاید جنگ با اقدامات مستقیم نظامی به‌موفقیت بکشد. هیچکدام از اینها محرز نیست. من تغییری در نظریاتی که در بالا تشریح کردم نمی‌دهم، و آینده نشان خواهد داد آیا حق داشتم یا نداشتم. ولی در فوریه ۱۹۳۷ جریانات را طور دیگری می‌دیدم. از بی‌کاری در جبهه آراگون خسته شده بودم و بخصوص می‌دانستم که سهم حقهٔ خود را در جنگ هنوز ادا نکرده‌ام. پوستر سر بازگیری در بارسلون را به‌خاطر آوردم که از رهگذران تذکراً سؤال می‌کرد: «تو برای دموکراسی چه کرده‌ئی؟»، و احساس کردم که فقط می‌توانم بگویم: «جیره‌ام را دریافت کرده‌ام». زمانی که به‌میلیشیا ملحق شدم با خود عهد کردم یک فاشیست بکشم. اگر هر کدام از ما یک فاشیست می‌کشت، بزودی نسلشان کشته می‌شد. ولی تا به‌حال هنوز کسی را نکشته بودم و شانس آن هم کم بود. از این گذشته می‌خواستم به‌مادرید بروم. هر کسی در ارتش، صرف‌نظر از عقاید سیاسی‌اش، این را می‌خواست. این برای من احتمالاً به‌معنای انتقال به بریگاد بین‌المللی بود. آخر اکنون پوم نیروی کمی در حومه مادرید داشت، همچنین آنارشیتها به‌تعداد سابق نبودند.

طبیعی بود که فعلاً می‌بایست در جبهه بمائیم، ولی من به‌همه‌می‌گفتم اگر فرصتی دست داد در اولین مرخصی به بریگاد بین‌المللی تغییر مکان خواهم داد. معنایش این بود که می‌بایست خود را تحت کنترل کمونیستها قرار دهم. خیلی‌ها سعی کردند این فکر را از سرم دور کنند، ولی هیچ کس سعی نکرد در امور شخصی‌ام دخالت کند. باید منصفانه اعتراف کرد که در پوم به‌ندرت تحمیل عقیده وجود داشت، حتی شاید نه‌باندازه‌ئی که شرایط ایجاب می‌کرد. اگر کسی هوادار فاشیسم نبود، در صورتی هم که عقاید سیاسی اشتباهی داشت، مورد مواخذه قرار نمی‌گرفت. من بخشی از وقتم صرف انتقاد شدید از نظریات پوم می‌شد، ولی هیچگاه به‌این‌خاطر

اشکالی برایم پیش نیامد. حتی به خاطر عضو شدن در حزب فشاری به کسی وارد نمی‌شد، با وجود اینکه فکر می‌کنم اکثر سربازان میلشیا به عضویت حزب در آمدند. من به شدت هرگز عضو حزب نبودم، چیزی که بعد، وقتی پوم سرکوب شد، متأسفم کرد.

فصل ششم

در تمام این مدت نوبتهای روزانه‌مان را - یا صحیحتر، شبانه‌مان را - انجام می‌دادیم. همان مشغولیت‌های معمول: فکهای، تجسس، خضر سنگر و چال و همراه با آن گل و شل، باران، زوزه باد و گه‌گاه برف. تازه اواخر آوریل شبها به‌طور محسوس گرمتر شد. روزهای ماه مارس در این ارتفاع مثل ماه مارس در انگلستان بود، با درخشان آسمان آبی و باد مداوم. قد جو زمستانی به‌سی‌سنت رسیده بود و بردرختان گیلاس غنچه‌های صورتی می‌زد؛ اینجا جبهه از میان باغهای میوه و جالیزهای متروک می‌گذشت. با جستجو در چاله‌های آب، می‌شد یک‌جور بنفشه و یک‌نوع کوکب وحشی پیدا کرد. درست پشت جبهه نهر سبز و کف‌آلود فوق‌العاده زیبایی جاری بود. این اولین آب زلالی بود که از زمان ورودم به‌جبهه تا به‌حال دیده بودم.

یک روز دندانهایم را به‌هم فشار دادم و توی نهر پریدم تا پس از شش هفته استحمام کنم. البته حمام کوتاهی بود، زیرا آب، آب برف بود و درجه حرارتش کمی بالاتر از نقطه انجماد.

در عرض این مدت هیچ اتفاقی نیفتاد، اصلاً هرگز اتفاقی نمی‌افتاد. این به‌طبع انگلیسی‌ها جنگ که نه، بلکه یک پاتومیم لعنتی بود. ما به ندرت زیر آتش فاشیستها قرار می‌گرفتیم. خطر تنها از جانب تیرهای سردرگمی بود که از جهات مختلف می‌آمد، زیرا جبهه از هر دو طرف به‌سمت جلو متمایل بود. موجب خسارات ما در این مدت فقط تیرهای

در بدر بود. آرتور کلینتون مورد اصابت گلوله اسرارآمیزی قرار گرفت که شانه چپش را خرد کرد و بازویش را، آنطور که احتمال می‌دادم، برای همیشه از کار انداخت. ما گه‌گاه از آتشبار استفاده می‌کردیم، ولی فوق‌العاده بی‌اثر بود. زوزه و تاراق توروک خمپاره‌ها در حقیقت برای جزئی انحراف بود. فاشیستها هرگز به موضع ما خمپاره‌هایشان را شلیک نمی‌کردند. چند صد متر پشت سر ما مزرعه‌ئی اربابی بود بنام لاگرانیا که ساختمانهای بزرگش بعنوان انبار، مقر و مطبخ در اختیار این جبهه قرار داشت. توپچی‌های فاشیستها این ساختمانها را هدف می‌گرفتند. اما فاصله‌شان پنج‌شش کیلومتر بود و هرگز نشانه‌گیری‌شان آنچنان دقیق نبود که بیش از خرد کردن پنجره‌ها یا خراشاندن دیوار آسیبی برساند. خطر وقتی بود که هنگام طی کردن جاده شلیک شروع می‌شد و به مزارع دو طرف آن می‌نشست. تقریباً همان روز اول به آن‌ها سحرآمیز دست می‌یافتی که از سوت خمپاره‌ها، نزدیکی محل زمین‌خوردنش را دریابی. خمپاره‌هایی که فاشیستها در آن موقع رها می‌کردند، چیز جفنگی بود. با اینکه کالیبرش صد و پنجاه میلی‌متر بود، گودال حاصله از انفجارش تقریباً فقط دو متر قطر و یک و یک‌چهارم متر عمق داشت؛ از هر چهار خمپاره، حداقل یکی منفجر نمی‌شد. این هم وسیله‌ئی شده بود برای ساختن داستانهای رؤیائی متداول از خرابکاری در کارخانه‌های فاشیستی و از خمپاره‌هایی که نمی‌ترکیدند و به‌جای باروت تکه کاغذی در آنها قرار داشت که رویش نوشته شده بود: «جبهه سرخ». من هرگز چنین چیزی ندیدم. در حقیقت خمپاره‌ها قدمت بی‌حسابی داشتند. یک نفر کلاهد برتری یکی از آنها را پیدا کرده بود که رویش تاریخی مهر شده بود: ۱۹۱۷. خمپاره اندازه‌های فاشیستها با مال ما همانم و هم کالیبر بود و خمپاره‌های منفجر نشده اغلب دوباره راست و ریس شده و به‌سوی خودشان پرتاب می‌شد. تعریف می‌کردند از خمپاره‌ئی که هر روز بین دو جبهه در سفر است اما ترکیدن در کارش نیست. اسمی هم رویش گذاشته بودند.

شبها دسته‌های گشتی به منطقه میانی گسیل می‌شدند تا در چاله‌های نزدیک خط فاشیستی به سروصداهایی (شیپور شاخی، بوق و غیره) که از جنب و جوشی در هوا سکا حکایت می‌کرد، گوش فرا دهند. ما رفت و آمد مداوم دستجات فاشیستی را مشاهده کرده و می‌توانستیم شمارشان را طبق اخباری که ما مورین استراق سمع می‌دادند، نسبتاً دقیق بدست آوریم. خصوصاً دستور داشتیم صداها را ناقوس کلیسا را گزارش کنیم. به‌نظر

می‌رسید که فاشیستها هر بار پیش از شروع نبرد، به کلیسا می‌رفتند. بین مزارع و باغهای میوه کلبه‌های گلی متروکی بود و پس از شکستن پنجردها، کاوش آنها در نور کبریت خطری نداشت. گاهی غنائم باارزشی یافت می‌شد، مثلاً يك كلنگ يا يك قمقمه فاشیستی (که بهتر از مال ما بود و به همین دلیل خیلی طرفدار داشت). روزها هم می‌شد برای اکتشاف رفت، اما در این صورت اغلب چهار دست و پا. خزیدن در این مزارع خالی و حاصلخیز، که درست هنگام نرو دست از کار کشیده و رهایش کرده بودند، احساس غریبی ایجاد می‌کرد. محصول سال قبل دست نخورده باقی مانده بود. خوشه‌های نچیده انگور روی زمین دراز کشیده، گرزهای نرت چون سنگ بر ساقه‌ها خشکیده، چغندر قند و تربسیاه به کنده‌های چوبی تبدیل شده بودند. چه لعنتی باید دهقانان به‌هر دو قشون فرستاده باشند! گاهی اوقات چند نفر در منطقه بی‌طرف دنبال سیب‌زمینی می‌گشتند. در حدود يك كيلومتر و نیم از سمت راست‌ما، جایی که جبهه‌ها فاصله کمتری از یکدیگر داشتند، يك مزرعهٔ سیب‌زمینی بود که هم‌ما به دیدارش می‌رفتیم و هم فاشیستها. ما روزها می‌رفتیم و فاشیستها شبها، زیرا آنجا زیر تیربار ما قرار داشت. یکی از شبها در يك خیل آمدند و همه مزرعه را بردند. قدری دورتر جالیز دیگری کشف کردیم، اما فی‌الواقع پناهگاهی آنجا نبود و می‌بایست سیب‌زمینی‌ها را خوابیده بر روی شکم بیرون می‌آوردیم که کار شاقی بود. اگر مسلسل‌چی‌هایشان ما را کشف می‌کردند، می‌بایست خود را مثل موشی که از زیر در می‌گذرد پهن کنیم، در حالی که گلوله‌هایشان چند متر پشت ما کلوخها را درهم خرد می‌کرد. اما آن موقع ظاهراً به زحمتش می‌ارزید. سیب‌زمینی خیلی کمیاب شده بود. اگر کسی يك گونی از آن داشت، می‌توانست به مطبخش برده و با يك قمقمه پر قهوه تاخت بزند.

هنوز خبری نبود و به نظر هم نمی‌رسید که اتفاقی بیفتد. «کی حمله می‌کنیم؟ چرا حمله نمی‌کنیم؟» اینها سؤالاتی بودند که روز و شب، هم اسپانیاییها و هم انگلیسی‌ها می‌کردند. وقتی آدم بداند جنگ یعنی چه، میل سربازان به جنگیدن غیر عادی به نظر می‌رسد، گرچه تردیدی در خواستشان نبود. در يك جنگ سنگر به سنگر دل سرباز برای سه چیز تنگ می‌شود: يك درگیری، سیگار زیادتر و يك مرخصی یک‌هفته‌ای. ما حالا قدری بهتر از پیش مسلح بودیم. هر يك از سربازها به جای پنجاه فشنگ، صد و پنجاه تا داشت. تدریجاً سرنیزه، کاسک و تعدادی نارنجک

دریافت کردیم. و شایعه در پیش داشتن يك درگیری را مدام می شنیدیم. امروز فکر می کنم این شایعه عمداً دردهانها انداخته شده بود تا روحیه گروهان را قوی نگه دارد. برای فهمیدن اینکه در این سوی هواسکانبرد بخصوصی جریان نخواهد یافت - حداقل در آن زمان - ، احتیاج به سررشته نظامی زیادی نبود. نقطه مهم استراتژیک جاده «خاکا» بود، و این در آن سوی شهر قرار داشت.

مدتی بعد که آثارشستها حمله خود را به جاده خاکا شروع کردند، وظیفه ما حملات بازدارنده به فاشیستها و مجبور ساختن آنها به عقب کشیدن قوایشان از آن سمت بود.

در همه مدت، یعنی شش هفته تمام، تنها يك حادثه رخ داد. نیروهای تعرضی ما به «مانیکومیکو»، دارالمجانین بلااستفاده‌ئی که فاشیستها به بارو تبدیلیش کرده بودند، حمله بردند. در آن زمان چند صد آلمانی فراری در پوم خدمت می کردند. آنها در هنگ ویژه‌ئی سازمان یافته بودند (هنگ ضربتی) و از دیدگاه نظامی نسبت به بقیه میلشیا دارای مهارتی کاملاً متفاوت بودند و، به استثنای گارد حمله و بریگاد بین‌المللی، بیش از هر کس دیگر در اسپانیا واقماً سرباز. حمله طبق معمول خراب شد. از خود سؤال می کنم که چه تعداد از عملیات دولتی در این جنگ خراب نشد؟ نیروهای تعرضی مانیکومیکو را زیر حمله گرفتند. اما گروههائی که فراموش کرده‌ام به کدام واحد میلشیا متعلق بودند قرار بود از آنان از طریق تسخیر تپه‌های مجاور و مسلط بر مانیکومیکو حمایت کنند، بدجوری شکست خوردند. فرماندهی که رهبریشان می کرد، افسری بود از ارتش وظیفه معمولی که در وفاداریش قدری حرف بود ولی دولت مرکزی به ادامه خدمتش پافشاری می کرد. وقتی به دوست متری فاشیستها رسیدند، از سر ترس یا خیانت، با پرتاب نارنجکی آنها را با خبر کرد. در عوض خوشحالم از اینکه به اطلاع برسانم افرادش جابه‌جا اعدامش کردند. اما حمله غافلگیرانه، دیگر توافقی نداشت و سربازان میلشیا با آتش شدید دشمن درو و از تپه به پائین رانده شدند. بدین ترتیب نیروهای تعرضی به هنگام رسیدن شب ناگزیر از رها کردن مانیکومیکو گشتند. آمبولانسها تمام شب جاده نفرت آور سیه‌تامو را می‌بیمودند و در تکانهای راه زخمی‌ترین زخمی‌ها را می‌گشتند.

حالا دیگر همه شیش‌زده بودیم، زیرا هوا هر چند سرد، برای شیش به اندازه کافی گرم بود. من از هر نوع جانور تن و بدن مقدار تجربه‌ئی

دارم، اما شپش در موزیگری مطلقاً رقیب ندارد. سایر حشرات، مثلاً پشه، بیشتر آدم را بیچاره می‌کنند، اما دیگر ساکنین دائمی نیستند. شپش انسانی تقریباً مثل يك خرچنگ ریز است و عمدتاً در شلوار زندگی می‌کند. راهی هم برای خلاصی از شرش نیست، مگر سوزاندن لباس. تخمهای سفید و براقش را که به دانه‌های ریز برنج می‌ماند، در درز شلوار می‌ریزد که از آنها شپشهای جوان بیرون آمده، خود با سرعت وحشتناکی خانواده جدیدی می‌پرورانند. فکر می‌کنم برای صلحدوستان، چاپ تصویر بزرگ شده شپش در اعلامیه‌هایشان مفید باشد. این حقیقتاً اعجاز جنگ است! در جنگ تمام سربازها شپشو هستند، فقط کافی است هوا به اندازه کافی گرم باشد. مردانی که در وردون، در واترلو، در فلودن، در سناک و در ترموپیل^۱ می‌رمیدند — شپش از تخم همه‌شان بالا می‌رفت. ما با سوزاندن تخم این جانور و استحمام خود — تا آنجا که جرأتش را داشتیم — به حسایش می‌رسیدیم. هیچ چیز دیگر جز شپش مرا به رودخانه سرد نمی‌کشاند.

همه چیز در حال ته‌کشیدن بود — پوتین، لباس، توتون، صابون، شمع، کبریت و روغن زیتون. اونیفرمان تکه‌تکه از هم وامی‌رفت و خیلی‌ازافراد، چکمه که نه، کفش صندل به پا داشتند که تختش از طناب بود. هر جا می‌رفتی پر از چکمه‌های تکه‌پاره بود. یکبار در سنگرمسقف دو روز تمام آتش را با پوتین؛ که سوخت بدی نیست، روشن نگه‌داشتیم. در این زمان زخم در بارسلون بود و برایم جای، شکلات، و حتی اگر گیر می‌آورد، سیگار برگ می‌فرستاد. ولی در خود بارسلون نیز همه چیز کمیاب شده بود، بخصوص توتون. جای که تحفه الهی بود، هر چند شکر به‌ندرت داشتیم و شیر هیچوقت. از انگلستان مرتب برای افراد عضو دسته بسته فرستاده می‌شد، اما هرگز نمی‌رسید. مواد غذایی، لباس، سیگار — هرچه فرستاده می‌شد، یا پست قبول نمی‌کرد یا در فرانسه ضبط می‌شد. عجیب بود که فروشگاه ارتش و نیروی دریائی تنها شرکتی بود که موفق شد برای زخم بسته‌ئی محتوی چایی، و در يك مورد حیرت‌آور حتی يك قوطی بیسکویت بفرستد — نیروی دریائی و ارتش پیربیچاره! اینها وظیفه‌شان را عالی انجام می‌دادند، ولی شاید فرستادن محموله به

۱- ترموپیل با منشاء یونانی ترموپیلای به‌معنای دروازه‌های گرم است و در دوران باستان به‌گذرگاه صعب‌العبور یگانه راه بین یونان مرکزی و شمالی گفته می‌شد که پارسیان را نیز تجربه کرد — م.

باریکادهای فرانکو بیشتر راه دستشان بود. بدتر از همه، کمبود توتون بود. اوائل جنگ روزی يك پاكٲٲ سٲگار به ما می دادند، بعد سه میه به روزی هشت عدد رسید و بعد پنج تا. دست آخر هم ده روز كشنده داشتیم كه اصلاً از توتون خبری نبود. برای اولین بار در اسپانیا چیزی دیدم كه در لندن هر روز می توان دید، یعنی جمع كردن ته سٲگار.

اواخر مارس به مسمومیت خونی دست دچار شدم كه لازم بود آنرا در ریل گذاشته و از گردنم آویزان كنم. می بایست به بیمارستان می رفتم اما صرف نداشت مرا بخاطر يك چنین صدمه ناچیزی به سیه تامو بفرستند. بنابراین در باصطلاح مریضخانه «مون فلوریته»، كه فقط بخش مداوای مجروحین بود، ماندم. قسمتی از حدوداً ده روز اقامتم را بستری بودم. پرستارها عملاً هر چیز باارزشی كه داشتم، به اضافه دوربین عكاسی و كلیه عكسهایم، دزدیدند. در جبهه همه كف می رفتند، این نتیجه اجتناب ناپذیر كمبود بود، اما آدمهای بیمارستان از همه بدتر بودند. بعداً يك آمریکائی كه برای پیوستن به بریگاد بین المللی آمده بود، تعریف كرد كه كشتی آنها هدف يك زیردریائی ایتالیائی قرار گرفته. وقتی او را مجروح به ساحل آورده، در آمبولانس می گذاشتند، مأمورین آمبولانس حتی ساعت مچی اش را زده اند.

در مدتی كه بازویم در باند بود، چند روزی را با خوشبختی گردش در طبیعت گذراندم. مون فلوریته همان درهم و برهم معمول كلبه های سنگی و گلی بود با كوچه های تنگ و پیچداری كه از ازدحام كامیونها شكل حفره ماه به خود گرفته بود. كلیسا نسبتاً داغون شده بود، ولی حالا از آن بعنوان انبار نظامی استفاده می شد. در تمام دور و اطراف فقط دو خانه روستائی نسبتاً بزرگ، «توره لورنسو» و «توره فابیان»، وجود داشت و دو ساختمان واقعاً بزرگ كه شاید منازل مالكینی بود كه زمانی براین منطقه حكمرانی می كردند. كلبه های رقت آور دهقانان بازتاب سطح زندگیشان بود. درست پشت رودخانه و كاملاً نزدیک به خط جبهه، آسیاب عظیمی با خانه اربابی مربوطه قرار داشت. شرم آور بود كه چطور این ماشین غول پیکر گران قیمت زنگ می زد و سرسره های چوبین آردش اکنون كنده و بعنوان هیزم مصرف می شد. مدتی بعد چند گروه با کامیون كسیل شدند تا آن موجود را منظمآ خراب كرده، برای دستجات عقب هیزم مهیا كنند. آنها الوار كف آسیاب را با پرتاب نارنجك از هم پاشاندند. «لاگرانیا»، انبار و مطبخ ما، احتمالاً پیش از این يك مجمع

بوده. آنجا حیاطهای وسیع و ساختمانهای جنبی بود که سطحی معادل چهار هزار متر مربع را می پوشاند، علاوه بر این اصطبلهایی بود برای سی یا چهل اسب. چنین عماراتی در این قسمت اسپانیا از نظر معماری جالب نیستند. ولی ساختمانهای زراعی آن از سنگهای گچ اندود و با رواقهای مدور و تیرهای پر ابهت سقف، چیز با عظمتی است. اینها از روی طرحی ساخته می شوند که احياناً صدها سال بلا تغییر مانده. گاهی اوقات، وقتی رفتار میلشیا را با بناهای تصرف شده می دیدم، دلم به حال مالکین پیشین فاشیستاش می سوخت. در لاگرانیا هر يك از اطاقهای بلا استفاده به خلا تبدیل شده بود - کشتارگاهی از اثاث شکسته و کثافت. در کلیسای کوچک مجاور، دیوارها از خمپاره سوراخ و کف آن درزین پهنی تا قوزك پا مدفون بود. در حیاط بزرگ، جایی که آشپزها جیره قسمت می کردند، در هم و برهم قوطی های زنگ زده، گل و لای، تاپالنه قاطر و مواد غذایی گندیده، مشمزکننده بود و مصداق این شعر قدیمی ارتشی:

ما داریم موش ش صحرا

توپستو و پناه گا

قد گر بن این موشا!

موشهای لاگرانیا واقعاً به بزرگی گربه بودند، بله، تقریباً به بزرگی گربه؛ مخلوقات خارق العاده و اسفنج مانند که روی تل خرت و پرت تلوتلو می خوردند و آنقدر بی حیا بودند که در نمی رفتند الا باتیراندازی. بالاخره بهار آمد. آبی آسمان بازتر شد و هوا ناگهان ملایم تر. قورباغه ها قیل و قال کنان در آبگینه جفت می گرفتند. دورادور آبدانی قاطرهای ده قورباغه های کوچک بسیار قشنگی می یافتم با اندازه يك پنی، آنچنان براق که علف تازه در کنارش مات می نمود. پسر بچه های دهاتی برای شکار حلزون که زنده روی حلی کبابش می کردند، سطل بدست بیرون می دویدند. تا هوا بهتر شد، دهقانان برای شخم بهاره آمدند. مشخصه روشن اغتشاش کلی انقلاب کشاورزی اسپانیا بود که هرگز نتوانستم به درستی بفهمم آیا زمین در اینجا جمعی شده یا اینکه روستائیان آنرا بین خود تقسیم کرده اند. احتمال می دهم در ثنوری جمعی (کلکتیو) شده بود، زیرا این منطقه در دست پوم و آثارشستها قرار داشت. بهر حال دیگر ملاکی آنجا نبود، مزرعه زیر کشت می رفت و مردم راضی به نظر می رسیدند. تعجب من از صمیمیت روستائیان نسبت به ما تمامی نداشت.

جنگ باید به نظر برخی از سالمندانشان بیهوده می‌بود، چرا که آشکارا در هر موردی کمبود با خود آورده بود و یک زندگانی تیره و خسته کننده برای همه. دهقانان حتی در بهترین اوقات از اسکان یافتن دستجات ترد خویش متنفرند. اما بلا استثناء صمیمی بودند. فکر می‌کنم توجیهش این بود که هر اندازه هم در بعضی موارد غیر قابل تحمل بودیم، باز از مالکین قبلی به آنها نزدیکتر بودیم. جنگ چیز بخصوصی است: فاصله تا هواسکا هشت کیلومتر هم نمی‌شد؛ آنجا بازار این مردم بود و زندگی خویشاوندانسان، هر هفته عمرشان را برای فروش مرغ و جوجه و تره‌بار به آنجا می‌رفتند؛ اما حالا هشت‌ماه بود که مانع غیر قابل عبوری از سیم خاردار و مسلسل بین آنها قرار داشت. گاهی فراموشش می‌کردند. مثلاً یکبار با پیرزنی که یکی از آن چراغ موشی‌های کوچولوی آهنی درست داشت، صحبت می‌کردم. گفتم «کجا می‌تونم یکی از این چراغا بخرم؟». بی‌هوا گفت «در هواسکا»، و بعد هر دو خندیدیم. دختران ده مخلوقات زیبا و شادابی بودند با گیسوانی چون زغال سیاه، گامهای خرامان و حرکاتی پرغرور و صریح - شاید محصولی از انقلاب.

مردان در پیراهنهای آبی مندرس، شلوارهای کبریتی مشکی و کلاه‌های حصیری لبه‌پهن، باخیش و قاطرهایی که گوشه‌هایشان با آهنکی موزون پس و پیش می‌رفت، کرت‌ها را شخم می‌زدند. خیش‌هایشان چیزهای اوراقی بود که زمین را می‌کاوید ولی شیاردرستی نمی‌کشید. متأسفانه کلیه ماشینهای کشاورزی بعلت گرانی همه قطعات آهنی، مستهلك بود. مثلاً تیغه شکسته یک خیش دوبار باسه شده و عملاً به‌تکه‌ها بند بود. شن‌کش و گاه‌روب از چوب ساخته می‌شد. این مردم که به‌ندرت یک‌جفت چکمه داشتند، بیل نمی‌شناختند. زمینشان را با کج‌بیل پر در دروسری می‌کنند، همان‌گونه که در هند. علف‌گیری داشتند که شخص را بیاد اواخر عهد حجر می‌انداخت. این، چند تخته سرهم شده و به‌اندازه میز مطبخ بود. در این تخته‌ها صدها سوراخ سوزانده و در هر یک از سوراخها یک تکه سنگ تیز آتشرنه محکم کرده بودند، درست مثل انسانهای ده هزار سال پیش. بخاطر می‌آورم چطور بار اولی که در منطقه بی‌طرف در یک کلبه شکسته چنین دستگاهی دیدم، تقریباً از تعجب ماتم برد. مجبور شدم قدری فکر کنم تا بفهمم این یک علف‌گیر است. وقتی به‌کاری که در تولید چنین ابزاری صرف شده فکر کردم و فقری را که موجب استفاده از سنگ آتشرنه به‌جای فولاد شده مجسم نمودم، حال منقلب شد.

از آن پس به امر صنعتی شدن ارادت پیدا کردیم. اما دو تراکتور مدرن هم در این ده وجود داشت که بدون شك از مزرعة يك مالك بزرگ غنیمت گرفته شده بود.

یکی دوبار گرنشی به طرف صحن دیوار کشیده کلیسای کوچکی که در دو کیلومتری ده قرار داشت، کردم. کشته‌های جبهه معمولاً به سیه‌تامو برده می‌شدند. اینجا مال مرده‌های ده بود. این باگورستان انگلیسی فرق عجیبی داشت: در اینجا به مردگان توجهی نمی‌شد. روی همه چیز را بته و علف بلند پوشانده، هر طرف استخوان آدم افتاده بود. تعجب آور بود که تقریباً هیچ نوشته مذهبی روی سنگهای قبر دیده نمی‌شد، با اینکه همه مربوط به پیش از انقلاب بود. فکر می‌کنم فقط یکبار «دعا کن به روان فلانی» را، که روی گور کاتولیکها مرسوم است، دیده باشم. اغلب نوشته‌ها حسابی دنیوی بود، با اشعار بامزه‌ئی درباره‌ٔ پاکدامنی مرحوم، از هر چهار یا پنج قبر شاید یکی صلیب کوچکی داشت یا نقشی از تکریمی رو به آسمان، که بعد چابك خدانشناسی با دیلمچه آنرا پرانده بود.

متوجه شدم که ساکنین این منطقه واقعاً احساسات مذهبی ندارند منظورم نوع متعصبانه آنست. جالب توجه است که در تمام مدت اقامتم در اسپانیا هیچگاه کسی را در حال رسم صلیب ندیدم، با وجود اینکه قاعدتاً چنین عملی، با انقلاب یا بی‌انقلاب، از روی عادت انجام می‌شود. مسلماً کلیسا به اسپانیا باز خواهد آمد - به نقل ضرب‌المثل: شب و عیسویان همیشه برمی‌گردند، لیکن تردیدی نیست که با شروع انقلاب درهم شکست و در مقیاسی به‌انهدام گرائید که تحت همین شرایط حتی در مورد کلیسای محضر انگلستان نیز غیر قابل تصور می‌بود. کلیسا در نظر انسانهای اسپانیائی، به‌رحال در کاتالونیا و آراگون، خیلی ساده حقه بود. اعتقادات مسیحی احتمالاً تا حدودی توسط آنارشیسم رانده شد، که نفوذش بسیار وسیع است و بی‌شك مایه‌ئی مذهبی دارد.

روزی که از بیمارستان مرخص شدم خط ما تا موضعی پیش کشیده شد که در حقیقت لازم بود، تقریباً هزار متر جلوتر، نزدیک رودخانه کوچکی که حدوداً با فاصلهٔ دویست متر از مقابل خطوط فاشیستها جریان داشت. این عملیات می‌بایست چند ماه زودتر اجرا می‌شد. تازه حالاً انجام شد، زیرا آنارشیستها به جادهٔ سمت «خاکا» حمله کردند. حالا که ما در این سمت پیشروی کردیم، فاشیستها مجبور شدند برای مقابله با ما چند گروه منشعب کنند.

شست یا هفتاد ساعت نخوابیدیم و خاطره من در ایهام، یا بهتر بگویم، در يك ردیف تصویر سرگردان است: پاس‌گوش در منطقه بی‌طرف، صد متر جلوی «کازافرانچسکا»، مستحکم خانه‌نی روستائی که تکه‌ئی از جبهه فاشیستها بود؛ هفت ساعت تمام دراز شده در باتلاقی وحشتناک، در آبی به‌تعفن گندآب که بدن در آن فرو و فروتر می‌رفت؛ بوی جگن، سرمای فلج‌کننده، ستاره‌های بی‌حرکت در آسمانی سیاه، قور قور دورگه وزغها. با اینکه آوریل بود، سردترین شبی را گذرانیدیم که در اسپانیا بیاد دارم. چند صد متر پشت سرمان گروههای مسئول ساختمان مجدانه در کار بودند، ولی در جلو سکوت کامل حاکم بود، باستانی کر وزغها. در تمام شب فقط يك بار صدای آشنائی را شنیدیم که به‌هنگام کوبیدن بیل بر روی کیسه شن بلند می‌شود. چیز غریبی است که چطور اسپانیائیها می‌توانند به‌موقعش کار سازمانی بی‌نظیری پیاده کنند. همه برنامه پیش‌کشی عالی طرح‌ریزی شده بود. در هفت ساعت ششصد نفر هزار و دویست متر سنگر و حصار در صدوپنجاه تا سیصد متری خط فاشیستها ساختند. همه چیز چنان آهسته انجام شد که فاشیستها هیچ‌نشنیدند، و در تمام شب تنها يك نفر تلفات داشتیم. روز بعد طبعاً بیشتر شد. برای هر نفر وظیفه معینی در نظر گرفته شده بود، حتی برای آشپزها که وقتی کارمان تمام شد سر رسیدند و شرابی عرق‌آلوده با سطل آوردند.

سپس سحر آمد و فاشیستها ناگاه دریافتند که اینجا هستیم. بلوک چارگوش و سفید «کازافرانچسکا» مثل برجی بالای سرمان ایستاده می‌نمود، با آنکه دویست متر دورتر بود. به‌نظر می‌رسید سلسلهائی که در پنجره‌های فوقانی آن پشت کیسه‌های شن محفوظ بودند، مستقیماً سنگر ما را نشان می‌دادند. ما ایستادیم و بادهان باز نگاه کردیم و متعجب بودیم که چرا فاشیستها ما را نمی‌بینند. بعد باران خشمگین گلوله آمد و همه خود را روی زانو انداختیم و هر يك از افراد دیوانه‌وار شروع به‌کندن نمود تا سنگرها را عمیقتر کرده و چال‌های باریک را به‌جدار داخلی آن متصل کند. بازوی من هنوز باندپیچی بود و به‌این دلیل نمی‌توانستم حفاری کنم. این بود که بیشتر اوقات روز را به‌خواندن يك داستان پلیسی گذراندم — عنوانش این بود: نزول خوار گم شده. از داستان چیزی یادم نیست، اما کاملاً بیخاطر دارم که وقتی نشسته بودم و کتاب می‌خواندم، چه احساسی داشتم: گل مرطوب زمین سنگر گروهی در زیرم؛ جمع و جور کردن مداوم پاهایم برای عبور آنها که در سنگر می‌دویدند، و تق‌تق گلوله‌ها

نیم متر بالای سرم. يك تیر از انتهای ران توماس پارکر عبور کرد. وی می گفت این تیر دیگر زیادی بهخاج شهمت در جنگ نزدیکش کرد. ما در تمام بخش جبهه تلفاتی داشتیم. اما این در مقایسه با تلفاتی که در صورت دیده شدن هنگام تغییر موضع شبانه انتظارمان را می کشید، ناچیز بود. بعداً يك فراری تعریف کرد که پنج نگهبان آنها بخاطر همین بی احتیاطی اعدام شدند. همین حالا هم می توانستند، در صورتی که تصمیم می گرفتند چند توپ بیاورند، ما را قتلعام کنند. خارج کردن مجروحین از میان سنگرهای اجتماعی باریک و شلوغ کار پر مشقتی بود. من دیدم که چطور يك بخت برگشته، شوارش از خون سیاه، از روی برانکار به زمین افتاد و در احتضار فرو رفت. می بایست مجروحین را از مسافتی طولانی، تقریباً دو کیلومتر، عبور داد، زیرا آمبولانسها حتی آنجا که جاده‌ئی بود هرگز به جبهه نزدیک نمی شدند. اگر زیاد نزدیک می شدند، فاشیستها آنها را به خمپاره می بستند — معذور هم بودند، چرا که در يك جنگ مدرن کسی پروائی از استفاده آمبولانسها برای حمل مهمات ندارد. و شب بعد؛ در توره فاپیان منتظر يك حمله بودیم که در آخرین لحظه با دستور بی سیم منتهی شد. در يك کاهدانی منتظر بودیم که کف اش از قشر نازکی پوشال بود بر روی قشر ضخیمی استخوان، مخلوطی از استخوانهای انسان و گاو. اطاق مملو از موش بود. این موجودات کثیف از هر گوشه و زاویه زمین بیرون می لولیدند. اگر از چیزی خیلی متنفر باشم، موشی است که در تاریکی از رویم رد می شود. هرچه باشد اما خوشحالم از اینکه ضربه‌ئی به یکی از آنها زدم که به فاصله دوری پرتاب شد.

و بعد در فاصله پنجاه تا شصت متری حصار فاشیستها در انتظار فرمان حمله. خط زنجیری از افرادی که در جوی آب دولا شده بودند، در حالی که سرنیزه هایشان از جوی بیرون زده و سفیدی چشمانشان در تاریکی شب روشن بود. کپ و بنژامین به همراه يك نفر که گیرنده‌ئی روی شانه اش داشت، پشت ما خم شده بودند. در افق غربی نور سرخ گونه دهانه آتش، و پس از چند ثانیه صدای انفجار مهیبی در تعقیب. سپس از بی سیم يك بیب بیب شنیدیم و يك دستور درگوشی، که تا وقت باقیست عقب بنشینیم. دستور را اجرا کردیم اما نه به سرعت کافی. دوازده بچه بیچاره خ. ث.ئی (سازمان جوانان پوم، نقطه مقابل خ. اس. او از پ. اس. او. ث) که فقط چهل متر از حصار فاشیستها فاصله داشتند، گیر سایه روشن

صبح افتادند و دیگر نتوانستند فرار کنند. آنها مجبور بودند تمام روز را در آنجا دراز کشیده سر کنند. مخفی گاهشان فقط بته غلف بود و فاشیستها با هر تکالی بموشان شلیک می کردند. وقتی شب فرا رسید هفت نفرشان مرده بودند، پنج نفر بقیه موفق شدند در تاریکی پس بخرزند. سپس در چند صبح متوالی، سروصدای حملات آنارشیستها در آن سوی هواسکا. همیشه همان صدا. و ناگهان در نخستین ساعات يك صبح، شروع برنامه با انفجار همزمان يك ردیف خمپاره - حتی با چند کیلومتر فاصله، صدائی هولناک و فراگیر. بعد غوغای ممتد و دسته جمعی آتش تفنگ و تیربار، صدائی سنگین و غلطان که به غرش طبلها می ماند. تدریجاً شلیک به همه سنگرهای که هواسکا را در میان داشتند سرایت کرد. و ما، در حالی که تیربازی نامنظم و بیهوده بالای سرمان را می روید، در چاله ها تلوتلو خوردیم و خواب آلوده به دیوار داخل سنگر لم دادیم.

روزها خمپاره اندازها بطور نامنظم می غریدند. توره فایبان که حالا آشپزخانه ما بود مورد اصابت قرار گرفته و تا حدودی خراب شده بود. عجیب است که وقتی آدم از مسافت مطمئنی آتش توپخانه را زیر نظر می گیرد، دلش می خواهد توپچی هدفش را بزند، حتی اگر در این هدف ناهار خودش باشد و عدهئی از رفقاییش. آن روز فاشیستها خوب شلیک کردند - شاید کار توپچی های آلمانی بود. آنها توره فایبان را به دقت قیچی کردند. يك خمپاره از بالایش، يك خمپاره قدری جلوترش و بعد - بونگ! - شیروانی متلاشی شده به هوا رفت و يك قطعه اورالیت، مثل يك بسته ورق بازی که در هوا پخش شود، پیچ و تاب خوران به زیر آمد. خمپاره بعدی گوشه یکی از ساختمانها را آنچنان تمیز برید که يك گول یا چاقو می توانست برود. اما آشپزها غذا را سروقت می فرستادند هنری در خور تامل.

در خلال روزهای بعد هر يك از آتشبارهای نادیدنی اما شنیدنی، شخصیتی بارز یافت. ما دو فقره خمپاره انداز روسی هفتاد و پنج میلیمتری داشتیم که درست پشت سرمان شلیک می کرد و در مخیله ام تصویر مردی قره را به وجود می آورد که يك توپ گلف را شوت می کند. این اولین آتشبارهای روسی بود که آن زمان می دیدم، یا بهتر بگویم، می شنیدم. کم قوس و بسیار سریع برد بود بطوریکه می شد انفجار چاشنی، نفیر و پکیدن خمپاره ها را تقریباً همزمان باهم شنید. پشت مون فلورته دو خمپاره انداز بسیار سنگین بود که در روز چندبار با صدائی گرفته و خفه شلیک

می‌کرد، مثل عوعوی هیولانی زنجیر شده در دوردست. بالای «موتته آراگون، در استحکامات قرون وسطائی که سال پیش به اشغال نیروهای دولتی درآمده بود (آنطور که گفته می‌شد، برای اولین بار در تاریخ) و یکی از مدخل‌های هواسکا را زیر نظر داشت، آتشبار سنگینی مستقر بود که می‌بایست متعلق به نیمه قرن نوزده باشد. خمپاره‌های بزرگش چنان آهسته از بالای سرمان رد می‌شد که آدم احساس می‌کرد بتواند پایش بدود. یک خمپاره از این دستگاه صدائی داشت تقریباً مانند اینکه مردی در حال سوت زدن با دوچرخه عبور کند. توپهای چال‌علیرغم کوچکی‌شان هولناکترین صداها را داشتند. خمپاره‌های آنها در واقع یکنوع از دربالدار است به شکل «دارت»، که در کافه‌های انگلستان متداول است، و به اندازه بطری یک لیتری است و با سر و صدای فلزین و مهیبی خارج می‌شود، مانند آنکه گلوله بزرگی از فولاد خشک و شکننده روی یک سندان از هم بیاشد. گاهی اوقات طیاره‌های ما به آن سمت پرواز می‌کرد و از درهائی هوائی می‌انداخت که غرش فوق‌العاده‌اش پژواکی ایجاد می‌کرد و زمین را در سه کیلومتری می‌لرزاند. خمپاره‌های پدافند فاشیستها در آسمان تق می‌زد و ابر کوچکی از نوع فشنگهای رنگی نامرغوب می‌ساخت، اما هیچگاه ندیدم که بیش از هزار متر بالا برود. طیاره که پائین می‌آید و رگبار شلیک می‌کند، صدایش شبیه صدای بال پرند است.

در این قسمت از جبهه که ما بودیم، اتفاق زیادی نمی‌افتاد. دقیق زن‌های فاشیست از روی سطح مرتفع‌تری در دوایست‌تری ما چند نفر از رفقایمان را هدف قرار دادند. در دوایست‌تری سمت چپمان، آنسوی پل رودخانه، یکنوع دوئل بین توپهای فاشیستها و نفرات ما که نست‌اندرکار ساختن یک باریکاد سیمانی بودند، جریان داشت. صغیر خمپاره‌های کوچک و خطرناکش به ما می‌رسید و طنین شیطانیش دوبرابر می‌شد اگر روی جاده آسفالت فرود می‌آمد. صدمتر آنطرفتر می‌شد در کمال اطمینان ایستاد و ستونهای خاک و دودی را تماشا کرد که چون درخت جادوقدمی کشیدند. بخش اعظم روز آن بیچاره‌ها در کنار پل صرف مخفی کردن خود در چاهکهای شد که در جوار خندقها کنده بودند. اما تلفاتمان از آنچه انتظار می‌رفت کمتر بود و باریکاد بطور یکنواخت بالا آمد؛ یک دیوار سیمانی به قطر شصت سانتیمتر با سوراخهای شلیکی برای دو مسلسل و یک آتشبار کوچک صحرابرد. سیمان با چارچوب تختخوابهای کهنه تقویت شد. ظاهراً این تنها آهنی بود که می‌شد برای این منظور مهیا کرد.

فصل هفتم

يك روز بعد از ظهر بنژامین گفت پاترده داوطلب می‌خواهد. حمله به‌موضع فاشیستها که چندی پیش ملغی شده بود، می‌بایست آن‌شب اجرا شود. من ده فشنگ مکزیک‌ام را چرب کرده، به‌سرنیزه‌ام گل مالیدم (اگر زیاد برق بزند، وضعیت را لو می‌دهد) و يك كله‌نان، يك تکه کالباس قرمز و سیگار برگی را که زخم از بارسلون برایم فرستاده بود و از مدت‌ها پیش حفظش کرده بودم، بسته‌بندی کردم. هر يك از افراد سه نارنجك گرفت. بالاخره دولت اسپانیا موفق شده بود نارنجك مرتبی تولید کند که طرز کارش مثل نارنجك میلزا بود ولی بجای يك میله ضامن، دوتا داشت. انفجارش هفت ثانیه پس از کشیدن ضامن بود. نقص عمده‌اش این بود که یکی از میله‌ها بسیار محکم و میله دیگر بسیار شل تعبیه شده بود. بنابراین، یا می‌بایست هر دو ضامن را سرجای خود گذاشت و در موقع ضروری احیاناً از پس میله محکم آن برنیامد، یا اینکه میله محکم را قبلاً کشید و دائماً در این ترس بود که نکند در جیب منفجر شود. ولی بهر حال نارنجك کوچک و خوشدستی بود.

بنژامین ما پاترده نفر را اندکی پیش از نیمه شب به‌توره‌فایان هدایت کرد. باران تمام عصر بلاانقطاع باریده بود. جویها لبریز بود و هر بار که آدم در یکی از آنها می‌افتاد، تا کمر در آب فرو می‌رفت. در حیاط

۱- سر ویلیام میلز، ۱۹۳۲ - ۱۸۵۵، مخترع نارنجك تخم‌مرغی - م.

مزرعه گروهی از افراد که در تاریکی محض و در باران سیل‌آسا به زحمت قابل تشخیص بودند، انتظار می‌کشیدند. کپ ابتدا به اسپانیایی و بعد به انگلیسی صحبت کرد و نقشهٔ حمله را بر ایمان شرح داد. خطافاشیستها در اینجا قوسی می‌زد به شکل «ل» و حصار می‌بایست به آن حمله کنیم در زاویهٔ ابتدای کمان «ل» قرار داشت. تقریباً سی نفر از ما - نیمی اسپانیایی و نیم دیگر انگلیسی - باید تحت هدایت فرماندهٔ هنگ (یک هنگ میلیشیا شامل تقریباً چهار صد نفر بود)، «خورق روکا» و بنژامین، بالا خزیده و سیم خاردار فاشیستها را می‌بریدیم. قرار بر این بود که خورق (ژرژ) اولین نارنجک را بعنوان علامت پرتاب کند، سپس می‌بایست بقیهٔ ما یک ردیف نارنجک انداخته، فاشیستها را از موضعشان تاراند و پیش از آنکه بتوانند جمع شوند، استحکاماتشان را تصرف کنیم. هم‌زمان با آن می‌بایست هفتاد نفر از واحد تعرضی به موضع فاشیستی مجاور، که در دوست‌متری سمت راستش قرار داشت و از طریق یک کانال ارتباطی قابل حصول بود، حمله کنند. برای اینکه در تاریکی مورد اصابت یکدیگر قرار نگیریم، قرار بود بازوبندهای سفید حمل کنیم. در همین لحظه خبر رسید که بازوبند سفید موجود نیست. از توی تاریکی یک نفر با صدای شکوه‌آمیز پیشنهاد کرد: «خب همیشه کاری کرد که فاشیستها بازوبند سفید ببندند؟»

هنوز یکی دو ساعت وقت داشتیم. کاهدانی بالای اصطبل چنان با آتشبار خراب شده بود که بدون روشنایی نمی‌شد در آن جا بجا شد. نیمی از کف آن توسط خمپاره کنده شده بود و می‌شد از ارتفاع شش‌متری به روی سنگها افتاد. یک نفر یک کلنگچه پیدا کرد و تخته شکسته‌ئی از کف زمین کند. ظرف چند دقیقه آتشی روشن کردیم و بخار از لباسهای خیسمان بلند شد. یکی دیگر یک بسته ورق بازی پیش کشید. شایعه‌ئی - یکی از شایعات اسرارآمیزی که در جنگ مثل مرض مسری ظاهر می‌شود - در جمع گشت، که الان قهوهٔ داغ با براندی تقسیم می‌شود. با ولع از پله‌های زهوار در رفته پائین ریختیم و در حیاط به پرس و جو افتادیم. اما قهوه‌ئی در کار نبود. به جای آن صدایمان زده و پشت گردن به صفمان کردند، و بعد خورق و بنژامین در تاریکی گم شدند و ما نیز به دنبال آنها.

هنوز باران می‌آمد و هوا کاملاً تاریک بود، ولی باد قطع شده بود. گل و شل در وصف نمی‌آمد. کوره‌راه میان کرت‌های چغندر فقط

يك ردیف کلوخ بود و آنچنان لیز، که گوئی روغن مالی شده بود و قدم به قدم چاله آب. هنوز خیلی مانده بود تا حصار خود را ترك کنیم، و تا اینجا هر يك چندبار به زمین افتاده بودیم و تنگنهایمان پر از گل بود. دم حصار يك گروه کوچک منتظر بود. این نیروی ذخیره ما بود: يك پزشك و چندین برانکار. ما در يك خف پشت سر هم از میان بریدگی حصار گذشتیم و در جوی آب دیگر فرو رفتیم - شالاب، شولوپا یکبار دیگر تا کمر در آب بودیم - در گل کثیف و چسبناك از لبه ساق پوتینهایمان بالا زد. خورق روی علف بیرون ایستاده و منتظر بود تا همه رد شویم. سپس در حالی که کاملاً دولا شده بود، شروع به جلو رفتن کرد. حصار فاشیستها تقریباً صد و پنجاه متر دورتر بود و تنها شانس ما در رسیدن به آنجا در حرکت بی سروصدایمان خلاصه می شد.

من به اتفاق خورق و بنژامین در جلو بودم. ما کاملاً خمیده می خزیدیم، اما صورتمان را بالا گرفته بودیم. و با هر قدم آهسته تر، در تاریکی مطلق فرو می رفتیم. باران به نرمی به صورتیان می زد. وقتی به عقب نگاه می کردم، می توانستم نفرات را در نزدیکی خود ببینم. آنها انبوهی از سایه های خمیده بودند که چون قارچهای بزرگ و سیاهی آهسته به جلو می سریدند. اما هر بار که سرم را بلند می کردم، بنژامین صدای خفه و آشفته ای در گوشم سر می داد: «سرتو بندزد، سرتو بندزد!» می توانستم به او بگویم بی جهت ناراحت نباشد. به تجربه می دانستم که در يك چنین شب تاریکی هرگز کسی در بیست قدمی دیده نمی شود. تازه مهمتر این بود که بدون صدا جلو برویم. اگر یکبار صدایمان را می شنیدند، کارمان تمام بود. کافی بود که تیرگی را با آتش مسلسل خویش بدرند، و ما چاره ای نمی یافتیم جز اینکه یا فرار کنیم یا قتل عام شویم.

پیشروی روی زمین نرم و خیس تقریباً غیر ممکن بود، هر کاری هم می کردیم پاها در گل گیر می کرد و هر قدمی که برمی داشتیم يك شلپ شلپ، شلپ شلپ بود. بدتر از همه اینکه باد بند آمده و شب علیرغم باران، بسیار آرام بود. سروصدا می توانست حتی در بیش از این مسافت شنیده شود. وقتی که پایم به يك قوطی حلبی خورد، در يك لحظه به وحشت افتادم و فکر کردم هر فاشیستی در شعاع چند کیلومتری باید صدا را شنیده باشد. اما نه، نه صوتی، نه شلیکی و نه جنبشی در خط فاشیستها. به خزیدن ادامه دادیم، دائماً آهسته تر. اصلاً قادر به توصیف آن

آرزو، یعنی رسیدن به فاصله پرتاب نارنجك، پیش از آنکه شنیده شویم، نیست. در يك چنین لحظه‌ای ترس نیست، فقط آن اشتیاق عظیم و عبث درگذشتن از این حد فاصل است. بدهنگام شکار وحوش نیز درست همین احساس را دارم، همان اشتیاق رنج‌آور نزدیک شدن به تیررس، و همان آگاهی وهم‌آلود از اینکه ممکن نیست. چه طولانی شده بود این مسافت! من این منطقه را خوب می‌شناختم. بیش از صد و پنجاه متر مانده بود، اما بیشتر به يك و نیم کیلومتر می‌ماند. وقتی آدم با این آهنگ می‌خزد، همان احساس را دارد که يك مورچه می‌تواند از اختلاف فاحش سطح زمین داشته باشد. لکۀ قشنگی از چمن نرم اینجا؛ تکه زشتی از گل چسبناك آنجا؛ علفهای بلند و پرسروصدائی که باید از آن پرهیز کرد؛ توده سنگی تقریباً یأس‌آور، چرا که عبور بی‌سروصدا از روی غیر ممکن می‌نماید.

ما چندان پیش‌آمده بودیم که نزدیک بود باور کنیم راه را اشتباه آمده‌ایم. بعد در تازکی خطوط باریك و سیاه‌تری نمایان شد. این سیم خاردار بیرونی بود (فاشیستها دو حصار سیم داشتند). خورق زانو زد و در جیبش به جستجو پرداخت. تنها سیم بر ما ترد او بود: تیلیك، تیلیك. سیم‌های کنار و اطراف با احتیاط کنار زده شد. منتظر رسیدن ته صف شدیم. به نظر می‌رسید خیلی شلوغ می‌کنند. شاید هنوز پنجاه متر به‌موضع فاشیستها مانده بود. باز خمیده راه افتادیم. دزدیده قدم پا به زمین گذاشتیم، مثل گربه‌ئی که به سوراخ موش نزدیک شود. بعد تأملی برای گوش‌دادن، و بعد قدمی دیگر. یکبار سرك کشیدم، بترامین با سکوت دست پشت گردنم گذاشت و با قدرت پائین کشید.

می‌دانستم فاصله تا سیم خاردار داخلی بیست‌متر هم نیست. قابل تصور نبود سی نفر بدون اینکه شنیده شوند به آنجا برسند. نفسمان هم برای لورفتنمان کافی بود، اما یکجوری موفق شدیم. حالا می‌شد موضع فاشیستها را دید: تپه‌خاك محو و سیاهی که در مقابل ما قد کشیده بود. دوباره خورق زانو زد و مشغول شد — تیلیك، تیلیك. روشی برای بی‌سروصدا بریدن سیم وجود نداشت.

خوب، این سیم خاردار داخلی بود. ما به داخل خزیدیم، حتی‌الامکان سریعتر از قبل. اکنون اگر فرصت می‌کردیم متفرق شویم، همه چیز مرتب بود. خورق و بترامین به طرف راست خزیدند. ولی نفرات پشت سرمان که پخش و پلا شده بودند می‌بایست ابتدا برای عبور از گسستگی تنگ

سیم خاردار پشت گردن قطار شوند. درست در همین لحظه از لب سنگر فاشیستها برق انفجاری برخاست. بالاخره نگهبان شنیده بود. خورق روی يك زانوی خود بلند شد و بزویش را مثل يك بولینگ بازدرنوسان آورد. تاراق! نارنجکش در جایی پشت جان‌پناه ترکید. فوراً، سریعتر از آنچه احتمال می‌رفت، رعد شلیک از دم‌بیت تفنگ فاشیستها آغاز شد. پس منتظرمان بودند. يك لحظه می‌شد در آن نور شیطانی يك يك کیسه های شن را دید. نفرات پشت سرمان از فاصله زیادی نارنجکهایشان را پرتاب کردند، چندتائی از آنها جلو جان‌پناه فرود آمد. به نظر می‌رسید هر يك از منفذهای شلیک اشعه آتشین تف می‌کند. چندش‌آور است وقتی در تاریکی به آدم شلیک می‌کنند. هر يك از تفنگها که برق می‌زد، مثل این بود که مستقیماً سینهات را هدف گرفته. ولی نارنجکها بدتر از هم‌اش بود. نمی‌توان بدون حضور در محل، هول نارنجکی را که در تاریکی پیش پای آدم منفجر می‌شود، تخمین زد. در طول روز فقط صدای انفجار رامی‌شنوی. در تاریکی اما برق سرخ آتشرایش را نیز می‌بینی. همان بار اول خود را به زمین انداختم. در تمام این مدت به پهلو در گل و لجن افتاده بودم و برای کشیدن ضامن نارنجکم تقلا می‌کردم. لعنتی خیال در آمدن نداشت. بالاخره متوجه شدم که آن را در جهت عکس می‌چرخانم. میله را بیرون کشیدم، روی زانوانم بلند شدم، نارنجک را پرتاب کردم و دوباره خود را به زمین انداختم. نارنجک در سمت راستم، بیرون از موضع ترکید. ترس، قصدم را خنثی کرد. در همین لحظه نارنجک دیگری درست پیش رویم منفجر شد، آنقدر نزدیک که گرمای انفجار را حس کردم. خود را تخت به زمین فشار دادم و صورتم را آنچنان محکم در گل فرو بردم که مفصل گردنم گرفت و فکر کردم زخمی شده‌ام. از میان همه يك صدای انگلیسی از پشت سرم شنیدم که با خونسردی میگفت: «من تیر خوردم». نارنجک واقعاً چند نفر را در اطراف من مجروح کرده بود، بدون آنکه به من لطمه‌ئی بزنند. روی زانویم بلند شدم و نارنجک دیگری زها کردم. فراموش کرده‌ام کجا افتاد.

فاشیستها شلیک می‌کردند، افراد ما از پشت شلیک می‌کردند، و من به‌اینکه درست در وسط آنها قرار دارم کاملاً واقف بودم. باد گلوله‌ئی صورتم را لمس کرد و دریافتم يك نفر مستقیماً پشت سرم شلیک می‌کند. برخاستم و برسرش داد کشیدم: «به من شلیک نکن ابله لعنتی!». در همین موقع دیدم بترامین از فاصله ده - پانزده متری با دست به من اشاره می‌کند.

به طرفش دویدم. یعنی اینکه مجبور بودم منطقه را از جلوی منفذهای شلیک طی کنم، و در حالی که می‌دویدم، گوله‌ام را با دست چپم پوشاندم. حرکت احمقانه‌ئی بود - انگار با دست می‌توان جلوی گلوله را گرفت! - ولی برای صورتم می‌ترسیدم. بنژامین روی يك زانو نشسته بود. در چهره‌اش رضایت و شیطنتی داشت و با هفت‌تیر خود کارش با دقت به دهانه‌های آتش شلیک می‌کرد. خورق با اولین ترکش‌ها زخمی شده و در گوشه‌ئی که نمی‌شد او را دید افتاده بود. من در کنار بنژامین زانو زدم، ضامن سومین نارنجکم را کشیدم و پرتابش کردم. هی این بار دیگر مسلم بود. نارنجك توی موضع، درست پهلوی آشپانه مسلسل پکید.

آتش فاشیست‌ها ناگهان کاهش یافت. بنژامین سرپا ایستاد و فریاد زد: «به پیش! حمله!» به‌دامنه کوتاه و تند شبی که موضع بالای آن قرار داشت ریختیم. می‌گویم «ریختیم»، «جنجال به پا کردیم» کلمه بهتری است، زیرا وقتی بدن از سر تا نوک پا خیس و پر از گل است و با يك تفنگ سنگین به‌اضافه سرنیزه و صدو پنجاه فشنگ بطرف زمین کشیده می‌شود، واقعاً هم نمی‌توان سریع پیش‌رفت. طبعاً توقع داشتم یکی از فاشیست‌ها آن بالا منتظرم باشد. اگر از این مسافت به‌من شلیک می‌کرد، تیرش به‌خطا نمی‌رفت. اما يك‌جوری احتمال نمی‌دادم شلیک کند، بلکه فکر می‌کردم با سرنیزه حمله کند. از پیش برخوردار سرنیزه‌هایمان را حس می‌کردم و از خود می‌پرسیدم آیا بازوی او از من قویتر است؟ ولی هیچ فاشیستی منتظرم نبود. با احساس فراغتی موهوم دریافتیم که حصار کوتاهی است و کیسه‌های شن نیز جاپای خوبی هستند. معمولاً عبور از آن کار مشکلی است. توی موضع همه‌چیز تکه‌تکه شده بود. تیرهای چوبی به‌طرف پرتاب شده و قطعات اورالیت همه‌جا پخش شده بود. نارنجک‌های ما کلیه اطاقکها و سنگرهای مسقف را ویران کرده بود. معذالك اثری از آدمیزاد نبود. فکر کردم يك‌جائی زیر زمین کمین کرده‌اند و به انگلیسی صدا زدیم (در آن لحظه يك لغت اسپانیائی هم به‌فکرم نرسید): «بیاین بیرون! تسلیم بشین!» پاسخی نیامد. بعد کسی، سایه شمایل‌ی در نیم نور، روی سقف يك آلونك خراب شده پرید و به‌سمت چپ فرار کرد. به‌دنبالش دویدم و سرنیزه‌ام را بدون نتیجه در تاریکی فرو کردم. وقتی به‌گوشه آلونك رسیدم يك نفر را دیدم - نمی‌دانم همان قبلی بود یا نه - که توی کانال ارتباطی به‌موضع دیگر فاشیست‌ها می‌گریخت. باید خیلی به‌او نزدیک بودم زیرا توانستم بسیار واضح ببینمش. سر برهنه بود و

ظاهراً چیزی بجز پتوئی که روی کولش چین خورده بود، به تن نداشت. در صورت شلیک تکه تکه اش کرده بودم. ولی از ترس اینکه نکند خودمان را بزنیم، مقرر شده بود اگر زمانی داخل حصار بودیم، از سرنیزه استفاده کنیم. به هر حال خودم نیز هرگز به فکر شلیک نمی افتادم. در عوض خاطره ام از بیست سال پیش زنده شد و بیاد معلم بوکس مدرسه مان افتادم که با حرکات برای من مجسم می کرد که چگونه يك سرباز ترك را در دارداغل با سرنیزه به قتل رسانده. تفنگم را از قسمت باریک قندان گرفتم و به پشت او فشار دادم. خارج از دسترس بود. يك فشار دیگر: هنوز هم خارج از دسترس. مسافت کوتاهی را به همین صورت جلو رفتم. او در کانال می دوید و من روی زمین بالای سرش کتفش را نشانه می گرفتم، و آخر توانستم کاملاً به او برسم. امروز می بینم خاطره مسخره ئی است، با اینکه برای وی چندان مسخره نبود.

طبعاً او این منطقه را بهتر از من می شناخت و چیزی نگذشت که خود را از من ربود.

وقتی برگشتم، موضع پوشیده از فریاد نفرات بود. سرو صدای تفنگ قدری کم شده بود. فاشیستها هنوز از سه طرف ما را زیر آتش شدید گرفته بودند، ولی حالا از فاصله دورتر. فعلاً آنها را تاراندن بودیم. یادم می آید که مثل يك پیشگو گفتم: «ما این سنگر را می توانیم نیم ساعت نگه داریم، نه بیشتر». نمی دانم چرا گفتم نیم ساعت. وقتی به طرف راست آنسوی حصار نگاه می کردی، می توانستی آتش تفنگ بی شماری بینی که چون خنجر در دل تاریکی فرو می رفت. ولی خیلی دور بود، تقریباً صد یا دویست متر. تکلیف ما فقط تفتیش بود و بردن هر چه که ارزش ضبط داشت. بنژامین و چند نفر دیگر به پس و پیش کردن ویرانه های يك کلبه بزرگ یا يك سنگر مسقف در وسط موضع مشغول شده بودند. بنژامین هیجان زده به وسط يك سقف شکسته یورقه رفت و بند يك جعبه مهمات را کشید.

«رفقا! مهمات! خیلی زیاد!»

صدائی گفت «مهمات نمی خوایم، تفنگ می خوایم!»

راست می گفت، نیمی از تفنگهایمان بخاطر گل گیر می کرد و قابل استفاده نبود. می شد آنها را تمیز کرد ولی جدا کردن لولا از تفنگ در تاریکی خطرناک بود، زیرا روی زمین می گذاشتی و بعد گمش می کردی. من يك چراغ قوه خیلی کوچک داشتم که زخم توانسته بود آن را در بارسلون

تهیه کند. غیر از این، هیچ روشنائی قابل ذکری نداشتیم. عده‌ئی از افراد که تفنگهای قابل استفاده‌ئی داشتند بی حساب شروع به تیراندازی به طرف آتش تفنگ آن دور کردند. هیچکس جرأت نمی کرد زود به زود شلیک کند، برای اینکه حتی بهترین تفنگها در صورت داغ شدن گیر می کرد. ما در سنگر شاترده نفر بودیم باضافه یکی دو تا مجروح. تعدادی مجروح نیز، انگلیسی و اسپانیائی، بیرون بود. پاتریک اوهارا، یک ایرلندی از بلفاست که قدری کمکهای اولیه یاد گرفته بود، با بستۀ باند از پیش بیکی به سراغ دیگری می رفت و نفرات مجروح را پانسمان می کرد و هر بار که به حصار بر می گشت، با اینکه با غضب صدا می زد «پوم!»، باز به طرفش شلیک می کردند.

ما به تفتیش موضع پرداختیم. چند سرباز مرده آنجا افتاده بود، اما خود را معطل معاینه آنها نکردم. دنبال مسلسل می گشتم. تمام مدتی که بیرون بودیم، قدری تعجب کرده بودم از اینکه چرا تیربار خاموش است. نور چراغ قوه‌ام را به داخل آشپزخانه مسلسل انداختم. چه خیطی بدی! مسلسل آنجا نبود. سه پایه اش بود و جعبه‌های مختلف مهمات و قطعات یدکی، ولی مسلسل را برده بودند. می بایست آن را با همان اعلان خطر اول برده باشند. بی شك طبق دستور عمل کرده بودند. اما احمقانه و بزدلانه بود، زیرا اگر مسلسل را سر جای خودش گذاشته بودند، شاید حالا همه ما را سلاخی می کردند. ما خشمگین بودیم. خیال داشتیم یک مسلسل به غنیمت بگیریم.

همه جا را با سیخ و سرنیزه زیر و رو کردیم، چیزی که ارزشی داشته باشد نیافتیم. مقدار زیادی نارنجك آنجا بود - يك مدل كاملاً ابتدائی که آتش کردنش با کشیدن و کندن يك بند بود. چند تا از آنها را بعنوان یادبود در جیبم گذاشتم. تحت تأثیر وضع رقت بار سنگر اجتماعی فاشیستی قرار نگرفتن، غیر ممکن بود. اینجا از ریخت و پاش زائد تکه‌های اونیفرم، کتاب، خوراکی و خرده ریز شخصی، آنطور که در سنگر ما دیده می شد، خبری نبود. این خدمت وظیفه‌ئی‌های بی مواجب بیچاره ظاهراً چیزی جز پتو و چند کله‌نان خیس نداشتند.

در آخرین قسمت سنگر مسقف کوچکی قرار داشت که جزئی از آن بالای زمین کشیده شده بود و پنجره کوچکی داشت. با چراغ قوه از پنجره چشم انداختیم و با هوار بچه‌ها را خبر کردیم. يك شیئی لوله‌ئی در جلدی چرمی، تقریباً به طول صد و بیست سانتیمتر و قطر پانزده سانتیمتر،

پدییوار تکیه داده بود. عالی‌الظاهر لولهٔ مسلسل بود. به‌یغل ریختیم و از ما، داخل وارد شدیم تا کشف کنیم که شیء داخل جلد چرمی نه‌یک مسلسل، بلکه برای ارتش از نظر سلاح فقیر ما چیز با ارزش‌تری بود. جریان دوربین عظیمی بود، شاید با قدرت بزرگ کنندگی حداقل شصت‌هفتاد برابر، و یک سه‌پایهٔ تاشو. در جبهه‌های ما از این دوربینها اصلاً وجود نداشت و چقدر محتاجش بودیم. فاتحانه آنرا بیرون آورده و به حصار تکیه دادیم تا بعد با خود ببریم.

در همین لحظه یک نفر فریاد زد فاشیستها دارند می‌آیند، سروصدای تفنگ قطعاً شدیدتر شده بود. ولی واضح بود که فاشیستها از طرف راست دست به‌ضد حمله نخواهند زد، زیرا این بدین معنی بود که می‌بایست منطقه بی‌طرف را پیموده، به‌موضع خودشان حمله‌کنند. اگر قدری عقشان می‌رسید، از سمت داخل خط جبهه حمله می‌کردند. به‌آن‌سوی سنگر رفتیم. موضع تقریباً به‌شکل نعل اسب بود. مسقف‌ها در وسط قرار داشت، بطوریکه حصار دیگری داشتیم که از سمت چپ حفظمان می‌کرد. از این سمت آتش شدیدی پیش می‌آمد، اما این زیاد مهم نبود. نقطهٔ خطر درست مقابلمان قرار داشت، جایی که اصلاً حفاظی نبود. یک باران گلوله مستقیماً از بالای سرمان گذشت. این گلوله‌ها باید از موضع دیگر فاشیستها، قدری بالاتر، از خط جبهه می‌آمد. پس ظاهراً واحدهای تعرضی تسخیرش نکرده بودند. حالا دیگر صدا کر کننده بود. این همان آتش انبوه بلاانقطاع و طبل‌گونه‌ئی بود که آنرا فقط از دور شنیده بودم. حالا برای اولین بار وسط ماجرا بودم. تیراندازی طبیعتاً الان در همهٔ جبهه به‌امتداد چند کیلومتر گسترش یافته بود. داگلاس تامپسون که بازوی مجروحش بلااستفاده در کنارش آویزان بود، به‌حصار تکیه داده بود و با یک دست به‌جرقه‌های لوله تفنگ شلیک می‌کرد. یک نفر که تفنگش گیر کرده بود، برای او گلنگدن می‌کشید. در این طرف چهار-پنج نفر بودیم. روشن بود که بایست کاری بکنیم. می‌بایست کیسه‌شن‌ها را از حصار جلوئی کشیده و در طرف بی‌حفاظ باریکادی بسازیم. و می‌بایست سریع باشیم. هنوز آتش بالا بود، اما هر لحظه می‌توانست پائین‌تر بیاید. از برق آتش گلوله‌ها دیدم که در مقابل صد تا دوست‌نفر قرار گرفته‌ایم. به‌ازجا‌کندن کیسه‌های شن پرداخته، بیست متر به‌جلو حملش کرده و همین‌طور کج و کول روی‌هم انباشتیم. کار زجرآوری بود. هر کدام از کیسه‌های بزرگ پنجاه کیلو وزش بود و ما برای از جا‌کندن آنها به‌آخرین گرم نیرویمان احتیاج

داشتیم. و بعد کیسه پوسیده پاره شد و خاک مرطوب مثل آباربر گردن و در آستینها فرو ریخت. بیاد می آورم آن احساس ترس عمیق را از آشوب، تاریکی، سروصدای وحشتناک، از اینسو به آنسو سریدن در گل و جدال با کیسه‌شن‌های در حال تلاشی. در تمام مدت گرفتار تفنگ دست و پا گیرم بودم که از ترس گم کردن، به زمینش نمی گذاشتم. وقتی که با یک کیسه‌شن بین خودم و تفنگم کله‌پا شدم، حتی سر یک نفر داد کشیدم: «این جنگه! چیز کثیفی نیست؟». ناگهان چند هیكل درشت روی حصار جلویی پریدند. وقتی نزدیکتر آمدند اونیفرم واحدهای تعرضی راشناخته، سلامشان کردیم، زیرا فکر کردیم برای تقویت آمده‌اند. ولی فقط چهار نفر بودند، سه آلمانی و یک اسپانیائی. بعداً شنیدیم که چه بر سر تعرضی‌ها آمده. آنها منطقه را نمی‌شناختند و در تاریکی به نقطه اشتباهی هدایت شده بودند، جایی که در سیم خاردار فاشیستها گرفتار شده، بسیاری از آنان مثله شده بودند. این چهار نفر از خوش اقبالی گم شده بودند. آلمانیها یک کلمه انگلیسی، فرانسوی یا اسپانیائی بلد نبودند. بازحمت و حرکات زیاد توضیح دادیم که چه می‌کنیم تا در ساختن باریکاد کمکمان کنند. اکنون فاشیستها یک تیربار جلو کشیده بودند و می‌شد دید که از صد تا دویست متر دورتر مثل موشک آتش تفرمی کرد. گلوله با صدای سخت و مداوم از بالای سرمان پرواز می‌کرد. مدت زیادی طول نکشید که باندازه کافی کیسه‌شن جمع کردیم و حصار کوتاهی ساختیم تا نفرات قلیل این طرف موضع بتوانند پشت آن دراز بکشند و شلیک کنند. من عقب آنها زانو زدم. یک خمپاره سوت کشید و جایی در منطقه بی طرف ترکید. این خطر تازه‌ئی بود، اما می‌بایست برای تعیین مسافت ما دقیقی صرف کنند که پس از ختم کشتی با کیسه‌شن‌های اترجار آور، بدتشریحی هم نبود: هياهو، تاریکی، آتش نزدیک شونده تفنگ و پاسخ افراد خونمان. حتی برای فکر کردن وقت بود. یادم می‌آید که از خود سؤال کردم آیا می‌ترسم یا نه، و قاطعانه دریافتم که نمی‌ترسم. قبلا جلو جان‌پناه، جایی که خطر کمتر تهدیدم می‌کرد، از وحشت مریض‌حال شده بودم. ناگهان باز کسی فریاد زد «فاشیستها نزدیک شدند». اینبار دیگر تردیدی نبود. آتش تفنگ پیش می‌آمد. جرقه را از بیست متری دیدم. احتمالاً کانال ارتباطی را بکار گرفته بودند. با بیست متر فاصله در موضعی بودند که می‌شود نارنجك پرتاب کرد. ما هشت‌منه نفر بودیم که کنار هم چسبیده بودیم و فقط یک نارنجك دقیق می‌توانست تکه پاره‌مان کند. «باب اسمایی»

که از زخم کوچکی در صورتش خون می‌چکید، روی زانوایش بلند شد و نارنجکی پرتاب کرد. ما خود را خم کردیم و منتظر انفجار شدیم. چاشنی نارنجک در حالی که در هوا تاب می‌خورد بسرخ سوخت، اما خودش منفجر نشد. (اقلاً يك چهارم این نارنجکها زه میزد.) من غیر از نارنجک فاشیستها نداشتم و نمی‌دانستم طرز کارش چیست. از بقیه پرسیدم آیا کسی از آنها یکی اضافه دارد. «داگلاس مایل» دست در جیبش برد و یکی بطرف من دراز کرد. پرتابش کرده، خود را روی صورتم انداختم. بر حسب شانس سالی یکبار موفق شدم آنرا تقریباً درست جایی بیندازم که تفنگ جرقه می‌زد. غرش انفجار را شنیدیم و بلافاصله ضجه و فریاد و فغانی رقت‌آور. در هر حال یکی از آنها را زده بودیم. نمی‌دانم کشته شد یا نه، هر چه بود مسلماً زخمی شده بود. بیچاره، بیچاره! احساس همدردی گنگی به من دست داد. اما در همین موقع شمایی در همان نزدیکی دیدم، یا فکر می‌کردم می‌بینم. تفنگم را بالا کشیدم و شلیک کردم. يك فریاد دیگر، ولی گمان می‌کنم مربوط به همان نارنجک بود. نارنجکهای دیگری پرتاب شد. جرقه‌های بعدی که دیدیم از صد متر یا دورتر بود. بنابراین حداقل فعلاً آنها را عقب نشانده بودیم.

همه شروع به تفرق و لعنت کردند که چرا برای ما نیروی تقویتی نمی‌فرستند. با يك مسلسل دستی یا بیست نفر با تفنگهای مرتب می‌توانستیم موضع را در مقابل يك گردان حفظ کنیم. در همین لحظه «پدی داناوان»، بعد از بنزامین نایب فرمانده، از حصار جلوئی بالا آمد. او برای کسب دستور فرستاده شده بود.

«هی! بیاین بیرون! نفرات فوراً عقب‌نشینی!»

«چی؟»

«عقب! بیاین بیرون!»

«چرا؟»

«دستور. هر چه سریعتر عقب‌نشینی به خطوط خودمون!»

جماعت داشت از حصار جلوئی بالا می‌رفت. چند نفری از آنها داشتند خود را با يك صندوق سنگین مهمات از پا می‌انداختند. افکارم به طرف دوربینی که آنسوی موضع به حصار تکیه‌اش داده بودم، پرکشید. اما در همین لحظه آن چهار نفر ضربتی را دیدم که کانال ارتباطی را در پیش گرفته بودند. تصور می‌کنم در پی اجرای دستور مبهمی از قبل بودند. این خندق به موضع دیگر فاشیستها منتهی می‌شد و — در صورتی

که به آنجا می‌رفتند. بهمرگ حتمی. آنها در تاریکی ناپدید شدند. به دنبالشان دویدم و سعی کردم لغت اسپانیائی «عقب‌نشینی» را بخاطر آورم. بالاخره صدا زد: «آتراس، آتراس!»، که شاید همان معنی را می‌رساند. نفر اسپانیائی متوجه شد و بقیه را برگرداند. «پدی» کنار حصار منتظر بود.

«یاالله، عجله کنین!»

«آخه دوریین!»

«بشا... توشا بنژامین بیرون منتظره.»

بیرون آمدیم. پدی سیم خاردار را برایم کنار نگه‌داشت. به مجرد خروج از پناه حصار فاشیستها، زیر آتشی جهنمی که به نظر از هر سو به طرفمان گرفته شده بود، قرار گرفتیم. تردید ندارم که آتشی تا حدودی هم از جانب خودمان جریان داشت زیرا همه در تمام جبهه شلیک می‌کردند. به هر طرف که می‌چرخیدیم، باران گلوله از کنارمان می‌گذشت. در تاریکی مثل يك گله گوسفند به این طرف و آن طرف کشیده می‌شدیم. با دنبال خود کشیدن يك صندوق مهمات غنیمت گرفته نیز کارمان ساده‌تر نمی‌شد. — یکی از همان صندوقهای ۱۷۵۰ تائی که تقریباً پنجاه کیلو وزن دارد، علاوه بر آن يك صندوق نارنجك و چندین تفنگ فاشیستی. پس از چند دقیقه کاملاً گم شدیم، با وجود اینکه فاصله از این موضع تا آن موضع دوست متر نمی‌شد و اغلب ما منطقه را می‌شناختیم. در زمین گلی می‌سریدیم و فقط می‌دانستیم که گلوله از هر دو سمت می‌آید. ماه نیز برای جهت یابی در کار نبود. ولی آسمان کمی روشنتر شده بود. خطوط ما در شمال هواسکا قرار داشت. دلم می‌خواست همانجا دراز بکشم تا اولین روشنائی سحر شمال و مغرب را نشانمان دهد. اما دیگران مخالف بودند. به لیز خوردن و تغییر جهت چند باره ادامه دادیم و برای کشیدن صندوق مهمات نوبت عوض کردیم. بالاخره در مقابل خود خط ناروشن کوتاه و مسطح يك حصار را مشاهده کردیم. می‌توانست مال خودمان و می‌توانست مال فاشیستها باشد. کسی کوچکترین اطلاعی نداشت که به کجا می‌رویم. بنژامین روی علفهای بلند و سفید تا بیست متری حصار سیندخیز رفت و دیده‌بان را صدا زد. فریاد «پوم!» باو پاسخ گفت. سرپا پریدیم، راه را در امتداد حصار پیدا کردیم، باز به جوی آب زدیم — شالاب، شولوپا — و در امن آمدیم.

کپ به همراه چند اسپانیائی در داخل استحکامات منتظر بود. پزشك

و برانکارها رفته بودند. ظاهراً بجز خورق و یکی دیگر از افراد خودمان بنام «هیدل استون» که غایب بودند، همه مجروحین بداخل آورده شده بودند. کپ رنگ پریده بدپس و پیش قدم می زد. حتی چین های چاق پشت گردنش رنگ پریده بود. او به گلوله هایی که از روی جان پناه کوتاه سر می کشید و تردیک گوشش تتق می زد، توجهی نداشت. اکثریتمان پشت سنگر جمعاً زده بود. کپ قر می زد: «خورقا کونیوا خورقا!» و بعد به انگلیسی: «اگه خورق از دست رفته باشه، وای وای!». خورق دوست شخصی و یکی از بهترین افسران بود. ناگهان روبه ما کرد و پنج داوطلب، دو انگلیسی و سه اسپانیائی، برای جستجوی مفقودین خواست. «مایل» و من و سه اسپانیائی آمادگی خود را اعلام کردیم.

وقتی بیرون آمدیم اسپانیائیها خطر روشنائی را زمزمه می کردند. حق داشتند، آسمان آبی رقیقی زده بود. از استحکامات فاشیستی سر و صدای عمیقی بلندی به گوش می رسید. ظاهراً موضع را با نیروی بیشتری مجدداً اشغال کرده بودند. باید مارا در شصت هفتاد متری خود دیده یا شنیده بودند؛ زیرا چنان رگبار سنگینی به طرفمان گشودند که خود را به روی صورت پرت کردیم. یکی از آنان نارنجکی از پشت حصار پرتاب کرد - نشانه روشنی از دستپاچگی. در علف دراز شدیم و منتظر فرصتی برای پیشروی بودیم که صدای فاشیستها را از تردیکتر شنیدیم، یا شاید فکر کردیم اینطور است. مطمئنم که صرفاً تلقین بود، اما آن موقع واقعاً اینطور به نظر می رسید. آنها سنگر را رها کرده بودند و به طرف حامی آمدند. روبسوی «مایل» فریاد زدم «فرار کن!» و خود سرپا جستم. پناه برخدا، چه دوئی میزدم! پیش از این، دیشب، فکر می کردم با تنی از سر تا پا خیس و با بار تفنگ و فشنگ نمی شود دوید. اما حالا دیدم وقتی آدم تصور می کند که پنجاه تا صد نفر در تعقیب هستند، در هر حال می تواند بدود. اما اگر من تند می دویدم، دیگران از من سریعتر بودند. در اثناء فرار، چیزی مثل يك دسته شهاب از کنارم گذشت. اینها همان سه اسپانیائی پشت سرم بودند. بدون توقف و پیش از آنکه به آنها برسم به استحکامات رسیده بودند. در واقع اعصابمان داغون شده بود. معذالک می دانستم که يك نفر در سحرگاه دیده نمی شود، در حالی که پنج نفر کاملاً مشهوداند. بنابراین به تنهایی برگشتم. من موفق شدم تا سیم خاردار اولی جلو بروم. منطقه را تا حد امکان تفتیش کردم ولی نه بطور اساسی، زیرا مجبور بودم روی شکم دراز کشیده بمانم. از خورق یا هیدل استون اثری

نبود، پس به عقب خزیدم. بعداً مطلع شدیم که هم خورق و هم هیدل استون پیشتر به بخشی پانسمان آورده شده بودند. خورق در قسمت شانه جراحی مختصری برداشته بود. هیدل استون بدجوری زخمی شده بود — يك گلوله از بازوی چپش بالارفته و استخوان را در چند نقطه شکسته بود. وقتی که ناتوان روی زمین افتاده بود، نارنجکی نزدیش ترکیده و باز به قسمتهای دیگری از بدنش صدمه رسانده بود. ولی خوشحالم از اینکه بگویم بهبود یافت. بعداً برایم تعریف کرد که مسافتی را خوابیده به پشت طی کرده و بعد به يك مجروح اسپانیائی چسبیده و با کمک یکدیگر مراجعت کرده بودند.

هوا دیگر روشن شده بود. غرش گلوله‌های نامنظم و بیسوده همچون بارانی که در پی سیلاب فروریزد، به طول چند کیلومتر به گوش می‌رسید. من تمام آن صحنه رقت‌بار را بیاد می‌آورم: زمین گل و باتلاق، سپیدارهای آبکشیده، آب زرد رنگ کف سنگر اجتماعی، سیمای خسته و رنجور نفرات پارش تراشیده، گل‌آلود و دود زده تا پای چشمها. وقتی به سنگر گروهی برگشتم، نفرات هم مسکن من خواب خواب بودند. آنها با تمام تجهیزات روی زمین ولو شده و تفنگهای کثیفشان را بغل کرده بودند. در داخل و خارج جان‌پناه همه چیز خیس آب بود. پس از جستجوی بسیار موفق شدم تکه چوبهای خشکی برای آتش مختصری جمع‌آوری کنم. سپس سیگار برگی را که قایم کرده بودم و برخلاف انتظارم در طول شب نشکسته بود، روشن کردم.

بعداً شنیدیم که حمله ما موفقیت‌آمیز بوده — چه می‌شود کرد. این تنها يك شبیخون بود برای اینکه فاشیستها به خروج نیرو از آنسوی هواسکا مجبور شوند، تا آنارشیستها دست به حمله بزنند. بنظرم فاشیستها صد تا دویست نفر در ضد حمله بسیج کرده بودند، ولی يك پناهنده بعداً تعریف کرد که ششصد نفر بوده‌اند. فکر می‌کنم دروغ می‌گفت — فراریها غالباً سعی می‌کردند بدلائل آشکاری تعلق‌گویی کنند. جریان دورین خیلی حیف شد. فکر از دست دادن چنین غنیمت پر ارزشی هنوز که‌هنوز است ناراحت می‌کند.

فصل هشتم

روزها و حتی شبها بطور مطبوعی گرم شده بود. بر درختی از زخم گلوله پریشان در مقابل چالهای ما، خوشه‌های درشت گیلاس شکل می‌گرفت. آب‌تنی در رودخانه دیگر زجر نمی‌داد و نسبتاً مفرح بود. رزهای وحشی با نوگل‌های صورتی به اندازه نعلبکی روی گودالهای خمپاره دورادور توره‌فایان قد می‌کشیدند. پشت جبهه به‌روستاییانی برمی‌خوردیم که پشت گوش خود رزهای وحشی گذاشته بودند. غروبها با تورهای سبز رنگ خویش به‌صید بلدرچین می‌رفتند. تور را روی لوك غلغها پهن می‌کنند، بعد روی زمین می‌خوابند و صدای بلدرچین ماده را درمی‌آورند. هر بلدرچین نری که در آن تردیکی است، دوان‌دوان می‌آید و وقتی زیر تور قرار گرفت، سنگی پرت می‌کنند تا او را بترسانند. آنوقت به‌هوا پریده، در تور گیر می‌کند. ظاهراً فقط بلدرچین‌های نر صید می‌شدند، چیزی که به‌نظرم روا نبود.

حالا در جبهه مجاور ما يك واحد آندالوزیائی قرار داشت. درست نمی‌دانم چطور به‌این بخش از جبهه راه یافته بودند. توضیح رایجش این بود که چنان با سرعت از مالاگا بیرون زده بودند که فراموش کرده بودند در والنسیا توقف کنند. این طبعاً توضیح کاتالونیائیها بود که عادت داشتند به آندالوزیائیها به‌چشم يك قبیله نیمه‌وحشی نگاه کنند. آندالوزیائیها مسلماً مردمان ساده‌ئی بودند. اغلب آنها، یا شاید هیچکدامشان، خواندن نمی‌دانست و ظاهراً حتی نمی‌دانست که از کدام حزب سیاسی است،

چیزی که هر کس در اسپانیا می‌داند. خیال می‌کردند آنارشیست هستند اما زیاد مطمئن نبودند. شاید هم کمونیست بودند. آنها زمخت و دهاتی به نظر می‌رسیدند، تقریباً شبیه چوپانان یا کارگران باغ زیتون. خورشید سرسخت مزارع جنوبی چهره‌شان را عمیقاً پرداخته بود. آنها به حال ما بسیار مفید بودند زیرا در پیچیدن توتون خشک اسپانیایی مهارت خارق‌العاده‌ای داشتند. تقسیم سیگار دیگر قطع شده بود، ولی گه‌گاه می‌شد در موم فلوربته یک پاکت توتون بسیار نازل خرید. ریخت و قیافه‌اش مثل خرده گاه بود. بوی بدی نداشت اما چنان خشک بود که حتی پس از اینکه کسی موفق به پیچیدن یک سیگار می‌شد، بیرون می‌ریخت و از سیگار یک غلاف خالی باقی می‌ماند. ولی آن‌دالوزیائیها می‌توانستند عالی سیگار بپیچند و تکنیک بخصوصی برای محکم کردن دوسر آن به کار می‌بستند.

دو انگلیسی دچار گرم‌زدگی شدند. واضح‌ترین خاطراتم از این زمان، حرارت آفتاب ظهر است و اینکه نیمه لخت کیدشن کول می‌کردیم، آنطور که شانه‌های از خورشید رنجورمان را می‌سائید؛ و لباس و پوتین پر از شیش ما که واقعاً جل و پلاس و پاره شده بود؛ و کشتی گرفتن با قاطرهایی که جیره‌مان را می‌آوردند. آتش تفنگ البته ناراحتشان نمی‌کرد، اما اگر یک شرنبل در هوا می‌ترکید رم می‌کردند؛ و پشه‌ها (که تازه زنده شده بودند) و موشهای صحرایی که یک در دسر عمومی بودند و حتی تسمه‌های چرمی و کینه فشنگ را می‌بلعیدند. به استثنای جراحی هر چند وقت یکبار توسط گلوله ماهر تیراندازی، یا آتشباری متناوب و حملات هوایی روی هواسکا، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. پس از اینکه سپیدارها پرشاخ و برگ شدند، با آنها سکوه‌های بلندی برای تیراندازی در امتداد جبهه ساختیم. حملات آنطرف هواسکا کاهش یافته بود. آنارشیست‌ها متحمل تلفات سنگینی شده و هنوز موفق به قطع کامل جاده خاکا نگشته بودند. آنها می‌باید از دو طرف آنقدر به جاده نزدیک شده که توانسته بودند زیر آتش مسلسل آن را حفظ کرده، برای وسائط نقلیه غیر قابل عبور کنند. لاکن خلاء یک کیلومتر بود، بعلاوه فاشیست‌ها توی زمین جاده کنده بودند، یک نوع خندق عریض که در آن تعدادی کامیون می‌توانست رفت و آمد کند. چند پناهنده تعریف کردند که در هواسکا مهمات زیاد و مواد غذایی کم پیدا می‌شود. ظاهراً اما شهر سقوط نمی‌کرد. احياناً گرفتن آن با پانزده هزار سرباز حاضری که تسلیحات ناجور داشتند، غیر ممکن بود. بعداً در ماه ژوئن دولت گروه‌هایی از جبهه مادرید اعزام و سی هزار نفر

را در آنجا متمرکز کرد، تعداد زیادی طیاره نیز بالای هواسکا به پرواز در آورد. لیکن شهر هنوز استوار بود.

تا وقتی که به مرخصی می‌رفتیم، صدو پانزده روز در جبهه مانده بودم و این در آن روزها از بیهوده‌ترین ایام تمام عمرم به‌نظر می‌رسید. من به میلشیا وارد شده بودم تا علیه فاشیسم بجنگم. اما تقریباً جنگی نکرده بودم، بلکه فقط مثل يك شیئی منفعل بودم. در ازای جیره‌ئی که دریافت می‌کردم هیچ بازدهی نداشتیم، بغیر از اینکه از سرما و کمبود خواب رنج می‌بردم. ولی شاید این در تمام جنگها سرنوشت اکثر سربازان است. معذالك وقتی امروز به آن ایام می‌نگرم، زیاد متأسف نیستم. البته دلم می‌خواست می‌توانستم قدری موثرتر به دولت اسپانیا خدمت کنم. اما از نظر شخصی، یعنی از نظر تکامل شخصی خودم، سه چهارماه اولی که در جبهه گذراندم آن‌چنان هم که فکر می‌کردم بیهوده نبود. يك نوع دوره نقل و انتقال درونی در زندگیم بود و از همه آنچه تا به حال گذرانده بودم و شاید هم در پیش داشته باشم، کاملاً متفاوت. این دوره چیزهائی بدمن آموخت که به هیچ‌صورت دیگر نمی‌توانستم یاد بگیرم.

اساسی‌ترین نکته، اثر وای من در تمام این مدت بود - یعنی آدم در جبهه تقریباً درست از دنیای خارج جداست: حتی از آنچه دربارسلون می‌گذشت فقط تصور مبهمی وجود داشت و این، در بین مردمانی که می‌شد هرچند کالی اما نه بی‌مورد، انقلابیشان نامید. این نتیجه سیستم میلشیا بود که تا پیش از ۱۹۳۷ در جبهه آراگون تغییر اساسی نکرد. میلشیا کارگری که بر پایه اتحادیه‌ها بنا شده و از افرادی دارای نظریه سیاسی تقریباً یکسان تشکیل می‌شد، موجب شده بود که بی‌غش‌ترین احساسات انقلابی تمام سرزمین در يك مکان گرد هم آید. من کما بیش در اثر تضاد به جامعه‌ئی از اروپای غربی با اهمیتی قابل ذکر راه یافته بودم که در آن معرفت سیاسی و بی‌اعتمادی به سرمایه‌داری عادی‌تر از مورد عکس آن بود. آدم اینجا در آراگون بین دهها هزار انسانی زندگی می‌کرد که عمدتاً، اگر به کلا، از طبقه کارگر بودند. آنها همگی در يك سطح و تحت شرایط برابری زندگی می‌کردند. در تئوری مساوات کامل برقرار بود و حتی در عمل فاصله زیادی از آن نداشتند. به حقیقت می‌توان تا حدی ادعا کرد که اینجا می‌شد طعم سوسیالیسم را چشید. منظورم این است که جو فکری سوسیالیسم حاکم بود. بسیاری از زمینه‌های زندگی مدنی - تفاح، پول پرستی، ترس از رئیس و ارباب و غیره - دیگر از بین رفته بود. تقسیمات

طبقاتی معمول جامعه تا به حدی از میان رفته بود که در هوای از پول آستن انگلستان قابل تصور نیست. کسی جز روستائیان و ما آنجا زندگی نمی کرد و هیچکس آقائی بالای سر نداشت. قطعاً چنین وضعیتی نمی توانست ادامه یابد. این پرده‌ئی بود از نظر زمانی و مکانی محدود از یک بازی عظیم که فعلاً در تمام جهان جریان دارد. اما به اندازه کافی طول کشید تا هر آنکس را که تجربه اش کرده، تحت تأثیر قرار دهد. هر قدر هم که آن زمان قروند و لعنت می کردیم، بعداً همه کس دریافت که با چیز نا مانوس و ارزشمندی سروکار داشته. در جامعه‌ئی زندگی می کردیم که در آن امید مرسوم تر از بی تفاوتی یا تمسخر بود، جایی که کلمه رفیق مصداق رفاقت بود و نه آنگونه که در اغلب کشورها متداول است، یک فریب. هوای برابری تنفس می شد. من دقیقاً می دانم که امروز انکار رابطه سوسیالیسم و برابری از علائم نزاکت است. در هر کشور دنیا یک دسته از کله گنده‌های حزبی و پرفسورهای زیرک و کوچولو مشغول «اثبات» اینند که سوسیالیسم چیزی جز اقتصاد برنامه‌ئی سرمایه‌داری دولتی نیست، اقتصادی که در آن زمینه حرص محفوظ است. خوشبختانه اما در کنارش جلوه‌ئی از سوسیالیسم موجود است که تفاوت عظیمی با آن دارد. ایده مساوات انسان عادی را به سوسیالیسم جلب می کند. وی جانش را بر سر این «راز» (سوسیالیسم) می گذارد. سوسیالیسم برای اکثریت بزرگ انسانها یا به معنای جامعه بی طبقه است، یا اینکه اصلاً معنایی ندارد. از این نظر چند ماهی که در میلیشیا بودم برایم با ارزش بود. زیرا تازمانی که میایشیاهای اسپانیا وجود داشتند، عبارتی منظومه صغری یک جامعه بی طبقه بودند. در این جامعه کوچک که کسی دنبال پول نمی دود، جایی که همه چیز کمیاب بود اما هیچ نوع امتیاز و هیچ گونه چاپلوسی وجود نداشت، می شد نمای کلی پیش پرده‌ئی یافت از آنچه که می تواند نخستین گامهای سوسیالیسم باشد. این وضعیت به جای ربودن خیالپردازیهایم، پایبندم کرد. نتیجه اش این بود که بیش از هر زمان دیگر آرزو کردم سوسیالیسم تحقق یابد. این امر تا حدی از آنجا ناشی می شود که اقبال زندگی در میان اسپانیائیها را داشتم. اینها با نجابت مادرزادیشان و با احساسات همیشه زنده آوارشیستی شان می توانند اولین مراحل سوسیالیسم را حتی تحمل پذیرتر کنند، فقط اگر به آنها امکان بدهند.

طبیعتاً آن زمان تغییراتی را که در مغز صورت گرفت در نمی یافتیم. من هم مانند همه عمدتاً به یکنواختی، گرما، سرما، کثافت، شپش، مخرومیت

و خطر گاه و بیگاه فکر می‌کردم. اما امروز کاملاً فرق می‌کند. مدتی که در آن ایام آن‌چنان بی‌فایده و بی‌حادثه می‌نمودم، امروز برایم اهمیت زیادی دارد. و آنقدر از بنبیه زندگی متمایز است که هم‌اکنون در پرتو کیفیت سحرآمیز متجلی می‌شود، چیزیکه معمولاً شامل خاطراتی می‌شود که سالها از عمرش می‌گذرد. آن حوادث بسیار ناگوار بود. ولی امروز خاطره خوشی است که افکارم را با رغبت به‌خود مشغول می‌کند. ای کاش می‌توانستم فضای آن موقع را ترسیم کنم. در هر حال امیدوارم کمی از آنرا در فصلهای گذشته این کتاب رسانده باشم. این فضا در مخیله‌ام توأم است با بزمای زمستان، با اویفرمهای ژنده سربازان میایشیا، چهره‌های بیضوی اسپانیائی، سلسلهائی که مثل چکش مرس‌مدامی‌کرد، بوی ادرار گندیده و آس لویائی که مزه قوطی کنسرو می‌داد و با عجله از قابلمه‌اش می‌بلعیدیم.

همه این مدت به‌طور عجیبی در مقابل من زنده است. در خاطره‌ام حوادث ظاهراً بی‌اهمیتی را بار دیگر تجربه می‌کنم تا آنها را زنده نگاه دارم. دوباره در سنگر موته پوسه‌رو هستم، روی صخره آهکی که تفتخوابم بود، و رامون جوان خرناس می‌کشد در حالی که دماغش را به‌کنتم چسبانده. توی سنگر کثیف در میان مهی که چون بخار سرد به دورم می‌پیچید، سکندری می‌روم. در کمر کوه و توی شکاف يك صخره چمباتمه زده‌ام، کوشش می‌کنم تعادل را حفظ کنم و ریشه يك بته اکلیل کوهی را از زمین بیرون بکشم. بالای سرم چند گلوله بی‌معنی سوت می‌کشد.

با کپ و بابادواردز و سه اسپانیائی مخفیانه زیر کاجهای کوچک منطقه مسطح غرب موته‌اسکورو دراز کشیده‌ام. يك گروه فاشینست مثل مورچه از تپه لخت و خاکستری سمت راست ما بالا می‌رود. در نزدیکی ما صدای بوق شاخی از خطوط فاشیستها برمی‌پیچد. کپ به‌من نگاه می‌کند و مثل يك بچه دبستانی با دماغش جهت صدا را نشان می‌دهد. در حیاط کثیف لاگرانیا ایستاده‌ام، بین ابوه نفراتی که با یقلاوی های خود دور پاتیل بزرگ آس شلوع می‌کنند. آشپز خیل آنها را با ملاقه می‌تاراند. کنار میزی در نزدیکی من، مرد رشوئی با يك مسلسل دستی عالی بر فانوسقه ایستاده و فانها را به پنج قسمت می‌برد. پشت سرم یکی با لهجه پائین شهری لندن می‌خواند (این بیل چمبرس است که با او سخت دعوايم شده بود و مدتی بعد نزدیک هواسکا کشته شد):

ما داریم موش ش صحرا

تو پستو و پناه‌گا

قد گریزن این موشا!

يك خمپاره صغير می‌کشد. بچه‌های پانزده‌ساله خود را بروی صورت می‌اندازند. آشپز پشت یاتیل قایم می‌شود. وقتی خمپاره صدمتر آنطرف‌تر به زمین می‌خورد و منفجر می‌شود، دوباره همگی با قیافه معصومانه بر می‌خیزند.

در امتداد پشتهای دیده‌بانی، زیر شاخ و برگهای تاریک سپیدار بالا و پائین می‌روم. موشها در چال‌های پر از آب جلو موضع پارو می‌زنند و سرو صدائی چون مار کبرا در می‌آورند. وقتی پشت سرمان زردی پگه سر می‌کشد، نگهبان آندالوزیائی که خود را در پالتو پیچیده شروع به خواندن می‌کند. از صد یا دویست متر آنسوی منطقه بی‌طرف می‌توان آواز نگهبان فاشیست را نیز شنید.

بعد از «مانیانا»های طبق معمول، گروهان دیگری در بیست و ششم آوزیل بدجای ما آمد. تنگهایمان را تحویل دادیم، کوله‌پشتی را بستیم و بد مون‌فلوریته مراجعت کردیم. از ترك جبهه متأسف نبودم. شپش در شلوارم سریعتر از آنکه من می‌کشتمش زیاد می‌شد، و از يك ماه پیش به اینطرف بی‌جوراب بودم. از تخت پوتینم به آن اندازه باقی مانده بود که کمابیش پابرهنه راه می‌رفتم. من يك حمام داغ، لباس پاکیزه و شبی در ملافد را مشتاقانه تر از هر چیز دیگر يك زندگی معمولی متمدنانه آرزو می‌کردم. چند ساعت در يك کاهدانی در مون‌فلوریته خوابیدیم، ساعت‌های اول صبح توی کامیون پریدیم، قطار پنج صبح را در بارباسترو گرفتیم و از آنجا که شانس آوردیم و به قطار سریع‌السیر در لهریدا رسیدیم. ساعت سه بعد از ظهر روز بیست و هفتم در بارسلون بودیم. اما بعد غصه شروع شد.

فصل نهم

از «مندالای» در شمال برمه می‌توان با قطار به «مای‌میو»، ایستگاه کوهستانی انتهای فلات «شان»، سفر کرد. تجربه نسبتاً خاصی است. سفر در فضای مخصوص شهری شرقی آغاز می‌شود - آفتاب سوزان، نخل‌های پرغبار، بوی ماهی و ادویه و سیر، میوه‌های آبیکی گرمسیری و انبوه موجودات تیره‌پوست انسانی. از آنجا که شخص به محیط عادت کرده، هنگام سوار شدن در واگن قطار فضا را با خود به‌داخل می‌برد. وقتی قطار در مای‌میو، هزار و دویست متر بالا تر از سطح دریا، می‌ایستد، آدم هنوز در خیال در مندالای است. اما وقتی از واگن پیاده می‌شود، کاملاً در نیمکره دیگری قرار می‌گیرد. یکباره هوایی چون هوای انگلستان خنک و شیرین استنشاق می‌کند. و دورتادور علف سبز، سرخس و درختان کاج روئیده و زنان تپه‌زار با گونه‌های گل‌انداخته سبدهای توت فرنگی می‌فروشند.

وقتی پس از سه‌ماه از جبهه به بارسلون برگشتم، به یادش افتادم. در اینجا با همان تغییر جو غیرمنتظره و هولناک مواجه شدم. تمام طول راه جو جبهه در قطار حکمفرما بود: کثافت، شلوغی، ناراحتی، لباسهای ژنده، احساس محرومیت و رفاقت و برابری. در هر ایستگاه دهقانان بیشتری به‌قطاری که به‌وقت عزیمت از بارباسترو مملو از سربازان میلشیا بود، سوار می‌شدند. روستائیان با خود دسته‌دسته سبزی می‌آوردند، مرغهای وحشت‌زده‌ئی را سرپائین حمل می‌کردند و کیسه‌هائی، که روی زمین

این‌ور آن‌ور می‌شد و من در آنها خرگوشهای زنده کشف کردم. و آخر سر هم يك گله گوسفند به‌داخل کوبه‌ها می‌کردند و در هر گوشه خالی چپاندند. سربازان میلیشیا با فریاد سرودهای انقلابی می‌خواندند که تاراق تورق. قطار را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. برای هر دختر قشنگی که کنار ریل می‌دیدند با دست بوسه می‌فرستادند یا دستمال گردن سرخ و سیاه تکان می‌دادند. بطریهای شراب و «آیس»، عرق کثیف آراگونی، دست به‌دست می‌گشت. از يك خيك بز اسپانیائی می‌شود جرعه‌ئی شراب از این‌طرف به‌آن طرف واگن قطار در دهان يك دوست ریخت، به‌این نحو می‌توان از دردمرزی زیادی جلوگیری کرد. در کنار من جوان پاترده ساله سیاه‌چشمی داستانهائی جنجالی و بی‌شك کاملاً ساختگی از قهرمانیهای خود در جبهه تعریف می‌کرد. او اینها را برای دو دهاتی سالخورده که چهره‌شان مثل چرم بود و با دهان باز گوش می‌دادند، تعریف می‌کرد. چیزی نگذشت که دهقانان بسته‌هایشان را باز کردند و قدری شراب چسبناك به‌رنك قرمز تیره تعارفمان کردند. همه شاد و خوشنود بودند، خوشبخت‌تر آن‌که قادر به‌توصیفش باشم. اما وقتی قطار از «سابادل» گذشت و به‌بارسلون رسید به‌فضائی قدم نهادیم که نسبت به‌ما و امثال ما کمتر از پاریس یا لندن بیگانه و خصمانه نبود.

هرکس که در خلال جنگ به‌فاصله چند ماه دوبار بارسلون را دیده بود، صحبت از تغییر خارق‌العاده‌ئی می‌کرد که طی این زمان رخ داده بود. چه اینکه کسی ابتدا در اگوست و بعد در ژانویه آمده بود، یا مثل خودم بار اول در سامبر و بعد در آوریل، در هر حال عجیب بود که همه در يك چیز اتفاق نظر داشتند: جو انقلابی از بین رفته بود. بی‌شك بارسلون برای هرکس که در آوریل آنجا بود، زمانی که هنوز خون در خیابان خشك شده و میلیشیا تازه در هتلهای لوکس اسکان یافته بود، بورژوائی به‌لظ می‌رسید. برای من، وقتی که تازه از انگلستان آمدم، بیش از هر چیز قابل‌تصور دیگر يك شهر کارگری بود. اکنون اما طغیان بازپس نشسته بود.

دوباره شهری معمولی بود، قدری آسیب و خرابی جنگ دیده، ولی بی‌هیچ نشانی از چیرگی طبقه کارگر.

تغییر ظاهر جمعیت بهت‌آور بود. اونیفرم میلیشیا و برزتی‌های آبی تقریباً از بین رفته بود. ظاهراً همه کت و شلوار تابستانی مرتبی به تن داشتند که خیاطهای اسپانیائی در دوختنش تخصصی بهم‌زده بودند.

همجا مردان چاق و دارا، زنان شیک و اتوموبیل‌های شکیل دیده می‌شد. (چنین می‌نمود که اتوموبیل‌ها هنوز شخصی نیست. معذالک مثل اینکه هر کس کسی بود، اتوموبیلی در اختیار داشت). افسران ارتش خلق، صیغه‌ئی که هنگام عزیمت از بارسلون وجود خارجی نداشت، به تعداد قابل توجهی آفتابی می‌شدند. در ارتش خلق به‌ازای هر ده نفر يك افسر بود. تعدادی از این افسران در میلشیا خدمت کرده و بعد به‌خاطر تعلیمات تکنیکی از جبهه بیرون کشیده شده بودند. ولی اغلب آنها مردان جوانی بودند که به‌جای ورود به میلشیا مدرسه جنگ می‌دیدند. مناسبان با سربازان عین ارتش بورژوازی نبود. لیکن تفاوت‌های اجتماعی جدی در ارتش خلق بود که در اختلاف سطح دستمزد و اونیفرم تظاهر می‌کرد. سربازان یکنوع برزتی قهوه‌ئی زمخت به‌تن داشتند و افسران اونیفرم خاکی شیک و کمر تنگ. تقریباً شبیه اونیفرم افسری ارتش بریتانیا بود، فقط کمی افراطی‌تر. گمان نمی‌کنم از بیست نفر بیش از یکی از آنها جبهه را دیده بود. اما همه آنها مسلسل دستی داشتند که به تسمه کمر بسته بودند، در حالی که ما در جبهه نه با پول و نه با چرب‌زبانی يك هفت تیر گیرمان نمی‌آمد. وقتی در خیابان بالا می‌رفتیم، متوجه شدم که چطور مردم به‌خاطر ظاهر کثیفمان به‌ما خیره شده بودند. طبیعتاً ما مثل همه نفراتی که چند ماه در خط مقدم جبهه افتاده بودند قیافه‌ی حال بهم‌زنی داشتیم. من می‌دانستم که شکل مترسک شده‌ام. کت چرمی‌ام جل و پاره بود، کلاه پشمی‌ام تغییر شکل داده بود و دائماً روی یکی از چشم‌هایم می‌سرید. پوتین‌هایم دیگر تقریباً فقط از رویه‌ی بسمت خارج وق زده‌اش تشکیل شده بود. ما همه کما بیش در وضعیت مشابهی قرار داشتیم، علاوه بر این کثیف و اصلاح نکرده بودیم، به‌طوری‌که زل زدن مردم جای تعجب هم نبود. اما کمی خوف برم داشت و دریافتم که در عرض سه ماه گذشته چیزهای بخصوصی روی داده است.

در خلال روزهای بعد به‌حسب علائم پیشماری کشف کردم که برداشت اولم اشتباه نبوده.

تغییر آشکاری سطح شهر را گرفته بود. دو واقعیت کلید تمام معماها بود. یکی اینکه مردم - یعنی جمعیت غیر نظامی - به‌مقدار زیادی از علاقه‌شان به‌مسئله جنگ کاسته شده بود؛ دیگر اینکه تقسیم معمولی جامعه به‌غنی و فقیر و طبقات بالا و پائین خودنمایی می‌کرد.

بی‌تفاوتی عمومی نسبت به‌جنگ غیر منتظره و تا حدی زننده بود.

از این بابت مردمی که از مادرید و حتی از والنسیا نیز می‌آمدند، یکه می‌خوردند. شاید تا اندازه‌ئی بستگی به این پیدا می‌کرد که بارسلون از نبردهای واقعی خیلی دور افتاده بود. همین امر را چند ماه بعد در تاراگون مشاهده کردم، در استحمامگاهی که زندگی عایش تقریباً بدون اختلال پیش می‌رفت. ولی مشخص بود که رجوع داوطلبانه به ارتش از ژانویه در تمام اسپانیا تنزل یافته بود. در فوریه کاتالونیا شاهد موجی از خرسندی در نخستین ثبت نام وسیع برای ارتش خلق بود. بعکس اما به‌رشدی در سربازگیری میلشیا منجر نشد. تقریباً شش ماه از شروع جنگ گذشته بود که دولت اسپانیا به‌الغاء خدمت اجباری رو آورد. این ممکن است در جنگ با يك کشور دیگر امری طبیعی باشد، ولی در جنگ داخلی غیر عادی به‌نظم می‌رسد. بی‌شک این با سرخوردگی از امیدهای انقلاب که خود آغاز جنگ بود، ارتباط پیدا می‌کرد. در هفته‌های اول جنگ اعضاء اتحادیه‌ها قبل از هر چیز به این دلیل در میلشیا متحد شده و فاشیستها را به‌ساراگوسا رانده بودند که گمان می‌کردند خود باید به خاطر کنترل کارگری مبارزه کنند. اما مدام روشنتر می‌شد که اعمال کنترل توسط طبقه کارگر امری از دست‌رفته بود. با این حساب نمی‌شد به‌مردم عادی و بخصوص پرولتاریا که در هر جنگ، چه داخلی و چه ملی، ملزم به استقامت است به‌خاطر يك بی‌تفاوتی خرده گرفت. هیچکس مایل به باختن جنگ نبود، اما اکثریت در وحله اول طالب پایان آن بود. در همه‌جا می‌شد اینرا دید. همه‌جا می‌شد این نظر سطحی را شنید: «وای از این جنگ - وحشتناکه، نه؟ کی به آخر می‌رسه؟». علاقمندان به سیاست، از درگیریهای مهلك بین آنارشیستها و کمونیستها براتب بیش از مبارزه علیه فرانکو مطلع بودند. برای توده مردم کمبود مواد غذایی از هر چیز مهمتر بود. جبهه کم‌کم جایی افسانه‌ئی و دوردست تصور می‌شد که جوانان را در کام خود می‌کشید و یا از آن باز نمی‌گشتند، یا پس از سه‌چهار ماه با مبالغ معتناهی پول در جیب مراجعت می‌کردند. (يك سرباز میلشیا معمولاً وقتی به‌مرخصی می‌رفت حقوق عقب‌افتاده‌اش را دریافت می‌کرد). به‌مصدومین، حتی وقتی روی عصای زیر بغل می‌شلیدند، توجه بخصوصی نمی‌شد. در میلشیا بودن دیگر خوب نبود. این بخصوص در مفازه‌ها که همیشه يك دستگاہ سنجش سلیقه عمومی هستند، دیده می‌شد. بار اولی که به‌بارسلون آمدم. مفازه‌ها علیرغم فقر و افلاشان به‌تجهیزات میلشیا پرداخته بودند. در تمام ویتترین‌ها کلاه صحرائی، بادگیر، تسمه

کمر «سام براون»، چاقوی شکاری، قمقمه و زولوربند بود، اکنون مغازه‌ها بسیار لوکس‌تر بودند اما جنگ از ترسین پشت شیشه کنار رفته بود. بعداً که پیش از مراجعتم به‌جبهه تجهیزاتی خریداری کردم، متوجه شدم که حتی اجناس معینی که در جبهه احتیاج مبرم بدانها بود، به‌شکال گیر می‌آید.

در این‌اثناء تبلیغاتی سیستماتیزه بر علیه میلشیاای احزاب و برله ارتش خلق جریان داشت. مناسبات عجیب و غریبی بود. در تئوری از فوریه به‌اینطرف کلیه قوای قهریه در ارتش خلق تلفیق شده بود. میلشیاها کتباً طبق نمونه ارتش خلق تغییر شکل یافته بودند، یعنی با دستمزدهای متفاوت، رتبه‌های اعلام شده رسمی و غیره. لشکرها از بریگادهای مختلط تشکیل می‌شد که می‌بایست بخشی از آن از سربازان ارتش خلق و بخش دیگر از میلشیا باشد. لیکن در واقع فقط اسمها عوض شده بود. مثلاً دستجات پوم که تا به‌حال دیویزیون لنین نامیده می‌شد، حالا دیویزیون ۲۹ بود. تا ژوئن به‌ندرت گروهی از ارتش خلق به‌جبهه آراگون می‌آمد، بنابراین میلشیا توانست ساختمان خود و کاراکتر ویژه‌اش را حفظ کند. اما تبلیغاتچی‌های دولت روی دیوارها نوشته بودند: «ما ارتش خلق لازم داریم». رادیو و نشریات کمونیستی کارزار وسیع و گاهی خصمانه مستمری علیه میلشیا به‌راه انداخته بودند و آن‌را به‌بدی‌تعلیمات و بی‌انضباطی و غیره متهم می‌کردند. ارتش خلق همیشه با کلمه «قهرمانانه» توصیف می‌شد. براساس بخشهای جالبی از این تبلیغات این نظر انشاء می‌شد که داوطلبانه به‌جبهه رفتن زیان‌آور است و منتظر احضار ماندن، قابل ستایش. معذالک فعلاً میلشیا از جبهه پاسداری می‌کرد و ارتش خلق در پشت جبهه مشغول تمرین بود. طبیعتاً می‌بایست این امر حتی‌الامکان پوشیده بماند. از رژه و طبل و پرچم به‌هواکردنهای دستجات میلشیا که به‌جبهه باز می‌گشتند، در خیابانها جلوگیری می‌شد. آنها پنج صبح با قطار یا کامیون بی‌سرو صدا بیرون برده می‌شدند. چند دسته از ارتش خلق هم حالا به‌جبهه می‌رفت. حالا اینها مثل سابق با تشریفات از خیابانها رد می‌شدند. ولی حتی برای اینها نیز، متعاقب کاهش علاقه به‌مسائل جنگ، شور و شوق بخصوصی بروز نمی‌کرد.

هر موفقیتی و به‌هرصورت خود به‌خود به‌حساب ارتش خلق گذاشته می‌شد، در حالی که هر سرزنی نصیب میلشیا بود. پیش می‌آمد که دستجاتی به‌مناسبتی تشویق می‌شدند و دستجاتی دیگر به‌همین مناسبت

ولی از همه این تغییرات گذشته، جابجائی در خور تأملی در جو نظام اجتماعی به وجود آمده بود — چیزی که مشکل بتوان تصورش را کرد، مگر اینکه آدم خود تجربه‌اش کرده باشد. بار اول که به بارسلون آمدم، فکر می‌کردم در شهری هستم که در آن اختلاف طبقاتی و تفاوت های بزرگ در سطح زندگی وجود ندارد. واقعاً هم چنین به نظر می‌رسید. لباسهای «شیک» غیر عادی بود، کسی چابلوسی نمی‌کرد و انعام نمی‌گرفت. پیشخدمتها و زنان گل‌فروش و واکسی‌ها سر به‌زیر نمی‌انداختند و مشتریهایشان را «رفیق» خطاب می‌کردند. من هرگز نفهمیده بودم که این پدیده آمیخته‌ئی از ادب و استتار بود. طبقه کارگر معتقد به انقلاب بود، انقلابی که آغاز شده اما هیچوقت انجام نیافته بود. بورژوازی می‌نرسید و خود را پشت‌صورتك کارگری مخفی می‌کرد. بایست در ماههای اول انقلاب هزاران نفری بوده باشند که عمداً برزقتی پوشیده و شعارهای انقلابی می‌دادند تا به این نحو جان به سلامت ببرند. ولی حالا همه چیز به روال عادی خویش برمی‌گشت. رستورانها و هتل‌های مجلل پر از آدم‌های ثروتمندی بود که غذاهای گرانقیمت می‌بلعیدند، درحالی که قیمت خواربار برای زحمتکشان بدون افزایش متناسب دستمزدها به طرز سرسام آوری بالا رفته بود. بجز گرانی عمومی، دائماً کمبود این چیز و آن چیز وجود داشت که طبیعتاً به کم بضاعتها بیش از ثروتمندان فشار می‌آورد. رستورانها و هتل‌ها ظاهراً در بدست آوردن هرچه که می‌خواستند مشکل زیادی نداشتند. ولی صف نان، روغن زیتون و سایر مایحتاج در محله‌های کارگری، گاهی اوقات به صدها متر می‌رسید. پیش از این از نبودن گدا در بارسلون تعجب کرده بودم، حالا تعداد زیادی گدا می‌دیدم. جلو اغذیه فروشیهای شمال رامبلا (خیابان اصلی بارسلون) همیشه چند باله حسایی از بچه‌های پابره‌نه منتظر خروج خریدار بود تا به دنبالش افتاده و جلویش را به خاطر چند تکه خوراکی بگیرد. از اصطلاحات «انقلابی» دیگر استفاده نمی‌شد. غریبه‌ها بندرت کسی را «تو» و «کامراد» خطاب می‌کردند، خطاب معمولاً با «سینیور» و «شما» بود. «روز بخیر» جای «سلام» را می‌گرفت. پیشخدمتها دوباره یقه آهاری فراك پوشیده بودند و مغازه‌پاها به عادت همیشگی دولا و راست می‌شدند. بازنم برای خرید جوراب به یکی از مغازه‌های جوراب‌فروشی در رامبلا رفتیم. صاحب مغازه چنان کرنشی کرد و دستهایش را به هم مالید که شبیه‌اش امروز حتی در

انگلستان وجود ندارد، با اینکه بیست‌سی سال پیش هنوز رسم بود. انعام دادن به نحو غیرمستقیم و دزدکی دوباره مرسوم شد. انحلال گشتی‌های کارگری مقرر شده و پلیس ایام پیش از جنگ از نو در خیابانها بود. یکی از نتایجش این بود که کاباره‌ها و فاحشه‌خانه‌های طبقات بالا که توسط انتظامات کارگری تعطیل شده بود، فوری دوباره باز شد. نمونه کوچک اما بارزی از اینکه چطور همه چیز دوباره بدفع طبقه مرفه شکل می‌گرفت، خود را در کمبود توتون نشان می‌داد. کمبود توتون چنان برای توده مردم درماندگی ایجاد کرده بود که سیگارهای باریش شیرین بیان پر شده در خیابان فروخته می‌شد. یک بار چندتا از آنها را آزمایش کردم (خیلی‌ها یک بار این کار را می‌کردند). فرانکو بر جزایر قناری، جایی که تمام توتون اسپانیا کشت می‌شود، مساط بود. بدین جهت توتون دولتی موجود، از همان ذخیره قبل از جنگ بود. این ذخیره آنقدر تقلیل یافته بود که دکانهای سیگارفروشی فقط هفته‌ای یکبار باز می‌کردند. اگر آدم چند ساعت در صف می‌ایستاد و شانس می‌آورد، می‌توانست یک پاکت بیست و پنج گرمی توتون بگیرد. اسمش این بود که دولت اجازه خرید توتون از خارج را نمی‌داد، زیرا این به معنای تقلیل ذخیره طلائی بود که می‌بایست برای اسلحه و سایر اجناس ضروری تقسیم شود. در واقع اما وصل به هم سیگار قاچاق خارجی گرانقیمت وارد می‌شد، «لاکی استرایک» و امثالهم. طبیعتاً این برای سودجویان موقعیتی عالی بود. سیگارهای قاچاق را می‌شد آزادانه در هتل‌های لوکس، و به همان اندازه آزادانه در خیابان خرید، مشروط به توانائی پرداخت هرپاکت ده پروس (مقرری یک روز یک سرباز میلیشیا). مرفه‌ها از قاچاق بهره‌مند می‌شدند و به همین جهت هم قضیه زیرسیلی رد می‌شد. هیچ چیز نبود که نتوان با پول خرید، باستثنای فقط نان که شدیداً جیره‌بندی بود. چندماه جلوتر که طبقه کارگر

۱- ارول در چاپ اصلی چنین اشاره کرده است: «گویا انتظامات کارگری هفتاد و پنج در صد فاحشه‌خانه‌ها را بسته بودند.» در یک یادداشت که پس از مرگ وی به دست آمده چنین تصحیح شده: «این تذکر باید تغییر یابد. سند موثقی در دست ندارم که فحشاء در روزهای اول جنگ به مقدار هفتاد و پنج درصد کاهش یافته باشد. گمان می‌کنم آنارشیستها عشرتکده‌ها را اجتماعی کرده ولی آنها را سرکوب ساختند. اما یک کارزار تبلیغاتی علیه فحشاء وجود داشت (پوستر و غیره). علاوه بر این قطعی است که «شوها» و نمایشات لختی کاباره‌ها طی سالهای اول جنگ تعطیل و تازه پس از یک سال از نو باز شد.

هنوز در قدرت بود، یا حداقل این طور به نظر می رسید، چنین تضاد آشکاری بین رفاه و فقر غیر ممکن بود. اما انصاف نیست این را تنها به پای تغییر زور سیاسی بنویسیم و تا حدی نتیجه تأمین زندگی در بارسلون بود که بجز تك و توك حمله هوائی، کمتر چیزی وجود داشت که بتواند یادآور جنگ شود. هر کس از مادرید آمده بود می گفت آنجا اوضاع کاملاً جور دیگری است. در مادرید خطر مشترك تمام مردم را تقریباً از هرمنشاه و گروهی به يك نوع رفاقت مجبور ساخته بود. تنفر آور است مشاهده مرد چاقی که بلدرچین می خورد، در حالی که کودکان نان گدائی می کنند. اما چنین چیزی تردیدك غرش آتشبار دیده نمی شود.

به خاطر دارم که یکی دو روز پس از نبردهای خیابانی از يك خیابان سطح بالا می گذشتم. در آنجا يك مغازه شیرینی فروشی دیدم که در ویتترینهایش بهترین شیرینیها و آب نباتها به قیمت های باور نکردنی وجود داشت. از آن مغازه هائی که در «یاند استریت» یا «رودولاپکس» هست. وحشت و حیرت غریبی در من ایجاد شد که چگونه می توان در يك کشور گرسنه و جنگ زده هنوز برای این چیزها پول نفعه کرد. خدا گواه است تظاهر نمی کنم، پس از چندماه ناراحتی، سرشار از میل به غذای حسابی و شراب و ککتل و سیگار آمریکائی و غیره بودم. اذعان می کنم تا وقتی که پول داشتم در چیزهای لوکس غلت می زدم. در عرض این چند هفته قبل از نبردهای خیابانی با مسائل مختلفی دست به گریبان بودم که به طرز عجیبی بر یکدیگر تأثیر می گذاشت. اول اینکه سعی ام بر این بود تا همانطور که گفتم حتی الامکان در آسایش باشم. بعد به خاطر پر خوری و زیاده نوشی در تمام هفته حالم خوش نبود. کمی منگ بودم، نصف روز در رختخواب بودم، باز بلند می شدم و از نو غذای و افسری می خوردم و دوباره احساس ناخوشی می کردم. در همین موقع گفتگوهای مخفیانهائی برای خرید يك رولور داشتم. می خواستم هر طور شده يك رولور داشته باشم - که پر سنگر بمراتب مفیدتر از تفنگ است - ، اما بسیار مشکل بود. دولت آنها را به مأموران پلیس و افسران ارتش خلق می داد ولی از تحویلش به میلشیا خودداری می کرد. می بایست آنرا بطور غیرمجاز از انبار اسلحه آنارشیستها به دست آورد. پس از کلی زحمت و بازی در آوردن، یکی از دوستان آنارشیستم موفق شد يك کمری ۲۶ره اینچ خودکار برایم تهیه کند؛ اسلحه بدی بود که بدرد مسافت بیش از پنج متر نمی خورد، معذالك بهتر از هیچ بود. علاوه بر این در عین حال

اولین کوششهایم را برای خروج از پوم و ورود به واحد دیگری به کار گرفتم تا مطمئن شوم که به جبههٔ مادرید فرستاده خواهم شد.

از مدتی پیش به همه می‌گفتم که قصد ترك پوم را دارم. اگر به میل و رغبت شخصی‌ام بود، به آنارشیستها ملحق می‌شدم. اگر به عضویت ت. ان. ت درمی‌آمدم، و زودم به میلیشیای اف. آ. ئی ممکن بود. لکن شنیدم اف. آ. ئی به احتمال بیشتر مرا به «ته‌روئل» خواهد فرستاد تا به مادرید. اگر می‌خواستم به مادرید بروم، می‌بایست به بریگاد بین‌المللی ملحق شوم. اما این بدان معنی بود که می‌بایست توصیه‌ئی از يك عضو حزب کمونیست داشته باشم. يك دوست کمونیستم را که در رستهٔ بهداری اسپانیا کار می‌کرد پیدا کردم و وضعم را برایش شرح دادم. به نظر آمد که خیلی از این موضوع استقبال کرد و از من پرسید آیا نمی‌توانم چند انگلیسی دیگر را از آی. ال. پی متقاعد کنم و با خود بیاورم. اگر آن موقع از سلامت بیشتری برخوردار بودم، شاید فوراً چنین تصمیمی می‌گرفتم. امروز مشکل بتوان گفت که چه فرقی می‌کرد. به حسب معمول پیش از آن که جنگ در بارسلون شروع شود مرا به «آلباسه‌ته» می‌فرستادند. در این صورت درگیرها را از نزدیک نمی‌دیدم و شاید قول رسمی را حقیقی تلقی می‌کردم. از طرف دیگر وضعیت ماندنم در بارسلون لاعلاج می‌بود. آن وقت بود که در طول مبارزات تحت فرماندهی کمونیستها قرار می‌داشتم و در عین حال شخصاً به رفقایم در پوم احساس وفاداری می‌نمودم. به هر حال هنوز يك هفته از تعطیلاتم باقی مانده و سعی‌ام بر این بود که پیش از مراجعت به جبهه سلامت را تقویت کنم. بعلاوه مجبور بودم صبر کنم — یکی از جزئیاتی که سرنوشت را تعیین می‌کند — تا کفاش يك جفت پوتین جدید برایم بدوزد. (تمام ارتش اسپانیا موفق نشد به بود يك جفت پوتین برایم گیر بیاورد که به بزرگی پایم باشد). به دوست کمونیستم گفتم تصمیم نهائیم را بعد خواهم گرفت، در این فاصله می‌خواهم قدری استراحت کنم. حتی نظرم بر این بود که می‌توانیم — زنم و من — دو سه روز کنار دریا برویم. عجب ایده‌ئی! جو سیاسی باید به من هشدار می‌داد که این فعلاً کار درستی نیست.

جریان این بود که پشت نمای سطحی شهر، در پس تجمل و فقر فزاینده، پشت نشاط ظاهری خیابانها با دکه‌های گل‌فروشی و بیرقهای الوان و پوسترهای تبلیغاتی و فشار جمعیت، احساس تردیدناپذیر و خوفناکی از يك منازعهٔ سیاسی و نفرت وجود داشت. مردم با متفاوت‌ترین

بینشها مطالعه می‌گفتند: «بزودی در دسر شروع میشه». خطر ساده و همه فهم بود. تضادی بود بین آنها که می‌خواستند انقلاب را به پیش ببرند و آنها که قصد داشتند مهارش کنند. در نهایت یعنی بین آنارشیستها و کمونیستها. کنار پ. اس. او. ث و متحدین لیبرالشان قدرت سیاسی دیگری در کاتالونیا نبود. در مقابلش قدرت ناشناخته‌ی ث. ان. ت قرار داشت. این اتحادیه به خوبی پ. اس. او. ث مسلح نبود و طرفدارانش کمتر از دشمنانش به آنچه که می‌خواستند و قوف کامل داشتند. اما به سبب تعدادشان و تسلطشان بر چند صنعت کلیدی نیرومند بودند. با این تناسب قوا باید درگیری ایجاد می‌شد. از موضع ژنرال‌ی‌داد که زیر کنترل پ. اس. او. ث بود، اولین ضرورت همانا تثبیت موقعیت خود بود و خلع سلاح کارگران ث. ان. ت. همانطور که جلوتر نشان دادم، برنامه انحلال میلشایی حزبی در اصل مانوری بود با این هدف. همزمان با آن نیروهای مسلح پلیس قبل از جنگ، گارد ملی و غیره از نو ابقاء، تقویت و مسلح شدند. این فقط می‌توانست یک معنی داشته باشد. بخصوص گارد ملی یک ژاندارمری بود در مفهوم معمول اروپائی، که تقریباً به مدت صد سال بمثابة محافظ شخصی طبقه مالک خدمت کرده بود. در این فاصله فرمانی صادر شده بود که کلیه اسلحه‌های تحت اختیار شخصی‌ها تحویل داده شود. طبقاً این دستور اجرا نشد. روشن بود که اسلحه آنارشیستها را فقط با زور می‌شد گرفت. در تمام مدت شایعات بی‌اساس و — به سبب سانسور روزنامه‌ها — متضادی درباره نبردهای جزئی در تمام کاتالونیا درج و نقل می‌شد. نیروهای پلیس در نقاط مختلف دست به حمله به قرارگاههای آنارشیستها زده بودند. در «پیسردا»، کنار مرز فرانسه، به یک گروه ژاندارم تصرف ساختمان گمرک حکم شده بود که تا آن زمان تحت کنترل آنارشیستها بود. در این حادثه آنتونیو مارتین، یک آنارشیست معروف، به قتل رسید. حوادث مشابهی نیز در «فیگواراس» و به گمانم در تاراگون رخ داد. در مرحله‌های کارگری حومه بارسلون کشمکش کمابیش غیررسمی پیش آمده بود. مدتی بود که اعضاء ث. ان. ت و او. ژ. ت یکدیگر را به قتل می‌رساندند. به مناسبت‌های مختلف تشییع جنازه‌های بزرگ و حرفه طلبانه‌ئی برای کشته‌ها به راه می‌افتاد که کاملاً آگاهانه تهیه دیده شده بود تا اثر جار سیاسی را دامن بزنند. کمی پیشتر یک عضو ث. ان. ت به قتل رسید و ث. ان. ت

۱- تصحیحی که پس از مرگ ارول بدست آمده: «بهمن گفته‌اند که اشاره‌ام

به این حادثه اشتباه و اغفال کننده است.»

صدها هزار نفر از اعضایش را برای تشییع بدخیابان آورد. اواخر آوریل، درست وقتی به بارسلون آمده بودم، «رولدان کورتادا»، عضو سرشناس او. ژ. ت. کشته شد - احیاناً توسط یکی از طرفداران ث. ان. ت. دولت تعطیل همهٔ مغازه‌ها را مقرر کرد و تعزیهٔ عظیمی عمدتاً از دستجات ارتش خلق تهیه دید. عبور صف عزاداران از يك نقطه دو ساعت طول می‌کشید. بی‌هیچ شور و شوقی از پنجرهٔ هتل تا به آخر تماشایش کردم. آشکار بود که این باصطلاح تشییع جنازه يك نمایش قدرت بود. یعنی اینکه با ادامه‌اش خون جاری خواهد شد. همان شب زخم و من با صدای يك ردیف گلوله که از قسمت «پلازا د کاتالونیا» و از فاصلهٔ صد تا دوست متری می‌آمد، بیدار شدیم. روز بعد خبردار شدیم که يك ث. ان. ت. کشته شده - احیاناً توسط یکی از طرفداران او. ژ. ت. طبیعتاً بسیار ممکن بود که جمله این قتلها توسط تحریک‌کنندگان اجرا می‌شد. می‌توان موضع مطبوعات سرمایه‌داری خارجی را در برادر کشی کمونیستی - آنازیستی بدین وسیله محک زد که چه قلم‌فرسائی‌هایی دربارهٔ قتل رولدان کردند، در حالی که آن دیگری با جدیت مسکوت گذاشته شد.

اول ماه مه نزدیک می‌شد و صحبت از تظاهرات بزرگی بود که در آن هم ث. ان. ت و هم او. ژ. ت شرکت داشتند. از مدتی قبل رهبران ث. ان. ت، اعتدالی‌تر از پیروانشان، کوشش در آشتی با او. ژ. ت داشتند. حتی در خط اصلی سیاستشان در تکاپوی آن بودند که از دو بلوک اتحادیه، يك ائتلاف عظیم ایجاد کنند. این نظر وجود داشت که ث. ان. ت و او. ژ. ت باید متفقاً راه‌پیمائی کنند و همبستگی‌شان را نشان بدهند. اما تظاهرات در آخرین لحظات ملغی شد. کاملاً روشن بود که این فقط بلوا ایجاد می‌کرد. چنین بود که اول مه هیچ خبری نشد. وضعیت غربی بود. در این روز بارسلون، به اصطلاح شهر انقلاب، احتمالاً تنها شهر اروپای غیرفاشیستی بود که در آن جشن و سروری برپا نشد. ولی اعتراف می‌کنم که خیالم راحت شد. دستهٔ آی. ال. پی قرار بود در گروهان پوم راه‌پیمائی کند و همه نگران آشوب بودیم. درگیر شدن در يك مبارزه بی‌اهمیت خیابانی تنها چیزی بود که دلم نمی‌خواست. پشت يك پرچم سرخ با شعارهای قیام‌انگیز خیابان را طی کردن و بعد از یکی از پنجره‌های فوقانی توسط آدمی کاملاً ناشناس با يك مسلسل دستی کشته شدن؛ در هر حال چنین تصویری از مرگ با فایده ندارم.

فصل دهم

طرفهای ظهر روز سوم ماه مه یکی از دوستانم ضمن اینکه از سالن هتل می‌گذشت گفت: «آنطور که شنیده‌ام در ادارهٔ تلن در گیریهائی شده.» آن مدقع به‌عنتی توجهی به گفته‌اش نکردم.

وقتی همان روز بین ساعت سه و چهار بعدازظهر در اواسط رامبلا بودم، چند صدای تیر شنیدم. برگشتم و چند جوانك را دیدم که تفنگ در دست داشتند و دستمال سرخ و سیاه آناارشیستی برگردن، و از يك خیابان فرعی که از رامبلا بسمت شمال منشعب می‌شد، راه می‌جستند. ظاهراً به کسی در بالای يك برج بلند هشت ضلعی - به گمانم برج کلیسا - که بر خیابان فرعی مسلط بود، شلیک کردند. فوراً به فکرم زد که: «شلوغ شد.» اما چندان غیرمترقبه هم نبود، زیرا روزها بود که همه هر لحظه منتظر شروع شدن «اش» بودند. روشن بود که باید فوراً به هتل برگشته، بینم زخم آیا در امن است. ولی آناارشیستها در مدخل خیابان فرعی با دست فریاد به مردم اشاره کردند که عقب کشیده و از خط شلیک رد نشوند. متعاقباً تیرهای دیگری شلیک شد. گلوله‌هائی که از سمت برج می‌آمد، روی خیابان پرمی‌کشید و جمعیت هراسان از تیراندازی، به سمت پائین رامبلا فرار می‌کرد. در طول خیابان صدای خرت خرت پائین کشیدن کرکره‌های آهنی جلو ویتترین‌ها به گوش می‌رسید. می‌دیدم که چطور دو افسر ارتش خلق، دست بر رولور، با احتیاط درخت به درخت پس می‌پریدند. در برابر جمعیت در جستجوی پناهگاه به‌داخل ایستگاه متروی

وسط رامبلا هجوم می برد. فوراً تصمیم گرفتیم که من اینکار را نکنم. این می توانست به معنای ساعتها زندانی بودن زیر زمین باشد.

در همین موقع یک دکتر آمریکائی که با من در جبهه بود به طرفم دوید و بازویم را گرفت. نسبتاً هیجان زده بود.

«یاالله، باید به هتل فالکون بریم.» (هتل «فالکون» میهمان سرای پوم بود و عمدتاً مورد استفاده میایشیائی های در مرخصی.) «پومی ها اونجا جمع میشن. درگیری شروع شد. باید با هم باشیم.»
«لغت خدا، جریان چیه؟»

دکتر همچنان دستم را می کشید. دستپاچه تر از آن بود که بتواند توضیح دقیقی بدهد. ظاهراً وقتی که چند کامیون با گارد ملی های مسلح جلو اداره تلفن، که در آن عمدتاً کازگران ت. ان. ت مشغول بودند، توقف و دفعتاً حمله کرده بودند، وی در «میدان کاتالونیا» بوده. پس چند آنارشیت رسیده بودند و کار به یک رویارویی تن به تن کشیده بود. به این نتیجه رسیدم که «اشکالات» در این بود که دولت از پیش تحویل اداره تلفن را میخواست، چیزی که با مخالفت روبرو شده بود. وقتی خیابان را به سمت پائین می رفتیم، کامیونی بسرعت از سمت مقابل ما آمد و رد شد. کامیون پر از آنارشیت هائی بود که تنگ در دست داشتند. در قسمت جلو جوان ژندهئی روی تلی از تشک، پشت یک تیربار سبک دراز کشیده بود. وقتی به هتل فالکون در انتهای رامبلا رسیدیم، جمعیت در سالن ورودی موج می زد. درهم و برهم عجیبی بود و ظاهراً هیچکس نمی دانست چه بکند. باستانی مثنی از واحد ترضی که معمولاً پاسداری ساختمان را به عهده داشت، کسی مسلح نبود. به باشگاه کمیته پوم که تقریباً درست مقابل هتل قرار داشت، رفتیم. در اطاقی از طبقه بالا که

۱- تصحیحی که پس از مرگ ارول به دست آمده: «در تمام فصلها «گارد ملی» ذکر شده. این باید در همه موارد «گارد حمله» معنی شود. من اغفال شدم، برای اینکه گارد حمله در کاتالونیا اونیفرم دیگری غیر از آنهایی که بعداً از والنسیا فرستاده شدند به تن داشت. علاوه بر این اسپانیائیها همه را «لاگاردیا» می نامیدند. این واقعیت غیر قابل انکار که سربازان گارد ملی آنجا که ممکن بود به فرانکو ملحق می شدند (رجوع کنید به زیرنویس صفحه ۱۴۸)، راهنمای بدی نیست برای مطالعه افراد گارد حمله، که تشکیلاتشان تازه پس از شروع جمهوری دوم به وجود آمد. ولی تذکر کلی دربارهٔ خصومت عموم با «لاگاردیا»، همچنین نقش آن در درگیریهای بارسلون، کامکان معتبر است.

معمولاً محل پرداخت مواجب سربازان میلشیا بود نیز جماعت فشار می‌آورد. مردی بلندقامت و رنگ پریده و نسبتاً قوی هیکل، تقریباً سی ساله و در لباس شخصی، کوشش می‌کرد دوباره نظم را برقرار کند و در حال تقسیم فانوسه و کیسه فشنگ از تلی در گوشه اطاق بود. به نظر می‌رسید که هنوز تفنگی در کار نیست. دکتر ناپدید شده بود - گمان می‌کنم تنگاتی وارد شده بود و پزشک خواسته بودند -، اما یک انگلیسی دیگر اضافه شده بود. در همین موقع مرد بلند قد و چند نفر دیگر شروع به پخش فشنگ از یک دفتر داخلی کردند. بعنوان خارجی به آن دیگر انگلیسی و خودم چندان اعتمادی نداشتند و ابتدا هیچکس نمی‌خواست به ما فشنگ بدهد. اما بعد یک سرباز میلشیا آمد که با هم در جبهه بودیم و مرا شناخت. آنوقت با قدری بی‌رغبتی به ما فشنگ و چند نوار فشنگ دادند. از مسافتی چند صدای تیر می‌آمد و خیابانها کاملاً از آدم جارو شده بود. همه می‌گفتند عبور از راهبلا ممکن نیست. گاردملی اینبه نقاط مسلط را اشغال کرده بود و به هر گذرندگی شلیک می‌کرد. خیال داشتم خطر را به خود بخرم و به هتل مراجعت کنم، اما شایعه‌ئی بلند شد که باشگاه کمیته هر لحظه می‌توانست در معرض حمله قرار گیرد، پس بهتر بود به قصد دفاع همانجا بمانیم. در تمام ساختمان، روی پله‌ها و در پیاده‌رو اشخاص در گروههای کوچکی اجتماع کرده، با یکدیگر حرف می‌زدند. ظاهراً هیچکس نمی‌دانست حقیقت امر چیست. من صرفاً توانسته بودم کسب اطلاع کنم که گارد ملی به اداره تلغز حمله و نقاط حساس مختلفی را اشغال کرده که بر ساختمانهای متعلق به کارگران مسلط بود. برداشت عمومی این بود که گارد ملی در مجموع به ث.ان.ت و طبقه کارگر «نظر دارد». شایان توجه است که در آن موقع به نظر نمی‌رسید کسی دولت را مقصر بناند. طبقات فقیر بارسلون گاردملی را بیشتر به چشم چیزی شبیه «بلاک-اند - تن - تروپ»^۱ نگاه می‌کردند. به نظر مردم بدیهی می‌رسید که آنها به ابتکار خود این حمله را آغاز کرده‌اند. به محض آنکه شنیدم اوضاع از چه قرار است، خیالم راحت شد. دعوا کاملاً روشن بود. در یک طرف ث.ان.ت و در طرف دیگر پلیس. من زیاد در بند «کارگر» ایده آلزیه، آن‌طور که در تصورات بورژوازی نقش بسته، نیستم. ولی وقتی کارگری زنده از گوشت و خون را در مبارزه با دشمن طبیعی‌اش - پلیس - می‌بینم،

۱ - یک واحد نظامی که سال ۱۹۲۵ توسط دولت بریتانیا به ایرلند اعزام شد.

دیگر از خود سؤال نمی‌کنم که جانب کدامیک را بگیرم. زمان زیادی طی شد و مثل اینکه در این قسمت از شهر خبری نمی‌شد. در فکر این نبودم که تلفنی به هتل بزنم و بینم حال زنم چگونه است. برایم مسجل بود که ادارهٔ تلفن‌گیر نمی‌کند، در صورتی که فی‌الواقع فقط چند ساعت از کار افتاده بود. در هر دو عمارت تقریباً سیصد نفر آدم بود. اینها عمدتاً از فقیرترین طبقه بودند، از پسخانه‌های کنار بندر. در پیشان يك عده زن بود، برخی از آنها نوزادی داشتند. علاوه بر این عدهٔ زیادی هم پسر بچهٔ کهنه‌پوش بود. فکر می‌کنم اکثراً نمی‌دانستند چه خبر است و همینطور در جستجوی پناه از ساختمان پوم سرد آورده بودند. بعلاوه يك عده میلیشیائی در مرخصی و يك مشت خارجی بودند. تا آنجا که می‌توانستم حدس بزنم، تقریباً فقط شصت تفنگ برای همه ما وجود داشت. افسران طبقه بالائی يك سره در محاصرهٔ جماعتی بودند که از آنها تفنگ می‌خواست و پاسخ می‌شنید که دیگر يك قبضه هم باقی نمانده. جوانك های میلیشیا ظاهراً همه جریان را يك نوع بيك نيك تلقی می‌کردند. آنها به همه جا سر می‌زدند و خیال داشتند با چرب زبانی تفنگ را از دست هر کس که یکی داشت در آورند، یا کش بروند. زیاد طول نکشید تا یکی از آنان با دوزوكلك تفنگ همراه قاپید و فوراً جیم شد. بدین ترتیب صرف نظر از کمري کوچولویم که برایش فقط يك جعبه فشنگ داشتم، از نو بی‌سلاح شدم.

هوا تاریك شد و من گرسنه بودم. ظاهراً در «فالكون» خوردنی گیر نمی‌آمد. با دوستم بیرون پریدیم و خود را به هتل‌اش که زیاد دور نبود رساندیم تا چیزی برای شام پیدا کنیم. خیابانهاً کاملاً تاریك و ساکت بود، بنی بشری نمی‌جنبید، کرکرهٔ همهٔ وترینها پائین کشیده شده بود، اما هنوز باریکادی در بین نبود. قبل از ورود به هتل با اشکال مواجه شدیم، زیرا در بسته و سنگر بندی شده بود. پس از مراجعت شنیدم تلفن کار می‌کند و به دفتر در طبقه بالا رفتم تا به زلم تلفن کنم. روشن بود که در تمام ساختمان يك کتاب تلفن وجود نداشت و من هم شماره هتل کنتیننتال را نمی‌دانستم. شاید يك ساعت از این اطاق به آن اطاق گشته بودم تا بالاخره يك راهنمای شهر پیدا کردم که شماره در آن بود. باز من نتوانستم رابطه برقرار کنم، ولی موفق شدم «جان ملك نیر»، نمایندهٔ آی. ال. پی در بارسلون را بگیرم. او گفت همه چیز مرتب است و کسی گشته نشده. از من پرسید آیا در باشگاه کمیته هم همه چیز روبه راه است. گفتم فقط اگر چند عدد سیگار داشتیم

راضی بودیم. من این را بدشوخی گفتم، مع الوصف نیم ساعت بعد مک نیر با دو پاکت لاکمی استرایک پیدایش شد. او خود را با جسارت در ظلمات خیابانها که فقط توسط گشتی های آنارشییست کنترل می شد، کشانده بود و دوبار با هفت تیرهای آماده نگهش داشته و اوراقش را واری کرده بودند. من این عمل کوچک و جسورانه را فراموش نخواهم کرد. ما بابت سیگارها خیلی خوشحال شدیم.

در اغلب پنجره ها نگهبانان مسلح گذاشته شده بود، و آن پائین در خیابان یک گروه تعرضی هر رهگذری را نگه داشته و بازجوئی بدنی می کرد. یک اتوموبیل گشتی آماده به شلیک آنارشییستی پیش آمد. در کنار راننده دختر قشنگ و سیاه موئی تقریباً هجده ساله، با یک مسلسل دستی توی دامانش بازی می کرد. مدتی را با سرک کشیدن در ساختمان گذراندم. محوطه بزرگ و وسیعی بود که ترسیمش در مخیله نمی گنجید. همه جا خرت و خورت معمول بود، میز و صندلی شکسته و کاغذ پاره؛ ظاهراً نتیجه اجتناب ناپذیر یک انقلاب. در تمام ساختمان آدم خوابیده بود. روی یک کاناپه شکسته دو زن بیچاره از محله بندر به آرامی خروپف می کردند. این ساختمان پیش از آنکه توسط پوم اشغال شود، یک کاباره - تئاتر بود. در سالنهای مختلف صحنه های بلند، و روی یکی از آنها یک پیانو قرار داشت. دست آخر چیزی را که در جستجویش بودم، کشف کردم - قورخانه را. نمی دانستم کار به کجا می کشد و می خواستم به ترتیب یک اسلحه داشته باشم. آنقدر از اسلحه انبار کردن احزاب رقیب در بارسلون (پ.اس.او.ث، پوم و ث.ان.ت.اف.آ.ئی) شنیده بودم که باورم نمی آمد در دوتا از مهم ترین ساختمانهایی که از پوم دیده بودم، فقط پنجاه - شصت قبضه تفنگ باشد. از اطافی که انبار اسلحه بود، مراقبت نمی شد و یک درنازک داشت. با فشار باز کردن در برای من و آن انگلیسی دیگر مشکل نبود. وقتی به داخل رفتیم، دیدیم آنچه به ما گفته بودند صحت داشت - دیگر اسلحه ای نبود. تقریباً فقط دو دوجین تفنگ کالیبر کوچک عهد بوق پیدا کردیم و چند خشاب اسقاط، ولی بدون فشنگ. به دفتر رفتیم و پرسیدم کسی فشنگ کمری اضافه دارد یا نه؛ نداشتند. ولی چند جبهه نارنجک بود که ماشین گشتی آنارشییستها برایمان آورده بود. چندتا از آنها را در یکی از کیسه های فشنگ گذاشتم. آتش کردن این نارنجکهای بی قواره با کشیدن یک جور کبریت روی نوکش بود؛ بعد خودش خیلی ساده می سوخت.

همجا روی زمین در خواب کش و قوس می‌رفتند. در يك اطاق شیرخواره‌ئی گریه می‌کرد، بلاانقطاع گریه می‌کرد. شبها با اینکه ماه مه بود، سرد می‌شد. روی يك سکوی نمایش هنوز پرده آویزان بود؛ با چاقو گوشه‌ئی از آن را بزدیم و خود را در آن پیچیدیم و چند ساعت خوابیدیم. یادم می‌آید بخاطر این نارنجکهای لعنتی بدخواب شده بودم. اگر زیاد رویش غلت می‌زدیم، به‌هوا منفجرم می‌کرد.

ساعت سه صبح آن مرد بلند قامت و تنومند که ظاهراً فرماندهی را به‌عهده داشت، بیدارم کرد. تفنگی به‌دستم داد و کنار یکی از پنجره‌ها به‌نگهبانیم گمارد. به‌من گفت «سالاس»، رئیس پلیس، که مسئول جمله به‌ادارهٔ تلفن بود، دستگیر شده. آنطور که بعداً فهمیدیم، در حقیقت فقط از سمتش برکنار شده بود. با این حال این خبر آن تصور عمومی را که گارد ملی خودسرانه عمل کرده، تقویت نمود. تا صبح سرزدپائینی‌ها شروع به‌ساختن دو باریکاد کردند، یکی جلو باشگاه کمیته و دیگری جلو هتل فالکون. خیابانهای بارسلون با قلوه‌سنگهای چهارگوش فرش شده‌اند که می‌توان به‌سادگی با آنها دیوار کشید. زیر سنگفرش ریگ بدردبخوری است برای پرکردن کیسه‌شن. ساختن این باریکادها صحهٔ بخصوص و اعجاب‌انگیزی بوجود آورده بود. حاضر بودم برای گرفتن يك عکس مایه بگذارم. يك عده زن و مرد و بچه‌های کوچولو با چنان انرژی و اشتیاقی قلوه سنگها را بیرون می‌کشیدند که اسپانیائیه‌ها وقتی تصمیم قطعی به‌انجام کاری گرفته باشند از خود بروز می‌دهند. آنان سنگها را در زنبه‌هایی که معلوم نیست از کجا پیدا کرده بودند، حمل می‌کردند و زیر کیسه‌های سنگین ریگ تلو تلو می‌خوردند. در مدخل باشگاه کمیته دخترکی یهودی-آلمانی ایستاده بود که يك شلوار میلشیا به‌تن داشت، بطوریکه دگمه‌های سرزانوش درست قوزك پایش را می‌پوشاند، و با تبسمی نظاره می‌کرد. ظرف چند ساعت باریکادها به‌قد سربالا آمد. تیراندازان کنار سوراخهای شلیک گمارده شدند. پشت يك باریکاد آتشی روشن بود و رویش تخم مرغ سرخ می‌کردند.

تفنگم را دوباره پس گرفته بودند و ظاهراً مشغولیت مفیدی نداشتیم. يك انگلیسی دیگر ومن تصمیم گرفتیم به‌هتل کنتیننتال برگردیم. از دور صدای شلیک می‌آمد اما ظاهراً از رامبلا نبود. بین راه سری به‌بازار خواربار زدیم. چندتا دکه باز کرده بودند. جماعتی دور آنها را گرفته بود. کارگران محله‌های جنوب رامبلا بودند. درست وقتی وارد

شدیم، صدای تاراق يك تفنگ بلندشد. چند شیفته سقف شکست و جماعت به خروجی‌های عقبی گریخت. اما چند دکان بازماند. موفق شدیم نفری يك فنجان قهوه بگیریم و يك تکه پنیر بز بخریم که من آنرا کنار نارنجکها جا دادم. این پنیر چندروز بعد خیلی خوشحالم کرد.

نیش خیابانی که روز پیش شاهد تیراندازی آثارشستهها بودم، اینك يك باریکاد قرار داشت. يك نفر از پشت باریکاد بهطرف من صدا سرداد که مواظب باشم (در گوشه دیگر خیابان ایستاده بودم). افرادگارد ملی از بالای برج کلیسا بلااستثناء به هر که رد می‌شد شلیک می‌کردند. صبر کردم و بعد با دو از وسط خیابان بازگشتم. و واقعاً يك گلوله بدجوری از کنارم سوت کشید. وقتی آن دست خیابان هنوز در حال تردید شدن به ساختمان دفترپوم بودم، فریاد اخطار چندنفر از گروه تعرضی را شنیدم که در مدخل ایستاده بودند و در لحظه اول نفهمیدم چه می‌گویند. بین من و ساختمان چند درخت و يك کیوسک روزنامه فروشی بود (وسط این نوع خیابانها در اسپانیا يك پیاده‌رو عرضاست)، و نمی‌توانستم ببینم به کجا اشاره می‌کنند. به کنتیننتال رفتم و اطمینان حاصل کردم که همه چیز مرتب است. صورتم را شستم و برای پرس‌وجوی دستورات به دفتر پوم برگشتم (تقریباً صد متر پائینتر). حالا دیگر سروصدای تفنگ و مسلسل که از جهات مختلف می‌آمد تقریباً به سروصدای جنگ می‌ماند. تازه کپ را پیدا کرده بودم و وقتی از پائینتر صدای خوفناك يك ردیف انفجار شنیدیم، با وی اتمام حجت کردم. صدا چنان بلند بود که اطمینان داشتم کسی ما را به توپ بسته. در واقع فقط صدای نارنجك بود که وقتی بین ساختمانهای سنگی می‌ترکد، دوبرابر معمول صدا می‌کند.

کپ از پنجره لگامی به بیرون انداخت، چوبدستی‌اش را به پشتش کشید و گفت: «میخواهیم قضیه را یکبار بررسی کنیم.» سپس به عادت همیشگی‌اش با بی‌خیالی هلب هلب از پله پائین رفت، و من به دنبالش. يك گروه تعرضی مستقیماً از جلو مدخل طوری نارنجك روی پیاده‌رو قل می‌داد، انگار که بولینگ بازی می‌کرد. نارنجکها بیست متر دورتر با صدای هولناك و کرکننده‌ئی منفجر می‌شد و با صدای تفنگ می‌آمیخت. در وسط خیابان يك کله از پشت کیوسک روزنامه به اینطرف متوجه بود — این کله يك آمریکائی عضو میلشیا بود که خوب می‌شناختمش — و به

نارگیل در کلیسا می ماند. ۱. تازه بعداً فهمیدم چه خبر است. پهلوی ساختمان پوم يك كافه بود و بالایش يك هتل؛ اسمش «كافه موكا» بود. روز قبل بیستمی سرباز مسلح گارد ملی به كافه آمده و یکبارہ اشغال کرده، با شروع درگیری در ساختمان موضع گرفته بودند. احتمالاً دستور گرفته بودند كافه را اشغال کنند تا بعد از آنجا دفاتر پوم را هدف قرار بدهند. صبح زود قصد خروج کرده بودند که کار به تیراندازی متقابل کشیده بود. یکنفر تعرضی مجروح و يك گاردپست کشته شده بودند. گاردیست‌ها دوباره به كافه گریخته بودند، ولی وقتی آمریکائی مذکور خیابان را رو به پائین می‌رفته، با وجود این که مسلح نبوده، به سوش آتش گشوده بودند. آمریکائی پشت کیوسك پریده بود و حالا افراد گروه تعرضی به طرف گاردیست‌ها نارنجك می‌انداختند تا آنها را دوباره توی كافه بریزند.

كپ با يك نظر موقعیت را دریافت، جلورفت و يك آلمانی مو قرمز از گروه تعرضی را که تازه ضامن يك نارنجك را با دندان کشیده بود، به عقب کشید. بر سر همگی داد زد که از جلو مدخل کنار بروند، و به زبانهای مختلف به ما گفت باید از هر خون‌ریزی خودداری کنیم. بعد در میدان دید افراد گارد ملی قرار گرفته، به پیاده‌رو رفت، قلاب کمربندش را با تمختر باز کرد و روی زمین گذاشت. دو افسر اسپانیائی میلیشیا نیز همین کار را کردند و سه تائی به طرف ورودی كافه، که گاردیست‌ها در آن اجتماع کرده بودند، آهسته به پیش رفتند. من این کار را در ازای بیست پوند هم نمی‌کردم. آنها بدون اسلحه به طرف افرادی که از ترس عقشان را از دست داده بودند و تفنگهای پر شده در دست داشتند، رفتند. يك گاردیست در پیراهن آستین بلند، از ترس به رنگ خاکستر، از در میرون آمد تا با كپ صحبت کند. دو نارنجك منفجر شده را در پیاده‌رو نشان داد. كپ برگشت و بما گفت بهتر است نارنجكها را منفجر کنیم. آنطور که آنجا افتاده‌اند، برای هر رهگنری ایجاد خطر می‌کنند. یکی از نفرات تعرضی با تفنگش به یکی از نارنجكها شليك و منفجرش کرد. بعد دیگری را نشانه گرفت و خطا زد. از او خواهش کردم تفنگش را بمن بدهد، زانو زدم و به نارنجك دوم شليك کردم. متأسفانه من هم نتوانستم. این‌رنگانه تیری

۱- البته در متن منمختر آمده کجای کلیسا، ولی قضیه را روشنتر نمی‌کند. مشهور است که لطفه‌های انگلیسی را فقط خود انگلیسی‌ها می‌فهمند، من بی‌تقصیرم - م.

بود که من در مدت ناآرامیها شلیک کردم. پیاده‌رو پوشیده از خرده شیشه نابلوی «کافه موکا» بود. دو خودرو که جلوی کافه پارک کرده بودند - یکی از آنها خودروی خدمت کپ - با گلوله آبکش شده و شیشه بادگیر آنها از ترکش نارنجک خرد شده بود.

کپ دوباره مرا به بالا برد و موقعیت را توضیح داد. مامی بایست در صورت حمله دشمن از ساختمان دفاع کنیم. اما رهبران پوم بخشنامه‌هایی صادر کرده بودند که ما در موضع دفاعی بمانیم و به هر نحو ممکن از تشویدن آتش خودداری کنیم. درست مقابل ما سینمایی بود بنام «پولیوراما». بالای آن يك موزه بود و بالای همه، روی بام، رصدخانه‌یی کوچک با دو گنبد. گنبدها بر خیابان مسلط بودند و در صورتیکه چند نفر با تفنگ آنجا موضع می‌گرفتند، می‌توانستند هر حمله‌ئی به ساختمان پوم را دفع کنند. سرایدارهای سینما اعضاء ت.ان.ت بودند و می‌گذاشتند برویم و بیائیم. در مورد افراد گارد ملی در کافه موکا هیچ نگرانی نداشتیم. آنها قصد جنگیدن نداشتند و از زنده ماندن و زنده گذاشتن خرسند بودند. کپ تکرار کرد: دستور اینه که شلیک نکنیم، مگر اینکه به ما شلیک کنن یا به محلمان حمله بیارن. با اینکه چیزی در این باره نگفت، ولی احتمال می‌دهم رهبران پوم از اینکه پایشان در این ماجرا باز شده خشمگین بودند، اما حس می‌کردند باید هوای ت.ان.ت را داشته باشند.

در رصدخانه دیدبان مستقر شده بود. سه روز و سه شب بعد از ایلانقطاع در پولیوراما گذراندم، فقط با وقفه‌های کوتاه برای از وسط خیابان به هتل دویدن و صرف غذا. خطری تهدیدم نمی‌کرد و فقط گرسنگی و یکنواختی عذابم می‌داد. معذالك یکی از تحمل‌ناپذیرترین ایام تمام زندگیم بود. فکر نمی‌کنم تجربه‌ئی بتواند بدتر، دل‌سردکننده‌تر و یا بالاخره اعصاب خراب‌کن‌تر از آن روزهای بد جنگ خیابانی باشد.

روی بام نشسته و از بیهودگی همه این چیزها متعجب بودم. از پنجره‌های کوچک رصدخانه می‌شد به شعاع چند کیلومتر دور و اطرافرا دید: تا چشم‌کار می‌کرد ساختمانهای بلند و باریک، گنبد های شیشه‌ئی و بامهای برآمده رویائی با آجرهای شفاف سبزرنگ و مسین. از سمت مشرق آبی رنگ پریده و پر تلالو دریا. این از زمان ورودم به اسپانیا اولین نگاهم به دریا بود. تمام شهر بزرگ با دو میلیون انسان در رخوتی کوبنده فرو رفته بود، زیر بختك همه‌ئی ساکن. در خیابانهای آکنده از خورشید سیال هیچکس نبود. هیچ اتفاقی نمی‌افتاد، تنها صغیر گلوله بود

در لابه‌لای باریک‌کادها و پنجره‌های باکیسه‌شن از ریخت افتاده. هیچ خودروئی در خیابان حرکت نمی‌کرد. اینجا و آنجا ترامواهایی که رانندگانش هنگام شروع درگیری بیرون پریده بودند، بی‌حرکت در رامبلا ایستاده بود. مدام اما پژواک جهنمی سروصدا از هزاران بنای سنگی باز می‌رسید و مثل باران کرم‌سیری می‌پیچید. تق - تق، تا - تا - تا. گاهی تا تک و توك تیری فروکش می‌کرد، گاه تا کر کشندگی اوج می‌گرفت. ولی تا روشنایی روز باقی بود، هرگز پایان نمی‌گرفت و باز سر وقت با سحر روز بعد شروع می‌شد.

اینکه، لعنت خدا، اصلاً چه خبر بود و کی باکی می‌جنگید، چیزی بود که فعلاً مشکل می‌شد گفت. اهالی بارسلون به نبردهای خیابانی عادت دارند و موقعیت محلی را چنان خوب می‌شناسند که به حکم غریضه معینی می‌دانند کدام حزب سیاسی این یا آن خیابان و ساختمان را در دست می‌گیرد. يك خارجی‌کارش زاراست. وقتی از رصدخانه به پایین نگاه کردم، توانستم بفهمم که رامبلا، یکی از خیابانهای اصلی شهر، تا حدودی خط مرز را تشکیل می‌دهد. در طرف راست رامبلا محله‌های کازگری تمام و کمال در دست آنارشیستها بود. در خیابانهای فرعی تودرتوی طرف چپ درگیری گیج‌کننده‌ئی جریان داشت، ولی پ.اس.او.ث و گارد ملی کمایش کنترل اوضاع را در دست داشتند. اینجا، انتهای بالائی رامبلا، و اطراف میدان کاتالونیا وضع آنقدر پیچیده بود که اگر هر کدام از ساختمانها پرچم حزبی نيفراشته بودند، کسی سردر نمی‌آورد. سمبل و نشان اصلی، هتل کولون، مقر پ.اس.او.ث بود که میدان کاتالونیا را زیر نظر داشت. در پنجره‌ئی نزدیک به حرف «أ» ی ماقبل آخراز تابلوی بزرگ «هتل کولون»، که سرتاسر عرض بنا را گرفته بود، تیرباری تعبیه کرده بودند که می‌توانست تمام میدان را به طرزی مرگبار درو کند. صد متر آنطرفتر به سمت پائین رامبلا، خ.اس.او، سازمان جوانان پ.اس.او.ث (قرینه اتحادیه جوانان کمونیست در انگلستان)، فروشگاه بزرگی را در اشغال داشت که پنجره‌های جانبی در حفاظت کیسه‌شن قرار گرفته‌اش در مقابل رصدخانه مابود. آنها پرچم بزرگ خود را جمع کرده و بیرق ملی کاتالونیا را بالا کشیده بودند. روی اداره تلفن، سرمناشاه بلوا، بیرق ملی کاتالونیا و بیرق آنارشیستها کنار به کنار یکدیگر تکان می‌خورد. آنجا به يك توافق موقتی رسیده بودند: اداره بی‌وقفه کار می‌کرد، و از ساختمان تیراندازی نمی‌شد.

در موضع ما صلح و آرامش عجیبی برقرار بود. گاردیستهای توی کافه موکا کرکره های آهنی را پائین کشیده و برای ساختن باریکاد، میز و صندلی کافه را روی هم انباشته بودند. بعداً ۵-۶ نفر از آنها روی بام مقابل ما آمده و باریکاد دیگری باتشک ساختند و از آن يك بیرق ملی کاتالونیا آویختند. ولی واضح بود که نمی‌خواهند درگیری راه بیندازند. کپ با آنها قرارومدار دقیقی بسته بود: اگر بهما شلیک نمی‌کردند، ما هم به آنها شلیک نمی‌کردیم. آنموقع طرح دوستی نسبتاً غلیظی با آنها ریخته و به‌دفعات در کافه موکا به دیدنشان رفته بود. طبعاً هر چه نوشیدنی در کافه بود غارت کرده بودند، پس به کپ هم پاترزه بطری آبجو هدیه دادند. در عوض کپ به آنها واقماً یکی از تفنگهای ما را داد، به‌جای تفنگی که روز قبل گم کرده بودند. مع‌الوصف نشستن بالای این بام، احساس غریبی بود. بعضی وقتها حوصله‌ام از همه جریانات سرمی‌رفت و اصلاً توجهی به سروصدای جهنمی نمی‌کردم. ساعتها صرف خواندن يك سری «کتاب پنگوئن» کردم، که خوشبختانه چند روز پیش خریده بودم. گاهی حین خواندن افرادی را که از پنجاه متری زیر نظرم گرفته بودند، با آگاهی کامل حس می‌کردم. تقریباً کمی مثل این بود که دوباره در چال هستیم. گاهی به‌خودم می‌آمدم و می‌دیدم که از گاردیست‌ها تحت عنوان «فاشیست‌ها» حرف می‌زنم. معمولاً آن‌بالا شش نفری در نظاره‌گاه بودیم. در هر يك از برجهای رصدخانه يك دیده‌بان می‌گذاشتیم و مابقی روی سقف سربی پائین‌آن، جایی که بجريك دیوار سنگی حفاظی نبود، می‌نشست.

برایم روشن بود که افراد گارد ملی می‌توانستند هر آن دستور گشودن آتش را تلفنی دریافت کنند. آنها قبول کرده بودند که پیش‌از اقدام به‌اینکار ما را باخبر کنند، ولی ضمانتی برای وفای به‌عهد درمیان نبود. اما یکبار به‌نظر رسید که انگار درمسر درست‌شد. یکی از گاردیست‌ها روبروی ما زانو زد و از روی باریکاد شروع به‌تیراندازی کرد. من در همین موقع توی رصدخانه نگهبانی داشتم. تفنگم را به‌طرفش گرفتم و داد زدم:

«هی! بهما تری‌ها!»

«چی؟»

«بهما شلیک نکنی‌ها، والا پس می‌فرستیم!»

«نه، نه! به‌شماها شلیک نکردم. نگاه کن - اون پائین‌ا»

با تفنگش به يك خیابان فرعی که از کنار ساختمان ما می گذشت، اشاره کرد. به راستی جوانی تفنگ بدست با برزقی آبی خود رابه نش خیابان چسبانده بود. خائراً الساعة به گاردیست روی بام تیراندازی کرده بود.

«به اون می زنم. اول اون شلیک کرد.» (فکر می کنم راست می گفت)

«ما نمی خواهیم شمارو بکشیم! ما کارگرم، درست مثل خودتون.»

سلام ضدفاشیستی فرستاد و من جواب دادم. صدا زدم:

«هنوز آبیجو دارین؟»

«نه، همه ش تموم شد.»

همان روز ناگهان يك نفر از ساختمان خ.اس.او، قدری پائینتر، تفنگش را بلند کرد، وقتی از پنجره دولا شده بودم، به طرفم تیرانداخت. شاید هدف وسوسه کننده ئی بودم. جوابش را ندادم. با وجود اینکه فقط صدمتر دورتر بود، باچنان فاصله ئی خطا زد که حتی به سقف رصدخانه نیز اصابت نکرد. هنر تیراندازی اسپانیائی طبق معمول نجاتم داد. من بدفعات از آن ساختمان هدف قرار گرفتم.

بیهودگی تیراندازیهای جهنمی ادامه یافت. اما تا آنجا که می توانستم بینم و بنا بر آنچه که می شنیدم، هر دو طرف موضع تدافعی داشتند. نفرات فقط در ساختمانها یا پشت باریکادهایشان می ماندند و تنها به رو برویهایشان شلیک می کردند. تقریباً در هشتصد متری ما خیابانی بود که در آن دفاتر ث.ان.ت و او.ژ.ت تقریباً درست مقابل یکدیگر قرار داشت. شدت سرو صدا از آن سمت فقط در خیال می گنجید. پس از درگیریها يك روز بداین خیابان رفتیم. شیشه ویشترینها مثل آبکش سوراخ سوراخ بود (اغلب مغازه داران نوارهای کاغذی به شکل ضربدر روی شیشههایشان چسبانده بودند تا در اثر اصابت گلوله هزارتکه نشود). گاهی سروصدای تفنگ و مسلسل به تأیید انفجار نارنجک نیز می رسید. در مقاطع طولانی، شاید رویهم نوازده بار، انفجار های وسیعی روی داد که ابتدا بتوانستم توجیهش کنم. صدایش شبید بمب بود، اما امکان نداشت، چون هواپیمائی در کار نبود. بعداً برایم تعریف کردند — بخوبی می تواند حقیقت داشته باشد — که آژان پرووکاتورها (عاملین تحریکات) به منظور تشدید شلوغی و اغتشاش مقادیر معتدلهی دینامیت منفجر کرده بودند. در هر حال توپخانه ای موجود نبود. حواسم جمع بود، زیرا قضیه با آتشبار جدی

می‌شد (آتشبار در نبرد خیابانی عامل تعیین کننده است). بعداً در روزنامه‌ها داستانهای داغی در باره جنگ خیابانی اکیپ کامل توپخانه نوشته شد، لیکن يك نفر هم نمی‌توانست ساختمانی نشان بدهد که مورد اصابت خمپاره قرار گرفته باشد. در هر صورت صدای آتشبار را، اگر به گوش مانوس باشد، نمی‌توان نشنید.

تقریباً از همان ابتدا مواد خوراکی کمیاب بود. غذا به اشکال و در پناه تاریکی (بخاطر اینکه گاردیستها مرتب در رامبلا شلیک می‌کردند) از هتل فالکون برای هفده تا بیست نفر میلشیائی به ساختمان اداره پوم آورده می‌شد. ولی برای همه کافی نبود. بدین جهت تعداد هرچه بیشتری از ما به هتل کنتیننتال می‌رفت تا آنجا غذا بخورد. کنتیننتال توسط ژنرالیداد جمعی شده بود و نه مثل اغلب هتل‌های دیگر توسط ث. آن. ت. یا او. ژ. ت. و با آن بعنوان منطقه بی طرف معامله می‌شد که جنگ شروع شده، از مجموعه‌ئی از خارق‌العاده‌ترین خلاق لبریز شد. در بین آنها روزنامه نگاران خارجی، مشکوکین سیاسی از همه دست، يك خلبان آمریکائی در خدمت دولت، عوامل گوناگون کمونیست، از جمله يك روس چاق و سیه چرده که می‌گفتند مأمور گ. پ. او است و به «چارلی خان» ملقب بود و يك رولور و نارنجك کوچولو و قشنگی به کمر بندش داشت، بعد چند خانواده مرفه اسپانیائی که به طرفداران فاشیستها می‌ماندند، دو سه مجروح بریگاد بین‌المللی، يك گروه راننده کامیونهای غول‌پیکر فرانسوی که با بار پرتقال در حال مراجعت به فرانسه بودند که جنگ مانعشان شده بود و بالاخره چندین افسر ارتش خلق بودند. ارتش خلق در تمام این درگیری بی طرف ماند، هرچند عده‌ئی از سربازانش از پادگانها فرار کردند و به همت خویش در نبرد شرکت جستند. روز به شنبه صبح چند نفرشان را در باریکاد پوم دیده بودم. پیش از آنکه کمبود مواد غذایی حس شده و روزنامه‌ها به تنفر دامن بزنند، مردم در مجموع تمام ماجرا را به شوخی می‌گرفتند. آنها می‌گفتند چنین چیزی هر سال در بارسلون پیش می‌آید. جورج تیولی، يك خبرنگار ایتالیائی و دوست

۱- پلیس سیاسی شوروی. در تاریخ ۲۵/۱۲/۱۹۱۷ پلیس سیاسی تاسیس یافت به نام «کمیسیون فوق‌العاده» با مخفف «چه‌کا». این کمیسیون - که برای مدت کوتاهی به «وجه‌کا» تغییر نام داد - در سال ۱۹۲۲ به گ. پ. او تبدیل شد. گ. پ. او در سال ۱۹۳۴ تابع کمیسری داخله (کا. و. د.)، ۱۹۴۱ تابع کمیسری امنیت (کا. گ. پ.) و ۱۹۵۳ تابع وزارت داخله (ام. و. د.) شد - م.

بسیار خوب ما، با شلووار خیس خون وارد شد و پیش ما آمد. او بیرون رفته بود تا ببیند چه خبر شده. بعد در حال پانسمان مجروحی در پیاده‌رو بوده که کسی مثل توپ بازی نارنجکی به طرفش انداخته بود. اما خوشبختانه زخم کاری برنداشته بود. یادم افتاد که یکبار پیشنهاد شماره‌گذاری سنگهای کف خیابانهای بارسلون را داده بود تا بدین وسیله موقع ساختن و خراب کردن باریکادها در زحمت بسیار صرفه‌جویی شود. همچنین به‌یاد چند نفر از آدمهای بریگان بین‌المللی افتادم که وقتی بعد از يك كشيک شبانه خسته، گرسنه و کثیف به هتل برگشتم، در اطاقم نشسته بودند. آنها کاملاً بی‌طرفانه رفتار کردند. به‌نظرم اگر اعضاء حزبی خوبی بودند، می‌بایست از من می‌خواستند که تغییر موضع بدهم. حداقل باید مرا می‌بستند و نارنجکها را از جیبهای قلمبه شدمام درمی‌آوردند. به‌جای آن به‌حالم تأسف خوردند که باید مرخصی‌ام را با روی بام نشستن و پاس دادن بگذرانم. نظر عموم این بود: «این فقط يك درگیری بین آنارشیستها و پلیس است - اصلاً اهمیت ندارد.»

گمان می‌کنم این قضاوت علیرغم ابعاد مبارزات و کشته‌های بسیار، به‌حقیقت نزدیکتر از آن قول رسمی بود که قضیه را يك قیام از پیش‌برنامه ریزی شده عنوان می‌کرد.

تقریباً چهارشنبه (۵ مه) بود که تغییری در اوضاع مشاهده شد. خیابانها با مغازه‌های بسته، حالت خوفناکی به‌خود گرفته بود. تنها چند عابر که بنابه‌عللی ناگزیر از بیرون آمدن بودند، آهسته می‌رفتند و می‌آمدند و دستمال سفید تکان می‌دادند. وسط رامبلا در جایی که از گلوله درامان بود، چند دستفروش برای خیابان خالی روزنامه جار می‌زدند. روز سه‌شنبه روزنامه آنارشیستی سولیداریتاد اوپر را حمله به اداره تلفن را يك «تحريك يشرمانه» (یا عبارتی شبیه این) توصیف کرده بود. اما روز چهارشنبه لحنش را تغییر داد و از همه درخواست کرد تا بهسر کارشان برگردند. سران آنارشیستها نیز همین را از رادیو پخش کردند. دفتر «لا باتایا»، روزنامه پوم، که بی‌دفاع مانده بود، مانند اداره تلفن و در همان زمان توسط گاردملی مورد هجوم قرار گرفته و اشغال شده بود. اما روزنامه درمکان دیگر چاپ و در نسخه‌های کم پخش می‌شد. من به‌همه اصرار می‌کردم در باریگان بمانند. افراد اختلاف‌نظر داشتند و با

نگرانی در این فکر بودند که این داستان لعنتی به کجا می‌انجامد. گمان نمی‌کنم کسی باریکاد را رها کرده بود. ولی حوسله همه از این جنگ بی‌معنی که احیاناً به نتیجه درستی نمی‌رسید، سررفته بود، زیرا هیچکس نمی‌خواست این جنگ به یک جنگ داخلی واقعی بکشد. این به معنای شکست در مقابل فرانکو می‌بود. در کلیه جناحها از این بابت اظهار نگرانی می‌شد. تا آنجا که از صحبت‌های افراد برمی‌آمد، تمام اعضاء ت. ان. ت از ابتدا دو چیز می‌خواستند: پس گرفتن اداره تلفن، و خلع سلاح گارد ملی منغور. اگر ژنرالیداد این دوخواست و مبارزه با بازار سیاه مواد غذایی را وعده داده بود، بیشک ظرف دو ساعت باریکادها جمع شده بود. لیکن معلوم بود که ژنرالیداد نمی‌خواست کوتاه بیاید. شایعات بدی دوره می‌گشت. گفته می‌شد که دولت والنسیا شش هزار نفر برای اشغال بارسلون فرستاده و پنج هزار آنارشیست و دستجات پوم جبهه آراگون را برای مقابله با آنها ترك کرده‌اند. فقط قسمت اول این شایعات صحت داشت. از پست نگهبانی صدخانه نیز سایه‌های بلند و خاکستری کشتی‌های جنگی را که به بندر نزدیک می‌شدند، می‌دیدیم. داگلاس مایل که سر باز نیروی دریائی بود می‌گفت شبیه ناوشکن‌های انگلیسی هستند. و بدراستی نیز ناوشکن‌های انگلیسی بودند، هر چند بعداً این را فهمیدیم.

آن روز عصر شنیدیم که چهارصد نفر از افراد گارد ملی در «میدان اسپانیا» تسلیم شده و سلاح خود را به آنارشیستها تحویل داده‌اند. علاوه بر این، اخبار فاروشنی شنیدیم از اینکه شهرکها (عمدتاً محله‌های طبقه کارگر) در کنترل ت. ان. ت آمده‌اند. به نظر می‌رسید که داریم پیروز می‌شویم. اما همان شب کپ مرا پذیرفت و با قیافه جدی گفت، طبق اطلاعاتی که هم‌اکنون به دست آورده، دولت می‌خواهد پوم را غیرقانونی اعلام کند و به آن اعلان جنگ بدهد. این خبر ضربه‌ئی به من وارد ساخت. این اولین سرنخ بود برای تفسیری که می‌شود احیاناً از تمام قضایای بعدی ارائه داد. می‌توانستم در نمای کلی پیش‌بینی کنم که پس از خاتمه درگیریها تمام تقصیر را به گردن پوم می‌اندازند، زیرا پوم ضعیفترین احزاب و از اینرو بهترینشان برای توسری خوردن بود. در این میان بی‌طرفی مکان ما نیز به آخر می‌رسید. اگر دولت به ما اعلان جنگ می‌داد، چاره‌ئی جز دفاع از خود نداشتیم. بعد می‌توانستیم در ساختمان اداره مطمئن باشیم که گاردیستهای پهلوانی دستور حمله به ما را دریافت می‌کنند. کپ پشت تلفن منتظر دستور بود. در صورتی که اطمینان حاصل می‌کردیم پوم مورد غضب

واقع شده، ناچار بودیم فوراً اشغال کافه موکا را تدارك ببینیم.

به خاطر می آورم آن شب طولانی را که چون کابوس بود و با استحکام ساختمان سپری شد. ما کرکره های آهنی جلو در ورودی را پائین کشیدیم و پشت آن باریکادی درست کردیم با تخته سنگهایی که کارگران پس از اتمام نوسازی ساختمان به جای گذاشته بودند. شمارشی از اسلحه هایمان کردیم. با شش تفنگ روی بام پولیوراما در روبرو، بیست و یک تفنگ داشتیم. یکی از آنها نقص داشت. غیر از این برای هر یک از تفنگها پنجاه جعبه فشنگ داشتیم و نیز چند دوجین نارنجک. چند هفت تیر و رولور هم بود، و دیگر هیچ. دسدوازه نفر، اغلبشان آلمانی، برای موقعی که کار به حمله به کافه موکا می رسید، داوطلب شده بودند. طبیعتاً می بایست حوالی صبح زود از بام دست به حمله بزیم و غافلگیرشان کنیم. آنها از نظر قدرت بر ما تفوق داشتند، لاکن روحیه ما بهتر بود و بیستک می توانستیم به ساختمان هجوم ببریم، هر چند در این ماجرا! احياناً آدم کشته می شد. ما بجز چند تخته شکلات خوردنی دیگری در ساختمانمان نداشتیم. شایعه ئی پخش شد که «آنها» جریان آب راقطع می کنند. (هیچکس نمی دانست «آنها» که هستند. غرض از این می توانست دولت باشد که سازمان آب را در کنترل خود داشت، و یا ث. ان. ت. — کسی نمی دانست.) مدتی طولانی صرف آن کردیم که تمام دستشوئی ها، هر چه سطل گیرمان آمد و بالاخره آن پانزده بطری آبجو را که گاردیستها به کپ داده بودند و الان خالی بود، از آب پر کنیم. پس از شصت ساعت کم خوابی، حال گندی داشتیم و مثل سگ خسته بودم. حالا دیگر پاسی از شب گذشته بود. پشت باریکاد طبقه هم کف همه جا افراد روی زمین خوابیده بودند. در طبقه بالا اطاق کوچکی بود بایک کاناپه که خیال داشتیم از آن بعنوان بخش پانسمان استفاده کنیم، هر چند گفتن ندارد که طبق کشفی که کردیم، نه ید در ساختمان پیدامی شد و نه باند. برای موقع احتیاج به پرستار، زخم از هتل آمده بود. من با این احساس که پیش از حمله به کافه موکا، که شاید طی آن کشته می شدم، نیم ساعت آرامش لازم دارم، روی کاناپه دراز کشیدم. یادم می آید که متأسل شده بودم از هفت تیری که به فانوسقه ام بسته بودم و در کمرم فرو می رفت. بعد از آن یادم می آید که چطور بایک تکان از خواب پریدم و زخم را ایستاده در کنارم دیدم. روز روشن بود، هیچ اتفاقی نیفتاده بود، دولت به یوم اعلان جنگ نکرده بود، آب قطع نشده بود و، صرف نظر از تک تیرهایی در خیابان، همه چیز عادی بود. زخم گفت دلش نیامده مرا بیدار

کند و رفته و در یکی از اطاقهای جلویی در يك صندلی راحتی خوابیده. بعد از ظهر همان روز يك نوع آتش بس داشتیم. تیراندازی کم کم خاتمه یافت و بدون انتظار ناگهان خیابانها از انسانها پر شد. چند مغازه شروع به بالا کشیدن کرکره‌ها کردند و بازار از جماعتی که خواربار می‌طایید مملو گشت، گرچه قفسه‌ها تقریباً خالی بود. معذالك ترامواها هنوز راه نیفتاده بود. افراد گارد ملی هنوز در کافه موکا پشت باریکاد نشسته بودند. هیچيك از طرفین استحکامات خود را رها نکرده بود. هفت مترصد خرید آذوقه می‌دویدند. و درهمه طرف با نگرانی این سؤال مطرح بود: «فکر می‌کنی تموم شد؟ میگی باز شروع میشه؟». این «سوم شخص» — نبرد در خیابانها — اکنون همچون نیروئی طبیعی بود، مثل يك تند باد یا زمین لرزه، که همه را در يك زمان در بر می‌گرفت و جلوگیری‌اش در توان هیچيك از ما نبود. و بدراستی، صدای آتش تفنگ مانند تندی در ماه ژوئن تقریباً بلافاصله همه کس را گریزانند. البته فکر می‌کنم آتش بس چند ساعتی طول کشید، اما ظاهراً دقایقی یش نبود. دوباره کرکره‌ها پائین غلتید، خیابانها مثل اینکه ورد خوانده باشند خالی شد، باریکادها اشغال بود و باز شروع «شد».

با احساس خشمی متراکم و با اترجار سرپست روی بام برگشتم. فکر می‌کنم انسان وقتی در چنین وقایعی شرکت دارد به نحوی تاریخساز است و به حق باید خود را مانند موجودی تاریخی حس کند. اما هیچوقت اینکار را نمی‌کند، زیرا در این لحظات کفه خصوصیات بدنی همواره سنگینی می‌کند. در تمام مدت مبارزات، آن «تحلیل» دقیقی را که ژورنالیست‌ها از صدها کیلومتر بی‌محابا انجام می‌دادند، نکردم. تعمق چندانی در اطراف حق و ناحق این دعوای زار و کشنده نکردم، بلکه فقط به درماندگی و بی‌حوصلگی حاصله از نشستن روز و شب روی این بام طاقت فرسامی اندیشیدم، آنهم فوقی، که گرسنگی ما بیش و بیشتر می‌شد. آخر هیچيك از ما از دوشنبه به بعد غذای معقولی نخورده بود. مدام به این فکر می‌کردم که باید بمحض خاتمه داستان به جبهه برگردم. داشتم گرمی گرفتم. صد و پانزده روز در جبهه بودم و در حسرت يك ذره آرامش و آسایش به بارسلون آمده بودم. در عوض می‌بایست وقتم را روی بام صرف پائیدن افراد گارد ملی کنم، که درست مثل خودم حوصله‌شان سر رفته بود و هر چند وقت یکبار دست تکان می‌دادند و خیالم را راحت می‌کردند که «کارگر» اند. (بدین وسیله نشان می‌دادند که مطمئن‌اند من به رویشان شلیک نمی‌کنم.)

مسلماً در صورتیکه دستور می گرفتند، آتش می کردند. اگر تاریخ این بود، پس من احساسی به آن نداشتم. این بیشتر به ایام بد جبهه می ماند، زمانی که سرباز کافی نبود و می بایست بیشتر لگبانی می دادیم. می بایست به جای قهرمان بودن سرپشت خود ماند، پر از بی حوصلگی، از فرط خواب در حال افتادن، و کاملاً بی علاقه نسبت به آنچه در واقع می گذشت. در هتل، بین انبوه جماعتی که اغلبشان جرات نمی کردند دماغ خود را از لای در بیرون بیاورند، فضای تهوع آوری از بدبینی بوجود آمده بود. اشخاص مختلف که دچار هیستری جاسوسی شده بودند، دوره می گشتند و نجوا می کردند که دیگران همه جاسوس کمونیستها، تروتسکیستها، آنارشیتها یا حزب دیگری هستند. مأمور چاق روسی، بعکس، خود را به یک يك فراریان خارجی می چسباند و به آنها اطمینان می داد که تمام ماجرا يك توطئه آنارشیتی است. من با علاقه ئی چند تماشايش می کردم، زیرا برای اولین بار شخصی را می دیدم که حرفه اش دروغ گویی بود مگر اینکه ژورنالیستها را هم به حساب بیاوریم. ادا اطوارهای مخصوص محیط هتل که هنوز هم پشت کرکره های پائین کشیده شده و در مرکز تاتاراق آتش تفنگ ادامه داشت، چیز زننده ئی بود. سالن غذاخوری مشرف به خیابان را، پس از آنکه گلوله ئی به میان پنجره خوربه و يك ستون را خراشیده بود، ترك کرده بودند. میهمانان اکنون یکدیگر را پس پس به داخل اطاق تاریکی که هیچوقت میز کافی برای همه نداشت، فشار می دادند. تعداد پیشخدمتها تقلیل یافته بود. چند نفر از آنها عضو ث. ان. ت بودند و به اعتصاب همومی پیوسته بودند. آنها فوراً پیراهن فراك خود را کنده بودند. ولی غذا هنوز با ژست و ادای نیمچه تشریفاتی سرو می شد. با اینهمه، در واقع چیزی برای خوردن نبود. در آن پنجشنبه شب، غذای اصلی شام به تفری يك ساردین خلاصه می شد. چند روزی بود که در هتل نان گیر نمی آمد و حتی شراب نیز چنان کمیاب شده بود که ما مرتب شراب کهنه تر را با قیمتی همواره بیش از پیش می خریدیم.

کمبود مواد غذایی هنوز چند روز پس از خاتمه درگیریها ادامه داشت. در خاطر من هست که من وزنم سه روز تمام برای صبحانه فقط يك تکه کوچک پنیر بز داشتیم، بدون نان و آشامیدنی. فقط پرتقال فراوان بود. رانندگان فرانسوی مقادیر زیادی از پرتقالهايشان را به هتل می آوردند. آنها باند کارکشته ئی بودند و چند دختر اسپانیائی جلب نظرکننده و باربری عظیم الجثه با بلوز سیاه به همراه داشتند. مدیر نسبتاً تئیش مامانی و معظنن

هتل در سایر اوقات هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد تا آنها را رد کند، حتی از اجازه ورود آنها به هتل خودداری می‌کرد. اما حالا عزیز بودند، زیرا بعکس بقیه ما یک ذخیره اختصاصی نان داشتند و همه در پی گدائی قدری از آن بودند.

آن شب آخر را بالای بام سر کردم و روز بعد به نظر آمد که انگار مبارزات واقعاً به آخر نزدیک شده. گمان نمی‌کنم آن روز، جمعه، تیراندازی زیادی شد. ظاهراً هیچکس بطور دقیق نمی‌دانست که آیا حقیقتاً نیرو از النسیا می‌آید یا نه. فی الواقع اما عصر همان روز وارد شدند. دولت از رادیو پیامی تا اندازه‌ئی اطمینان بخش و تا اندازه‌ئی تهدیدکننده پخش کرد و از همه خواست به خانه بروند. اعلام کردند کسانی که پس از مدتی هنوز با اسلحه دیده شوند، بازداشت خواهند شد. توجه زیادی به اطلاعیه‌های دولت نشد، ولی افراد همه‌جا از باریکادها دور می‌شدند. تردید ندارم که کمبود مواد غذایی مسئول عمده بود. از هر طرف فقط یک چیز شنیده می‌شد: «دیگه غذا نداریم، باید سر کار برگردیم.» از سوی دیگر افراد گارد ملی می‌توانستند، از آنجا که تا زمانی که آذوقه در شهر پیدا می‌شد نسبت به جیره خود مطمئن بودند، در پست خود باقی بمانند. وضع خیابانها در بعد از ظهر دیگر تقریباً عادی بود، با اینکه باریکادهای خالی هنوز سر جایشان قرار داشتند. رامبلا مملو از جمعیت بود، تقریباً همه مغازه‌ها باز کرده بودند، و آرامش بخشی‌تر از همه این بود که ترامواها که اینهمه وقت منجمد ایستاده بودند، تکان خوردند و باز راه افتادند. گاردیستها کافه موکا را هنوز در اشغال خود داشتند و باریکادشان را خراب نکرده بودند. اما چند نفری از آنها صندلی بیرون آورده، تفنگهایشان را روی زانویشان گذاشته و در پیاده‌رو نشسته بودند. هنگام عبور به یکی از آنها دست تکان دادم، ولی او تبسم غیر دوستانه‌ئی تحویلیم داد؛ مسلماً مرا شناخت. پرچم آنارشیستها از بالای اداره تلفن بزیر کشیده شده و اکنون آنجا فقط پرچم کاتالونیائی بود. پس یعنی بر کارگران بطور قطع فائق آمده بودند. شاید بخاطر نادانی سیاسی‌ام آنطور که لازم بود نفهمیدم که دولت بمحض اینکه از خود مطمئن شود، دست به اقدامات تلافی‌جویانه خواهد زد. اما در آن زمان هنوز علاقه‌ام به اینسوی جریان جلب نشده بود. فقط از اینکه غوغای جهنمی تیراندازیها پایان گرفته بود، احساس آسودگی عمیقی می‌کردم؛ از اینکه می‌شود چند قلم خواربار خرید و قبل از مراجعت به جبهه کمی صلح و استراحت بخود روا داشت.

آتشب ظاهرأ دیروقت بود که دستجات والنسیا برای نخستین بار در خیابان ظاهر شدند. آنها متشکل از گارد حمله بودند و گروه دیگری شبیه گارد ملی و ژاندارم؛ (یعنی واحدی که عمدتاً جهت خدمات پلیس در نظر گرفته شده بود). مضافاً اینکه اینها سوگلی‌های جمهوری بودند. مثل این بود که یکباره از زمین سبز شدند. همه‌جا در گروه‌های دهنفری می‌گشتند؛ مردان قوی هیکلی در اونیفرمهای خاکستری یا آبی، باتفنگهائی بلند برشانه و یک مسلسل دستی در هر گروه. ما می‌بایست در این اثناء تکلیف دشواری را انجام دهیم. شش تفنگی که بوقت نگهبانی در برجهای رصدخانه استفاده می‌کردیم، هنوز آنجا بود و لازم بود به قیمت نفله شدن هم که شده آنها را بساختمان پوم برگردانیم. سؤال این بود که چگونه می‌شد آنها را از خیابان گذرانند. تفنگها متعلق به تجهیزات ثابت ساختمان بود، اما به خیابان آوردنش برخلاف دستور دولت. اگر ما را تفنگ بدست می‌دیدند، بی‌برو برگرد دستگیر می‌شدیم و، بدتر از آن، تفنگها یمان راضبط می‌کردند. وسع اینرا نداشتیم که از بیست و یک تفنگ، شش قبضه آنرا از دست بدهیم. پس از یک بحث طولانی در باره بهترین روش، یک اسپانیائی سرخ مو و خودم شروع بدقاچاق کردن آنها بدبیرون کردیم. قال گذاشتن گشتی‌های گارد حماه خیلی آسان بود. خطر از جانب افراد گارد ملی در کافه موکا بود که همگی می‌دانستند ما در رصدخانه تفنگ داریم و می‌توانستند اگر ما را در حال بیرون بردنش می‌دیدند، لومان بدهند. ما دوتا در وحله اول نیمه لخت شدیم و تسمه تفنگ را روی شانه چپمان بسته، قنناق را زیر بغل ولوله را در شلوارمان گذاشتیم. بدبختانه تفنگها «ماوزر» بلند بود. حتی یک آدم قد بلند مثل من نمی‌تواند یک تفنگ دراز «ماوزر» را بدون ناراحتی در شلوار خود حمل کند. بایک پای کاملاً شق پله‌های مارپیچ رصدخانه را پائین آمدن، کار غیر قابل تحملی بود. تازه وقتی به خیابان رسیدیم، دریافتیم که یگانه امکان پیشروی در فوق‌العاده آهسته حرکت کردن است، آنقدر آهسته که احتیاجی به حرکت دادن زانو نباشد. جلوی سینما به گروهی از آدمها برخوردیم که وقتی با سرعت لاک‌پشت از کنارشان می‌خزیدیم، با علاقه زیاد بهمن چشم دوخته بودند. به کرات از خود پرسیده‌ام که راستی فکر می‌کردند چه‌ام شده. که شاید در جنگ مجروح شده‌ام؟ هرچه بود اما تفنگها را بدون پیش‌آمدی رد کردیم.

روز بعد افراد گارد حمله همه‌جا بودند. آنها مانند فاتحین در طول

خیابانها پرسه می‌زدند. بی‌شک دولت خیلی ساده قدرت‌نمایی می‌کرد تا از مردمی که می‌دانست دیگر مقاومتی نخواهند کرد، چشم‌زهر بگیرد. اگر حقیقتاً انتظار خصومت بیشتری می‌رفت، مطمئناً گارد حمله در پادگانها نگهداشته می‌شد، و نه اینکه در گروههای کوچک توی شهر پخش شوند. آنها دستجات ممتازی بودند، واقعاً بهترین دستجاتی که در اسپانیا دیدم. علیرغم اینکه احیاناً به يك معنی «دشمن» بودند، نمی‌توانستم اصلاً تحسینشان نکنم. ولی آنان را بهنگام گسردش کردنهایشان با تحسیر می‌نگریستم. من به میلیشیای ژنده پاره و بدزحمت مسلح جبهه آراگون عادت داشتم و نمی‌دانستم که جمهوری چنین دستجاتی در اختیار دارد. آنها ندانها افرادی قوی و مستجین شده بودند، بلکه بیش از هر چیز متحیر از اسلحه‌هایشان بودم. همه‌شان مجهز به تفنگهای بسیار نوئی از يك تیپ معروف به «تفنگ روسی» بودند (این تفنگها از شوروی به اسپانیا فرستاده می‌شد؛ اما گمان می‌کنم ساخت آمریکا بود). من یکی از آنها را بازرسی کردم. مطمئناً تفنگ همه چیز تمامی نبود، ولی خیلی خیلی بهتر از قارقارکهای قدیمی و وحشتناکی بود که ما در جبهه داشتیم. هر يك از افراد گارد حمله به يك مسلسل كوچك، و هر ده نفرشان به يك مسلسل خودکار مجهز بودند. ما در جبهه برای هر پنجاه نفر حداکثر يك مسلسل زمینی داشتیم، هفت تیرا و رولور را فقط از طرق غیر مجاز می‌توانستیم تهیه کنیم. در حقیقت مسئله در تمام واحدها به همین نحو بود، هر چند تا به امروز متوجه‌اش نبودم. افراد گارد ملی و ژاندارمها که اصلاً قصد جبهه نداشتند، از ما بهتر مجهز و به مراتب بهتر ملبس بودند. فکر می‌کنم که در همه جنگها چنین است — همیشه همان تضاد میان پلیس شیک پشت جبهه و سربازان ژنده در جبهه. افراد گارد حمله در مجموع پس از یکی دو روز خیلی خوب با مردم کنار آمدند. روز اول قدری ناراحتی ایجاد شد، زیرا عده‌ئی از گاردیستهای حمله، احیاناً طبق دستور، رفتاری بسیار تحریک کننده داشتند. آنها دسته دسته به ترامواها سوار می‌شدند، مسافران را تفتیش می‌کردند، و اگر کارت عضویت داشتند، آن ت در جیبشان بود، آنها را پاره و لگدکوب می‌کردند. این امر به درگیریهایی یدی با آوارشیستها منجر

۱- منظور از «هفت تیر» در همجای متن همان «کری» است. صرفاً در مواردی که به لحاظ ترجمه ایجاد اختلاط می‌شود، از انتخاب کلمه هفت تیر — که مألوس‌تر است — ناگزیرم، زیرا در متن کلاً مشخص نیست که غرض از کری، ۵، ۶، ۷ یا ده تیر است. — م.

شد و یکی دو نفر نیز به قتل رسیدند. اما خیلی زود رفتار فاتحانه‌شان را رها کردند و روابط دوستانه‌تر شد. جالب توجه بود که اغلب آنها پس از یکی دو روز يك دوست دختر داشتند.

در گریه‌های بارسلون آن بهانه دیرینه را بدست دولت والنسیا داد تا کنترل شدیدتری بر کاتالونیا اعمال کند. میلیشیای کارگران می‌بایست در هم شکسته شده، تحت نظر واحدهای ارتش خلق درآید. در همه جای بارسلون پرچم جمهوری در اهتزاز بود. گمان می‌کنم آن را در اینجا برای اولین بار جز بر بالای يك سنگر فاشیستی دیدم. در محله‌های کارگری شهر باریکادها برداشته شد، البته خرده خرده، زیرا ساختن آن ساده‌تر است تا برگرداندن دوباره سنگها. اجازه داده شد تا باریکادهای جلوی ساختمان پ. اس. او. ث سر جای خود بماند، و به راستی حتی در ژوئن هم هنوز برقرار بود. گارد ملی نقاط استراتژیک را هنوز در اشغال خود داشت. در مقاومتگاه‌های ث. ان. ت مقادیر وسیعی سلاح به‌چنگ آمد، هرچند شك ندارم که بسیاری از آنها از معرکه بیرون برده شد. «لا باتایا» هنوز انتشار می‌یافت، ولی آلفدر سانسور شد تا صفحه اولش تقریباً دیگر محتوایی نداشت. روزنامه‌های پ. اس. او. ث سانسور نمی‌شد و مقالات پرچوشی در آن به‌چاپ می‌رسید که سرکوب پوم را طلب می‌کرد. عنوان می‌شد که پوم يك تشکیلات فاشیستی استوار شده است، و عوامل پ. اس. او. ث در تمام شهر کاریکاتوری پخش می‌کردند که در آن پوم به هیأت مردی تصویر شده بود که در حال برداشتن صورتکی است نقاشی شده با داس و چکش. و در پشت آن، چهره‌ئی کربه و دیوانه‌وار نمایان می‌شد که با يك صلیب شکسته از ترکیب افتاده بود. آنطور که معلوم بود بر سر قولی مشترك از مبارزات توافق شده بود؛ این می‌بایست بعنوان قیام «ستون پنجم» فاشیسم نمایش داده شود که آنهم فقط محصول پوم بود.

بعد از خاتمه مبارزات، جو نفرت‌انگیز بدبینی و خصومت در هتل غلیظ‌تر نیز شد. نظر به اتهاماتی که متقابلاً وارد می‌آمد، بیطرف ماندن غیر ممکن بود. هست دوباره کار می‌کرد و اولین روزنامه‌های کمونیستی خارجی وارد شدند. اخبار آنها از درگیریها نه تنها موضع قاطعی داشت، بلکه در انعکاس وقایع به گونه‌ئی بدیهی نهایت نادقیق بود. فکر می‌کنم چند نفر از کمونیست‌هایی که دیده بودند واقعاً اینجا چه خبر است، از تفسیر حوادث وحشت کرده بودند، لیکن طبعاً می‌بایست جانب کار خود را

بگیرند. دوست کمونیست ما یکبار دیگر نزدیک آمد و از من پرسید آیا نمی‌خواهم به برینگاد بین‌المللی تغییر محل بدهم.

قدری یکه خوردم. گفتم «روزنامه‌های شماعنوان می‌کنن که من یک فاشیستم. مطمئناً باید وقتی از پوم میام، از نظر سیاسی آدم مشکوکی باشم.»

«او، اشکالی نداره. شما هرچه باشه فقط طبق دستور عمل کردین.» مجبور بودم باو بگویم که پس از این قضیه دیگر نمی‌توانم به واحدی که تحت کنترل کمونیستی است مایحق شوم. آخر این کار می‌تواند بدین معنی باشد که دیر یا زود برای مقابله با طبقه کارگر اسپانیا گمارده شوم. و نمی‌شود گفت که چه وقت یک چنین جریانی از سر گرفته می‌شود. و اما اگر در چنین درگیری اصلاً از استفاده از تفنگ ناگریز شدم، مایل‌م این کار را در کنار طبقه کارگر بکنم، نه بر علیه آن.

او بسیار معقول بود. ولی از آن به بعد تمام جو عوض شد. دیگر نمی‌شد چون گذشته «توافق کرد که کسی نظر دیگری دارد» و با کسی یک لیوان شراب نوشید که گویا یک مخالف سیاسی است. در سالن هتل چند مشاجره زشت ایجاد شد. زندانها در این بین پرواکنده گردیدند. طبقاً آنارشیستها پس از خاتمه مبارزات اسرای خود را آزاد کردند. افراد گارد ملی اما اسرای خود را آزاد نکردند، اغلبشان را بدون محاکمه به زندان انداختند و در مواردی حتی ماهها در زندان نگاه داشتند. به خاطر ندانم کاری پلیس طبق معمول انسانهای کاملاً بی‌گناهی دستگیر شدند. قبلاً اشاره کردم که داگلاس تامپسون اوائل آوریل زخمی شد. بعداً ارتباطمان با او طبق قاعده قطع شد، زیرا مجروحین اغلب از این بیمارستان به آن بیمارستان منتقل می‌شدند. در واقع او درست با شروع مبارزات در مریضخانه‌ئی در تاراگون بود و بعد به بارسلون فرستاده شد. وقتی سه‌شنبه صبح در خیابان به او برخورد کردم، از تیراندازیهای که دورتادور ما جریان داشت حسابی گیج شده بود. از من آنرا سؤال کرد که هر کسی می‌خواست بداند:

«لعنت خدا، جریان چیه اینجا؟»

به بهترین وجهی که می‌توانستم، توضیح دادم. تامپسون فوراً جواب داد:

«من خودمو قاطی نمی‌کنم. دستم هنوز میزون نیست. به هتلم بر

می‌گردم و همونجا می‌مونم.»

به هتل‌اش برگشت، ولی هتل متاسفانه در منطقه‌ئی از شهر قرار داشت که تحت کنترل گارد ملی بود (آشنائی به اوضاع محلی در نبرد های خیابانی چقدر مهم است!) آنجا را تفتیش می‌کردند، تامپسون دستگیر شد و به زندان افتاد و هشت روز تمام در سلولی نگهداری شد که آنقدر آدم در آن چپانده بودند که جا برای دراز کشیدن نبود. موارد مشابه بسیاری وجود داشت. تعداد کثیری خارجی که گذشته سیاسی صاف و روشنی نداشتند، فراری بودند. پلیس در تعقیبشان بود و مدام در ترس از راپرت بسر می‌بردند. از همه بدتر وضع ایتالیائی‌ها و آلمانی‌هائی بود که پاسپورت نداشتند و اکثراً تحت پیگرد پلیس مخفی کشورهای خویش بودند. در صورتی که دستگیر می‌شدند، احتمالاً کارشان به اخراج به فرانسه می‌کشید. اما این بدان معنی بود که آنها را از آنجا به ایتالیا یا آلمان پس می‌فرستادند، که آنوقت خدای دانست چه فجایعی در انتظارشان بود. یکی دو زن خارجی موقعیت خود را با «ازدواج» با يك اسپانیائی محکم کردند. يك دختر آلمانی که هیچگونه کاغذ و مدرکی نداشت با چند روزی تظاهر به اینکه رفیقۀ يك نفر است، از چنگ پلیس نجات یافت. هنوز نشان شرم و درماندگی را در چهرۀ دختر بیچاره، آنوقت که بهنگام خروجش از اطاق خواب آن مرد تصادفاً سر راهش قرار گرفتم، به یاد دارم. مسلماً رفیقۀ‌اش نبود. اما بی‌شک فکر می‌کرد گمان من این است. آدم مدام احساس زشتی داشت که نکند دوست تاکنونی‌اش پیش پلیس مخفی لوش بدهد. کابوس طولانی درگیریها، سروصدا، کمبود خواب و خوراک، آمیزۀ زحمت و یکنواختی نگهبانی روی بام و بی‌خبری از اینکه آیا دقیقه‌ئی دیگر کشته می‌شوم یا مجبور خواهم بود کسی را بکشم، اعصاب مرانهایت متشنج کرده بود. به آن مرحله رسیده بودم که هر بار دری صدامی کرد، دست به هفت تیرم می‌بردم. صبح طنبه در بیرون تاراق توروچی راه افتاد و همه فریاد کشیدند که: «باز شروع شد!». به خیابان دویدم و دیدم چند نفر از گارد حمله سگ دیوانه‌ئی را با گلوله کشته‌اند. هیچیک از کسانی که آنموقع یا چند ماه بعد در بارسلون بودند، جو انزجار آوری را که نتیجه ترس، بدبینی و نفرت بود، فراموش نخواهد کرد؛ فضای روزنامه‌های سانسور شده، زندانهای لبالب، صفهای طویل مردمی که برای خواربار ایستاده بودند، وجوانکهای گشتی مسلح.

من سعی کردم شده‌ئی از آنچه آدم در مرکز درگیریهای بارسلون احساس می‌کرد، به دست دهم. اما گمان نمی‌کنم موفق به انتقال چیزی از

ویژگیهای آن ایام شده باشم. وقتی به گذشته می‌نگرم، مثلاً بر خورد هائی اتفاقی به یاد می‌آید، نگاههای ناگهانی آنهائی که نمی‌رزمیدند و تمام داستان برایشان قیامی بی‌معنی بود، همین. بخاطر می‌آورم آن زن شیکپوش را که دسته سبیدی روی دست و قلاده پودلا سفیدی در کف، رامبلا را روبه پائین قدم می‌زد، همان موقع که یکی دو خیابان آنطرفتر تفنگها می‌غریدند. می‌توان فکر کرد آن زن کر بود. یا آن مرد را که در گذر از میدان کاملاً خالی کاتالونیا دیدمش، در حالیکه در هر دست يك دستمال سفید تکان می‌داد. یا اجتماع بزرگ مردم سیاهپوشی را که يك ساعت تمام می‌خواست از میدان کاتالونیا بگذرد و موفق نمی‌شد. هر دفعه که از نش خیابان فرعی پیدایشان می‌شد، خدمه تیربار پ. اس. او. ث از هتل کولون آتش می‌گشود و آنها را عقب می‌راند. نمی‌دانم چرا، چونکه ظاهراً مسلح نبودند، بعداً فکر کردم شاید يك تشییع جنازه بود. یا آن مردك قد کوتاه، سرایدار موزه بالای «پولیوراما» را، که انگار همه داستان را به چشم يك بروییای خودمانی می‌دید. او خوشحال بود که انگلیسی‌ها به سرانگی می‌روند، می‌گفت انگلیسی‌ها خیلی سیمپاتی‌کو هستند. دلش می‌خواست که ما پس از پایان ناآرامیها باز بیائیم و از او دیدن کنیم. و بهراستی نیز باز به دیدنش رفتم. یا آن مرد کوتاه قد دیگر را که جوئیای پناه در آستانه در، با ذوق به سمت آتش جهنمی تفنگ در میدان کاتالونیا کله می‌انداخت و می‌گفت (انگار درباره يك صبح قشنگ گفتگو می‌کرد): «خب، پس دوباره نوزده ژوئن برگشت!» یا کارکنان آن مغازه کفاشی را که چکمه رژه مرا ندرست می‌کرد. پیش از درگیریها یکبار به آنجا رفتم، بعد پس از خاتمه‌اش و در پنجم مه نیز در ظرف آتش بس کوتاه، برای چند دقیقه. مغازه گرانی بود و کارکنانش از او. ژ. ت بودند و احتمالاً اعضاء پ. اس. او. ث. بهر حال از نظر سیاسی آنطرف بودند و می‌دانستند که من در پوم خدمت می‌کنم. اما کاملاً بیطرفانه رفتار می‌کردند. «عجب باطیه، نه؟ کسبو خراب می‌کنه. بدبختی اینه که تموم نمیشه! انگار توجه‌باندازه کافی از این داستانا نیست!» و غیره و غیره. باید کلی آدم در بارسلون یافت می‌شد، حتی شاید اکثریت اهالی، که به تمام قضایا بدون ذره‌ئی کشش نگاه می‌کرد، یا با توجهی نه بیش از هنگام يك حمله هوائی.

من در این فصل تنها به توصیف برداشتهای شخصی‌ام پرداختم. در

۱- تراذ سگهای میان جهنمی که پشمهای فروری آنها را در ناحیه کمر،

انتهای دم و ساق پا اصلاح می‌کنند - م.

فصل بعد باید تا آنجا که می‌توانم موضوعات درگیری را شرح‌دهم - کمدنر حقیقت چه چیز بود و با چه نتایجی؛ که حق داشت و که نداشت و که، اگر بشود گفت، مسئول بود. آنقدر زیاد از درگیریهای بارسلون سرمایه سازی سیاسی شد که سعی بر اتخاذ نظری متعارف دارای اهمیت است. در اطراف این موضوع زیاد چیز نوشته شده، کافی برای پر شدن کتابهایی متعدد. تصور می‌کنم اغراق نباشد اگر بگویم از ده کتاب، نه‌تای آن حقیقت ندارد. تقریباً تمام اخباری که آن زمان در روزنامه‌ها انتشار می‌یافت، دور از وقایع و توسط ژورنالیست‌ها سرهم‌بندی می‌شد. اینها نه فقط نظر به واقعیتها نادقیق، بلکه عمداً غلط بود. طبق معمول تنها یک‌سوی مسئله بطور وسیع در دسترس افکار عمومی قرار داده می‌شد. من خود، مانند هر کسی که آن زمان در بارسلون بود، فقط آنچه را که در همسایگی بلافصلم واقع می‌شد می‌دیدم. اما با اندازه‌ئی که قابلیت رد بسیاری از دروغهای رواج داده شده را داشته باشم، دیدم و شنیدم. کسی که علاقه‌ئی بداختلاف نظرهای سیاسی و درهم و برهم احزاب و شاخه‌های آنها و اسامی گیج کننده‌شان (نظیر اسامی ژنرال‌های جنگ چین) ندارد، بهتر است همانطور که پیشتر ذکر شد از صفحات بعدی درگذرد. خود را به جزئیات درگیریهای درون احزاب مشغول کردن، کارگندی است. مثل اینست که آدم در چاه فاضل‌آب فرو برود. لاکن کوشش در تشخیص حتی المقدور حقایق، ضروری‌ست. این جدال کثیف در شهری دور، مهمتر از آن است که احیاناً در نظر اول پیداست.

فصل یازدهم

ترسیم کاملاً دقیق و غیر مفروضه مبارزات در بارسلون هیچگاه ممکن نخواهد بود، زیرا اسناد و مدارك لازم آن موجود نیست. مورخین آینده بجز مثنی اتهامات و تبلیغات حزبی چیزی برای استناد نخواهند داشت. من خود بیش از آنچه که با چشمهایم دیدم یا از طریق شاهدان عینی مطلع شدم، اسناد قابل قبول زیادی ندارم. معذالك می‌توانم برخی از دروغهای خیلی بیشرمانه را افشا کرده، موجب روشنی وقایع شوم.

اول اینکه واقعاً چه خبر بود؟

مدتی بود که در تمام کاتالونیا تشنجاتی ایجاد شده بود. در فصلهای گذشته این کتاب از درگیری بین کمونیستها و آنارشیستها گزارشی دادم. در مه ۱۹۳۷ جریانات به نقطه‌ئی رسید که دیگر می‌بایست يك گست را ناگیر دانست. موجب بلاواسطه کشمکش را فرمان دولت مبنی بر تحویل کلیه اسلحه‌های مخفی شده فراهم کرد. این دستور مصادف بود با تصمیم بر ایجاد يك پلیس «غیرسیاسی»، که می‌بایست اعضاء اتحادیه‌ها از آن برکنار باشند. معنای این برای همه روشن بود. همچنین واضح بود که استرداد برخی صنایع کلیدی تحت کنترل ت. ان. ت قدم بعدی خواهد بود. علاوه بر این، در بین طبقه کارگر احساس تضاد روزافزون میان فقر و رفاه تا اندازه‌ئی به سرحد اشباع رسیده بود، همچنین آن احساس عام و مبهم، که در انقلاب خرابکاری شده. خیلی از مردم از اینکه روزاول مه شلوغ نشد، متعجب و راضی بودند. سوم مه دولت تصمیم گرفت اداره تلغن

را که از شروع جنگ عمدتاً توسط کارگران ث. ان. ت گردانده شده بود، بدعهدگی بگیرد. ادعا می‌شد که آنها ارتباطات را بد برقرار می‌کنند و مکالمات اداری را گوش میدهند. «سالاس» رئیس پلیس که شاید از حیطة اختیارات خویش خارج شده بود، و شاید هم نشده بود، در حالیکه خیابانهای اطراف اداره توسط پلیس مسلح در لباس شخصی پاکسازی می‌شد، سه کامیون با افراد مسلح گارد ملی برای اشغال ساختمان اداره فرستاد. تقریباً هم‌زمان با آن دسته‌های گارد ملی ساختمانهای مختلف دیگری را که در نقاط حساس وجود داشت، اشغال کردند. هر قصدی هم که درین بود، در مجموع گمان می‌رفت که این پیش درآمدی است برای حمله عمومی افراد گارد ملی و پ. اس. او. ث (کمونیستها و سوسیالیستها) به ث. ان. ت. خبر حمله به ساختمانهای کارگران به سرعت باد در شهر پیچید. آنارشیستهای مسلح در خیابان ظاهر شدند، دست از کار کشیده شد و نبرد فوراً در گرفت. همان شب و صبح روز بعد در تمام شهر یاریکاد درست شد و درگیری تا صبح ششم مه بلاانقطاع ادامه یافت. ولی در هیچ طرف جنبه تهاجمی نداشت. ساختمانها در حقیقت محاصره شد، لاکن تا آنجا که اطلاع دارم مورد هجوم قرار نگرفت و از توپخانه استفاده نشد. در کل، محله‌های کارگری در محدوده شهر توسط نیروهای مسلح ث. ان. ت - اف. آ. ئی و پوم، و مناطق مرکزی شهر و اماکن دولتی توسط نیروهای مسلح پلیس و پ. اس. او. ث محافظت می‌شدند. در ششم مه آتش بس برقرار گردید، ولی طولی نکشید که درگیریها از نو آغاز شد، احتمالاً بخاطر اقدام پیش از موقع گارد ملی در خلع سلاح کارگران ث. ان. ت. اما صبح روز بعد مردم به خواست خود یاریکادها را رها کردند. تقریباً تا نیمه شب پنجم مه تفوق با ث. ان. ت بود و تعداد زیادی از افراد گارد ملی تسلیم شده بودند. اما هیچ رهبری عمومی و معتبر و برنامه‌ئی معین وجود نداشت؛ بله، تا آنجا که می‌شود قضاوت کرد، اصلاً برنامه‌ئی نبود، بجز تصمیمی بی‌امان در مقابله با گارد ملی. رهبران ث. ان. ت به اتفاق سران او. ژ. ت از اهالی درخواست کرده بودند که سرکار خود برگردند؛ پیش از هر چیز کمبود مواد غذایی بود. تحت این مشکلات کسی به اهمیت موضوعات درگیری قائل نبود تا مبارزه را ادامه دهد. در بعد از ظهر هفتم مه وضع تقریباً عادی بود. غروب همان روز شش هزار نفر گارد حمله که از والنسیا از راه دریا فرستاده شده بودند، رسیدند و کنترل شهر را به دست گرفتند. دولت فرمان تحویل کلیه اسلحه‌هایی را

که در تصاحب نیروهای مسلح غیر رسمی بود، صادر کرد. و در روزهای بعد مقادیر زیادی از آن ضبط شد. تلفات درگیریها رسماً چهارصد کشته و تقریباً هزار زخمی اعلام گردید. چهارصد کشته احتمالاً اغراق آمیز است، ولی از آنجا که امکان بررسی حقیقت مهیانیست، باید آنرا صحیح تلقی کرد.

دوم اینکه نتایج درگیریها چه بود؟

ظاهراً ممکن نیست بتوان با اطمینان گفت که چه حاصلی داشت. نمی‌توان ثابت کرد که شروع ناآرامیها بنحوی تأثیری مستقیم در روال جنگ داشت، هرچند اگر درگیری طولانی‌تر می‌شد چنین موردی پیش می‌آمد. ناآرامیها توجیهی شد در خدمت اینکه کاتالونیا تحت کنترل مستقیم والنسیا درآید، انفلال واحد های میلشیا تسریع گردد، پوم سرکوب شود، و بدون شك بر سقوط دولت «کابایه‌رو» نیز تأثیر بگذارد. اما می‌توانیم با اطمینان بپذیریم که این چیزها در هر حال به وقوع می‌پیوست. سؤال اصلی اینست که آیا وقتی که کارگران ت. ان. ت به خیابان آمدند و به موجب آمادگی خویش مبارزه کردند، چیزی به دست آوردند یا چیزی از دست دادند. به عقیده من، به احتمالی صرف، بیش از آنچه که باختند، بردند. اشغال اداره تلفن بارسلون بیش از يك پیش آمد در يك زنجیره طویل رویدادها نبود. از سال قبل قدرت مستقیم را تدریجاً از دست سندیکاها بدر آورده بودند. گرایش عمومی دیگر نه به طرف کنترل طبقه کارگر، بلکه در جهت تحقق بخشیدن به کنترل متمرکز بود. این می‌بایست به سرمایه‌داری دولتی، یا احیاناً به استقرار مجدد سرمایه‌داری خصوصی منتهی شود. این سیر تکاملی احتمالاً در اثر مقاومت آن موقع کند شد. یکسال پس از آغاز جنگ کارگران کاتالونیائی قدرتشان بسیار تقلیل یافت، اما بالنسبه هنوز در موقعیت ارجحی بودند. موقعیتشان احتمالاً خیلی نامناسبتر هم می‌شد، در صورتی که به وضوح نشان می‌دادند که حتی در برابر بزرگترین تحریکات آرام می‌نشینند. فرصتهائی پیش می‌آید که در آن نفع مبارزه کردن و شکست خوردن بیش از ابداء مبارزه نکردن است.

اما سوم اینکه چه قصدی در پس شروع ناآرامیها پنهان بود، اصلاً آیا قصدی وجود داشت؟ کودتا بود یا آزمایش يك انقلاب؟ هدف واقعاً سقوط دولت بود؟ اصلاً از پیش قرار و مدارهائی گذاشته شده بود؟ به عقیده من مبارزات فقط در حدی از پیش مقرر شده بود که همه

کس انتظار آن را داشت. در هیچیک از طرفین هیچگونه نشانه‌ئی از برنامه‌ئی مشخص وجود نداشت. در طرف آنارشیستها قیام با اطمینان زیاد خود جوش بود، چرا که عمدتاً از ابتکار اعضاء ساده‌برخاست. مردم به خیابان آمدند و رهبران سیاسی‌شان با تأخیر از آنها پیروی کردند، و با اصلاً پیروی نکردند. تنها کسانی که حداقل در حرف مواضع انقلابی می‌گرفتند، «دوستان دوروتی» بودند، یعنی يك گروه كوچك افراطی درون اف. آ. ئی. ولی حتی اینها نیز به دنبال حوادث می‌افتادند و هدایتش نمی‌کردند. «دوستان دوروتی» اعلامیه‌ئی انقلابی صادر کردند که پیش از پنجم مه پخش شد. بنابراین نمی‌توان گفت که مبارزات بدین سبب در گرفت، مبارزاتی که دو روز جلوتر خودبخود شروع شده بود. سران حزبی ث. ان. ت از ابتدا حساب خود را از قیام جدا کردند. این امر دلایل زیادی داشت. اولاً مسلم بود که رهبران ث. ان. ت از پیروانشان محافظه‌کارتر بودند، زیرا ث. ان. ت هنوز هم در دولت وهم در ژنرال‌الیداد نمایندگی داشت. ثانیاً هدف اصلی آنان عقد اتحادی با او. ژ. ت بود. اما مبارزات بالاجبار گسستگی بین ث. ان. ت و او. ژ. ت را حداقل در آن موقع تشدید می‌کرد. ثالثاً آنها - هر چند آن‌زمان بر همه معلوم نبود - بیم تجاوز يك قدرت خارجی را داشتند، و این هنگامی بود که جریانات از حد معینی خارج می‌شد، یعنی مثلاً اگر کارگران قدرت را در شهر به دست می‌گرفتند، کاری که شاید در پنجم مه می‌توانستند بکنند. يك روزمانا و دوناوشکن انگلیسی جلو بندرگاه لنگر انداخته بود و بی‌شك کشتی‌های جنگی دیگری زیاد دور نبودند. روزنامه‌های انگلیسی عنوان کرده بودند که این کشتیها بخاطر «حفظ علائق بریتانیا» به بازسلون آمده‌اند. در واقع اما هیچ اقدامی در این جهت نکردند، یعنی اینکه نه سرباز پیاده کردند و نه فراری پذیرفتند. البته قطعی نبود، اما به‌خوبی امکان داشت که دولت بریتانیا که بخاطر نجات دولت اسپانیا از چنگ فرانکو دست به‌سمیاه‌وسفید ترد، برای رهانیدنش از گزند طبقه کارگرش، خیلی سریع دخالت کند. رهبران پوم هیچ کاری برای تکذیب شورش نکردند، آنها عملاً پیروان را به‌ماندن در باریکادها تشویق کردند و در «لا باتایا» ی ششم مه حتی آن اعلامیه افراطی را که «دوستان دوروتی» چاپ کرده بودند، تأیید نمودند. (هیچ اطلاعی از وجود این اعلامیه در دست نیست و ظاهراً کسی قادر به ارائه يك نسخه از آن نمی‌باشد.) چند روزنامهٔ خارجی آن را بعنوان يك پلاکات «آشوبگر» توصیف کردند که در تمام شهر چسبانده

شده. يك چنین پلاکاتی یقیناً وجود نداشت. وقتی اخبار مختلف را مقایسه می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که اعلامیه خواهش‌های زیر را نگاشته بود:

۱- تشکیل يك شورای انقلاب (خونتا)؛ ۲- اعدام کلیه مسئولین حمله به ادارهٔ تلفن؛ ۳- خلع سلاح افراد گارد ملی.

کماکان ناروشن است که «لا باتایا» تا چه حد موافقت خویش را با اعلامیه مذکور اظهار کرد. من بشخصه نه اعلامیه را دیدم و نه «لا باتایا»ی آن تاریخ را. تنها دست‌نویسی که در خلال درگیریها دیدم، روز چهارم مه توسط يك گروهك تروتسکیستی («لنینیست‌های بلشویست») بیرون آمد. در آن نوشته بود: «همه به‌سوی باریکادها - اعتصاب عمومی کلیه صنایع، باستانای صنایع جنگی» (بعبارت دیگر چیزی خواسته شده بود که الساعه در حال انجام بود). درحقیقت اما رهبران پوم این دست‌و‌آندست می‌کردند. آنها هرگز فتوای يك قیام را، پیش از آنکه جنگ علیه فرانکو به‌ثمر رسیده باشد، ندادند. ازسوی دیگر کارگران به‌خیابان آمده بودند و ازاینرو رهبران پوم نیز از تعریف نسبتاً خرده‌کارانهٔ مارکسیستی، که همبستگی با کارگرانی که به‌خیابان می‌آیند وظیفهٔ احزاب انقلابی است، تبعیت کردند. در عین حال اما، علیرغم شعارشان مبنی بر «بازآفرینی روح نوزدهم ژوئن» و امثالهم، بالاترین کوشش خود را در تحدید تعرض کارگران به مسئلهٔ دفاع به‌کار بستند. بعنوان مثال هیچگاه دستور حمله به‌ساختمانی را ندادند. آنها فقط به‌اعضاءشان دستور می‌دادند که هوشیار باشند و، همانطور که در فعل گذشته ذکر کردم، تا آنجا که ممکن است از تیراندازی خودداری کنند. لا باتایا همچنین تذکراتی می‌داد که هیچیک از واحدها نباید جبهه را ترك کند. ۱ تا آنجا که می‌توان نظر داد، باید بگویم که مسئولیت پوم این بود که تمام کارگران را به‌ماندن در باریکادها فراخوانده بود. شاید هم تعدادی را مجاب کرده بود تا بیش از آنچه که می‌خواستند، بمانند. کسانی که آن موقع بارهبران پوم تماس شخصی داشتند (من خود نداشتم)، برایم تعریف کردند که آنها در حقیقت از تمام داستان مات و متحیر بوده‌اند. ولی احساس می‌کردند که باید همبستگی خود را نشان بدهند. طبعاً بعداً طبق عادت، سرمایهٔ سیاسی از آن ساختند. «گورکین»، یکی از سران پوم، بعدها حتی از «روزهای

۱- یکی از آخرین شماره‌های «اینپزه‌کوره» درست عکس این را اندا می‌کند، یعنی اینکه لا باتایا به‌مستجات پوم دستور داد جبهه را ترك کنند این دلیل را می‌توان به‌سادگی با ورق‌زدن لا باتایای آن تاریخ از قوت انداخت.

فهرمانهٔ ماه مه» سخن گفت. ممکن است این بدلائل تبلیغاتی صحیح بوده باشد. محققاً تعداد اعضاء پوم طی دورهٔ کوتاه پیش از سرکوب شدنش قدری افزایش یافت. اما از نظر تاکتیکی شاید اینگونه دفاع از اعلامیهٔ «دوستان دوروتی» اشتباه بود، زیرا آنها يك تشکیلات کوچک بودند و بطور عادی دارای موضعی خصمانه در مقابل پوم.

با توجه به آشفتگی عمومی و چیزهائی که دربارهٔ هر دو طرف گفته شده بود، اعلامیه واقعاً چیزی نداشت جز: «در باریکادها بمانید.» اما از آنجا که رهبران پوم چنین وانمود کردند که آنرا تأیید می‌کنند، در حالیکه روزنامهٔ آنارشیستی سوئیداریداد او بررا تقبیحش کرد، کار مطبوعات کمونیستی در گفتن اینکه درگیریتها صرفاً قیامی هدایت شده توسط پوم بوده است، ساده می‌شد. می‌توانیم مطمئن باشیم که مطبوعات کمونیستی در هر حال اینرا می‌گفت. این برجسبها در مقایسه با اتهاماتی که چه قبل از آن و چه بعد از آن با مدارك ضعیفتری وارد می‌شد، هیچ بود. رهبران ث. ان. ت نیز با موضع محتاطانه‌تر خویش چندان برنده نبودند. از آنها بخاطر وفاداریشان تمجید شد، ولی بمجرد اینکه زمینه مساعد شد، هم از دولت و هم از ژنرالیداد پیروشان انداختند.

از آنچه که از سخنرانیهای همد برمی‌آمد، هیچکس قصدی حقیقتاً انقلابی نداشت. جماعت پشت باریکادها کارگران معمولی ث. ان. ت بودند، شاید هم چندتائی کارگر او. ژ. ت در میانشان بود. آنها قصد بر انداختن دولت را نداشتند، بلکه می‌خواستند با آن چیزی مقابله کنند که به حق یا ناحق حماهٔ پلیس تلقی می‌کردند. مبارزه‌شان عمدتاً تدافعی بود و گمان نمی‌کنم بتوان آنرا، آنطور که تقریباً در تمام روزنامه‌های خارجی عنوان می‌شد، يك «قیام» نامید. برای يك قیام عملیات تعارضی لازم است و برنامه‌ئی معین. عبارت دقیقتر، این يك شورش بود. يك شورش بسیار خونین —، زیرا طرفین هر دو صاحب تفنگ بودند و در استفاده از آن مصمم.

اما طرف مقابل چه مقاصدی داشت؟ اگر این يك کودتای آنارشیستی نبود، شاید می‌توانست يك کودتای کمونیستی باشد — برنامه‌ئی دقیقاً مطالعه شده برای پاشاندن قدرت ث. ان. ت بایک ضربه.

گمان نمی‌کنم اینطور بود، باوجود اینکه شواهدی بر آن گواهی می‌دهند. بسیار پرقافیه است که دوروز بعد قربنه‌اش در تاراگون رخداد (تسخیر ادارهٔ تلفن توسط پلیس مسلح، که از بارسلون دستور گرفته بود).

در بارسلون نیز یورش به ادارهٔ تلفن عملی مستقل از سایر مسائل نبود. دستجات گارد ملی و طرفداران پ. اس. او. ث در نقاط مختلف شهر ساختمانهای نقاط حساس را تصاحب کردند. این امر با سرعت غیرمترقبهٔی صورت گرفت، هرچند اصلاً پیش از شروع مبارزات بود. نباید از نظر دور داشت که این چیزها در اسپانیا رخ می‌داد و نه در انگلستان. بارسلون شهری است با تاریخی طولانی مملو از مبارزات خیابانی. در چنین مکانهایی جریانات سریع روی می‌دهند. احزاب آماده‌اند، همه شرایط محلی را می‌شناسند و وقتی توپها شروع به شیک می‌کنند، انسانها تقریباً مانند آن موقع که آژیر آتش‌سوزی بلند می‌شود، سر جای خود می‌روند. احتمالاً مسئولین اشغال ادارهٔ تلفن انتظار ناآرامیها را داشتند—لاکن مسلماً نه در آن مقیاس که عملاً جریان یافت. آنها تدابیر متقابلی نیز تهیه دیده بودند، اما از این نمی‌توان نتیجه گرفت که طرح يك حماة عمومي به ث. ان. ت راریخته بودند. دو دلیل برای اینکه احتمال می‌دهم هیچیک از طرفین برنامه‌دنی برای درگیری همه‌جانبه تهیه نکرده بود، وجود دارد:

۱- هیچکدام از طرفین از قبل نیرو به بارسلون نیاورده بود. مبارزه فقط بین آنهایی در گرفت که در بارسلون بودند، عمدتاً شخصی‌ها و پلیس.
۲- مواد غذایی تقریباً درجا کمیاب شد. هرکس در اسپانیا خدمت کرده باشد می‌داند که تنها کاری که اسپانیاییها از عملیات جنگی بسیار خوب بلدند، رسیدگی غذایی بدنیروهای خودشان است. بسیار لایحتمل است که یکی از طرفین بدون پیش‌نخیرهٔ آذوقهٔ کافی، یکی دوهفته مبارزات خیابانی و مضافاً يك اعتصاب عمومي برنامه‌ریزی کرده باشد. و بالاخره، مسألهٔ حق و ناحق.

مطبوعات ضد فاشیستی خارجی گردو خاک زیادی بلند کردند، ولی طبق معمول یکجانبه. از اینرو مبارزات بارسلون بعنوان قیام آتارشیستها و تروتسکیستهای طاعی توصیف میشد که «از پشت به دولت اسپانیا خنجر زده‌اند» و غیره. اما مسئله مورد اختلاف به این سادگی هم نبود. وقتی کسانی با يك دشمن خونی در حال جنگند، بدون شك بهتر است که با خود درگیر نشوند. معذک باید به خاطر داشت که يك منازعه دوطرف دارد و خلق، قبل از آن که معتقد شود که تحريك شده، شروع به ساختن باریکاد نمی‌کند.

طبعاً اخبار دولت به آتارشیستها مبنی بر تحویل سلاحشان به این ناآرامیها انجامید. این واقعیت در مطبوعات انگلیسی به مقولات انگلیسی

ترجمه شد و به این صورت درآمد: جبهه آراگون متاصل اسلحه بود و نشد اسلحه به آنجا بفرستند، زیرا آنارشیه‌های ناوطن‌پرست آنها راپیش خود نگهداشته بودند. کسی که حوادث را چنین توصیف می‌کند، شرایط واقعی حاکم بر اسپانیا را نادیده می‌گیرد. همه می‌دانستند که آنارشیه‌ها و پ. اس. او. ث هر دو اسلحه انبار کرده‌اند و این قضیه بادرگرفتن مبارزه در بارسلون روشنتر شد، زیرا حالا هر دو طرف مقادیر زیادی اسلحه رو کردند. آنارشیه‌ها دقیقاً می‌دانستند که حتی اگر سلاحان را تحویل دهند، پ. اس. او. ث بعنوان مهمترین نیروی سیاسی در کاتالونیا باز هم سلاح خود را حفظ خواهد کرد. و با پایان درگیریها واقعاً نیز چنین شد. در این رابطه حتی در خیابانها کرور کرور اسلحه بود که در جبهه احتیاج مبرم به آنها بود، ولی فرد نیروی پلیس «غیر سیاسی» در پشت جبهه نگهداری می‌شد. اما تضاد پایدار بین کمونیست‌ها و آنارشیه‌ها بر همه چیز حاکم بود، تضادی که می‌بایست دیر یا زود به درگیری منجر شود. حزب کمونیست اسپانیا از آغاز جنگ به بعد از نظر کمی رشد فوق‌العاده‌ئی یافت و سهم بیشتری از قدرت سیاسی را به خود اختصاص داد. علاوه بر این، هزاران کمونیست خارجی به اسپانیا آمده بودند که حراًحتاً اعلام می‌کردند می‌خواهند بمجرد پیروزی جنگ علیه فرانکو، آنارشیه‌ها را «نابود کنند». تحت این شرایط نمی‌شد انتظار داشت که آنارشیه‌ها اسلحه هایشان را که در تابستان ۳۶ به دست آورده بودند، تحویل بدهند.

اشغال اداره تلفن خیلی ساده به معنای کبریتی بود که بمب بالقوه موجود را آتش زد. مع الوصف شاید هنوز بتوان تصور کرد که مسئولین گمان نمی‌کردند این قضیه به ناآرامی بکشد، بدین معنی که رئیس جمهوری کاتالونیا، «کمپانیس»، چند روز جلوتر با خنده اظهار کرده بوده که آنارشیه‌ها به خیلی چیزها عادت خواهند کرد.

مسلماً این اقدامات عاقلانه نبود. طی ماه گذشته یک سلسله درگیری مسلحانه در نقاط مختلف اسپانیا بین کمونیست‌ها و آنارشیه‌ها روی داده بود. کاتالونیا، بویژه بارسلون، در موقعیت متشنجی قرار داشت که به نبردهای خیابانی، کشتار و امثالهم منجر شده بود. ناگهان خبری در شهر پخش شد که سربازان مسلح آن ساختمان‌هایی را که کارگران در مبارزات ژوئیه فتح کرده و به داشتنش ارزش احساسی زیادی قائل بودند، مورد

حمله قرار داده‌اند. باید در خاطر داشت که افراد گارد ملی مورد علاقه کازورزان نبودند. «لاگاردیا» نسل در نسل ابزار دست ارباب ورثیس بود. بیشک افراد گارد ملی دوبرابر منفور بودند، زیرا به‌حق مورد ظن قرار داشتند که وفاداری خیلی بوداری نسبت به فاشیستها از خود بروز داده‌اند. یحتمل مردم در ساعات نخست با همان احساساتی به‌خیابان آمدند که در آغاز جنگ به‌خاطر مقاومت در برابر ژنرال‌های عصیانگر. طبیعی است که می‌توان در این باره که آیا کارگران می‌بایست ادارهٔ تلفن را بدون اعتراض واگذار می‌کردند یا نه، اختلاف نظر داشت. قضاوت شخصی در این مورد بستگی به آن پیدا می‌کند که انسان چه موضعی در قبال مسئله سانترالیزاسیون (تمرکز) یا کنترل طبقهٔ کارگر اتخاذ کند. شاید واردتر باشد که بگوییم: «بله، یقیناً نه». آن ت دلائل قانع‌کننده‌ئی داشت. مع‌الوصف جنگ بود و شروع جنگی در پشت جبهه توجیه پذیر نیست. «کاملاً با این نظر موافقم. هرگونه ناآرامی داخلی به‌نفع فرانکو بود. ولی آخر چه چیز موجب درگیری شد؟ می‌تواند درست باشد و درست نباشد که دولت در اشغال ادارهٔ تلفن محق بود، مهم اینست که این عمل تحت شرایط مسلط ناچار به مبارزه می‌کشید. این یک هل من مبارزطلبی، یک ژست بود، که در حقیقت می‌گفت، یا احیاناً می‌بایست نیز می‌گفت: «قدرت شما تمام شد - حالا نوبت ماست.» عقل سلیم می‌خواست که بگوید پاسخ این عمل فقط می‌تواند مقاومت باشد. با کمی شم تناسب باید دریافت که تقصیر مدد رسید از یکطرف نبود؛ که یک چنین قضیه‌ئی نمی‌توانست هم یک طرفه باشد. دلیل این قول یک‌جانبه خیلی ساده این بود که جناح انقلابی اسپانیا هیچگونه حمایتی در تشریفات خارجی نیافت. بویژه در تشریفات انگلیسی بایست بسیار گشت تا بلکه در موردی از تمام دورهٔ جنگ اشاره‌ئی در تأیید آتاریشتهای اسپانیا یافت. آنها بطور سیستماتیک تقبیح می‌شدند و، بطوریکه از تجربهٔ شخصی می‌دانم، گیر آوردن کسی که چیزی در دفاع از آنان چاپ کند تقریباً غیر ممکن است.

من سعی کردم از مبارزات بارسلون گزارشی عینی بدهم، هر چند ظاهراً هیچکس نمی‌تواند در چنین مسئله‌ئی اصلاً تابع ذهن نباشد. آدم عملاً مجبور است موضع اختیار کند، و باید روشن شده باشد که من در

۱- اینها با شروع جنگ در همه‌جا بطرف جناح قوی‌تر رفتند. گاردیتهای هر محل ابتدا در خلال جنگ و در فرصتهای متعدد، بعنوان مثال در ساتاندر، یک پارچه به فاشیستها پیوستند.

کدام طرف بودم. طبیعتاً قابل اجتناب نیست که اشتباهاتی در شرح واقعه‌ها کرده باشم، نه تنها اینجا، بلکه همچنین در سایر بخشهای این حکایت. در باره جنگ اسپانیا چیز نوشتن، به علت کمبود اسناد رنگ تبلیغاتی نخورده، بسیار مشکل است. من به همه بخاطر پشداوریم، بخاطر اشتباهاتم تذکر می‌دهم. با اینهمه اما تمام هم خود را به کار گرفتم تا صادق باشم. ولی می‌توان فهمید که تشریح من از آنچه که در نشریات خارجی، بخصوص کمونیستی، درج شده، کاملاً مجزاست. بررسی قول کمونیستی ضروراست، زیرا در تمام دنیا به طبع رسیده، سپس در فواصل کوتاه تکمیل شده و گاهی در مقیاس وسیع مقبول‌ترین اقوال است.

در نشریات کمونیستها و موافقینشان تقریباً در مبارزات بارسلون تماماً به گردن پوم انداخته شد. ناآرامیها نه بعنوان شورش خودبخودی، بلکه بعنوان يك انقلاب حساب شده و با برنامه بر علیه دولت توصیف شده بود که صرفاً توسط پوم و با دستگیری يك مشت فریب خورده «افسار گسیخته» کارسازی شده بود. بدتر از آن، مطمئناً يك توطئه فاشیستی بود که تحت فرمان فاشیستها اجرا می‌شد تا در پشت جبهه يك جنگ داخلی اعلان کرده و بدین ترتیب دولت را فلج کند. پوم «ستون پنجم فرانکو» بود، تشکیلاتی «تروتسکیستی» و متحد فاشیستها. طبق گفته «دیلی ورکر» (۱۱ مه):

«صال آلمانی و ایتالیایی که به بارسلون رفتند تا گویا «کنگره» رسوای «انترناسیونال چهارم» را تدارک ببینند، وظیفه خطیری بعهده داشتند. این وظیفه چنین بود:

آنها می‌بایست به اتفاق تروتسکیستهای محل چنان اغتشاش و خونریزی ایجاد می‌کردند که به دول آلمان و ایتالیا امکان بدهد تا اظهار کنند «بخاطر بی‌نظمی حاکم بر بارسلون قادر به اعمال کنترل موثر سواحل کاتالونیا توسط نیروی دریایی نیستند»، لذا «چهارمی» جز پیاده کردن نیرو در بارسلون ندیدند.

بعبارت دیگر موقعیتی فراهم شد که بر اساس آن دولت آلمان و ایتالیا توانست علناً نیرو یا میناوی در ساحل کاتالونیا پیاده کرده و تازه اظهار کند که این کار را «بخاطر حفظ نظم» انجام می‌دهد...

اِزار اینکار برای آلمانیها و ایتالیاییها، در قالب سازمان تروتسکیستی پوم آماده بود. پوم با همکاری عناصر شناخته شده تبهکار و برخی اشخاص گمراه دیگر از سازمانهای آنارشیستی حمله پست جبهه را، که چنان تعیین شده بود تا با حمله در جبهه «بیلباتو» همزمان شود، طرح ریزی، سازماندهی و اجرا کرد.

در ادامه مقاله، مبارزات بارسلون به حملهٔ پوم تبدیل می‌شود، و در مقالهٔ دیگری از همان شماره آمده که «بدون شك مسئولیت خونریزی در کاتالونیا، دم در پوم خوابیده». «اینپره کور» در شمارهٔ ۲۹ مه خود اظهار می‌کند، آنتهایی که باریکادها را در بارسلون علم کردند، «صرفاً اعضاء پوم بودند که توسط حزب درست برای همین هدف گردآوری شده بودند». می‌توانم هنوز خیلی بیشتر نقل قول کنم، ولی فعلاً همین به اندازهٔ کافی روشن است. پوم تنها مسئول بود، و پوم به دستور فاشیستها عمل می‌کرد. من باز چند بریدهٔ دیگر از گزارشات مندرج در نشریات کمونیستی را نقل خواهم کرد. معلوم خواهد شد که چنان با یکدیگر در تناقض اند که فاقد هرگونه ارزش هستند. اما بد نیست قبلاً به چند دلیل عقلانی اشاره کنم که براساس آن بی‌اعتباری قول مبنی بر اینکه مبارزات ماه مه يك انقلاب فاشیستی اجرا شده توسط پوم بوده، تقریباً معلوم می‌شود.

۱- پوم اعضاء کافی یا نفوذ وسیع لازمی که يك ناآرامی را در این مقیاس دامن بزند، نداشت. حتی ناتوان‌تر از آن بود که يك اعتصاب عمومی فراخواند. سازمان سیاسی‌ئی بود بدون پشتوانهٔ کافی در اتحادیه‌ها، و به همان اندازه در برآه انداختن يك اعتصاب در تمام بارسلون ناتوان بود که مثلاً حزب کمونیست انگلستان می‌توانست يك اعتصاب عمومی در تمام گلاسکو اعلام کند. همانطور که پیشتر گفتم، شاید رهبران پوم از ادامهٔ مبارزات تا نقطهٔ معینی پشتیبانی کرده بودند، ولی نمی‌توانستند آن را برآه بیندازند، حتی اگر می‌خواستند.

۲- اساس این به اصطلاح توطئه فاشیستی فقط فرضیات است. همه دلایل به نتیجهٔ عکس می‌رسد. صحبت از نقشه‌هایی می‌شود که بنا بر آن دولتهای آلمان و ایتالیا می‌بایست در کاتالونیا نیرو پیاده کنند، لیکن هیچ کشتی نفربر آلمانی یا ایتالیائی به ساحل تردیک نشد. «کنگرهٔ اترناسیونال چهارم» و «عمال آلمانی و ایتالیائی» يك جعل کامل است. تا آنجا که می‌دانم، هرگز از يك کنگرهٔ اترناسیونال چهارم صحبتی در میان نبود. برنامه‌هایی برای کنگرهٔ پوم و احزاب برادرش (آی. ال. پی انگلیسی، اس. آ. پ آلمانی و امثالهم) وجود داشت. این گردهمایی آزمایشی از زمانی پیش برای ژوئیه تعیین شده بود، یعنی دو ماه بعد، و تا به حال يك نفر نماینده هم نیامده بود. خارج از طیف دیلی و رکر «عمال آلمانی و ایتالیائی» وجود نداشت. هرکس آن موقع از مرز گذشته باشد، می‌داند که ورود و خروج به اسپانیا آسان نبود.

۳- نه در له‌ریدا، متر اصلی پوم، و نه در جبهه هیچ خبری نبود. اگر رهبران پوم قصد حمایت از فاشیستها را می‌داشتند، طبعاً به میلیشیای خویش دستور می‌دادند که برای عبور فاشیستها جبهه را ترك کنند. ولی هیچ چیز در این زمینه‌ها ندیش آمد و نه پیشنهادش شد. حتی از قبل‌سرباز از جبهه بیرون برده نشد، باوجود اینکه قاچاق کردن مثلاً هزار یا دوهزار نفر به بارسلون تحت عناوین مختلف کار ساده‌ئی می‌بود. در جبهه حتی کوشی نیز دريك نمونه خرابکاری غیر مستقیم به‌عمل نیامد. حمل و نقل آذوقه و مهمات و غیره طبق معمول جریان داشت. این امر در مراجعاتی که بعداً به اشخاص مختلف کردم تأیید شد. از همه مهمتر اما، يك انقلاب از پیش تدوین شده، آنطور که ادعا می‌شد، احتیاج به ماهها تدارك داشت؛ مثلاً تبلیغات پایه‌ئی درون میلیشیا و غیره. ولی نه‌اثری از آن مشهود بود و نه هیچگونه شایعه‌ئی موجود. این واقعیت که میلیشیا در جبهه، هیچ ارتباطی با شورش نداشت، بایست پاسخ روشنی به مسئله باشد. اگر پوم واقعا کودتائی طرح‌ریزی کرده بود، در اینصورت قابل فهم نبود که از تقریباً ده هزار نفری که یگانه نیروی رزمی‌اش بود، استفاده نکند.

طبق این محاسبات آشکار می‌شود که برای نظریهٔ کمونیستی مبنی بر «قیام» پوم به دستور فاشیستها کمترین مدرکی موجود نیست. مایلم چند بریدهٔ دیگر از نشریات کمونیستی را ضمیمه کنم. اخبار کمونیستی از اولین درگیری، یعنی تهاجم به ادارهٔ تلفن، بسیار روشنگر است. آنها در وارد آوردن تمام اتهامات به طرف مقابل متفق‌القول‌اند. جالب توجه است که اتهامات روزنامه‌های کمونیستی انگلستان در وحلهٔ اول متوجهٔ آنارشئیستها و تازه بعداً متوجهٔ پوم گردید. این امر علت نسبتاً روشنی‌دازد. «تروتسکیسم» در انگلستان به گوش همهٔ خوانندگان نخورده، ولی فرد انگلیسی‌زبانان با شنیدن کلمهٔ «آنارشئیست» بر خود می‌ترزند. یکبار که سرزبانها افتاد «آنارشئیستها شرکت داشته‌اند»، جو مساعد برای پیشداوری درست شده. بعد می‌توان گناهان را مطمئناً بر سر «تروتسکیستها» خراب کرد. دلیلی ورکر چنین شروع میکند (۶ مه):

«يك باند آنارشیتی که از اقلیتی تشکیل شده، روز دوشنبه و سه‌شنبه ساختمان‌های ادارهٔ تلفن و تلگراف را تخریب کرد و در مقام دفاع از آن برآمده، شروع به تیراندازی در خیابانها کرد»

هیچ چیز بهتر از این نیست که از همان ابتدا نقشها را جابجا کرد. افراد گاردملی به ساختمانی که در دست ت. ان. ت است حمله می‌کنند. آنوقت

کسانی می‌زنند و می‌گویند ث. ان. ت به‌ساختمان خودش، یعنی به‌خودش حمله کرده است. در یازدهم مه اما همین دیلی ورکر چنین می‌نویسد:

«وزیر چپ‌گرای امنیت عمومی در کاتالونیا، «آیگواده»، و کمیسر کل نظم عمومی وابسته به سوسیالیستهای متحد، «رودریگه سالاس»، پلیس مسلح جمهوری را به‌ساختمان تلفن اعزام داشتند تا کارکنان آنجا را که اکثراً اعضاء اتحادیهٔ ث. ان. ت بودند، خلع‌سلاح کند.»
ظاهراً این با اطلاعیه اول زیاد منطبق نیست. معذک دیلی ورکر به‌اشتباه بودن ادعای اول اعتراف نمی‌کند. دیلی ورکر یازدهم مه اظهار می‌کند که اعلامیهٔ «دوستان دوروتی» که از طرف ث. ان. ت رد شد، طی مبارزات چهارم و پنجم مه منتشر گردید. اینپره کور بیست و دوم مه اظهار می‌کند که اعلامیه روز سوم مه انتشار یافت — یعنی قبل از مبارزات —، و سپس چیزی را که «با در نظر گرفتن این واقعیتها» (انتشار اعلامیه‌های مختلف) روی داد، به‌دنبالش اضافه می‌کند:

«پلیس به‌رهبری شخص رئیس، ادارهٔ تلفن را در بعد از ظهر سوم مه اشغال کرد. در حالی که افراد پلیس به‌وظایف خود عمل می‌کردند، به‌سویشان تیراندازی شد. این يك علامت به‌محرکین بود تا در تمام شهر تیراندازی و آشوب را شروع کنند.»

اینهم اینپره کور ۲۹ مه:

«ساعت ۳ بعد از ظهر کمیسر امنیت عمومی، رفیق سالاس، در ادارهٔ تلفن که شب پیش توسط پنجاه عضو پوم و سایر عناصر لگام‌گسیخته اشغال شده بود، حضور یافت.»

بسیار عجیب است. مسلماً باید اشغال اداره تلفن توسط پنجاه عضو پوم را حادثه‌ئی نسبتاً جلب نظر کننده تلقی کرد، و انتظار می‌رفت در آن موقع کسی چیزی از واقعه دستگیرش شده باشد. اما به‌نظر می‌رسد این حادثه تازه سه — چهار هفته بعد کشف شده. در يك شمارهٔ دیگر «اینپره کور پنجاه عضو پوم به‌پنجاه سرباز میلیشیای پوم تبدیل می‌شوند. مشکل بتوان بیش از آنچه که در این بریده‌های کم و کوتاه آمده، تناقض سرهم کرد. ث. ان. ت تازه به‌ادارهٔ تلفن حمله کرده که خود در آنجا مورد حمله قرار می‌گیرد. اعلامیه‌ئی پیش از تسخیر ادارهٔ تلفن پخش می‌شود و موجب آن است. یا کاملاً به‌عکس، پس از آن منتشر میشود و نتیجه‌اش است. آدمهای توی ادارهٔ تلفن متناوباً اعضاء ث. ان. ت یا پوم و غیره هستند. دريك شمارهٔ متأخرتر دیلی ورکر، مستر جی. آر. کمپل به‌اطلاع‌مان می‌رساند که دولت بدین‌جهت ادارهٔ تلفن را اشغال کرد که باریکاد درست

کرده بودند!

من بخاطر کمبود جا فقط اخبار يك حادثه را نقل کردم، ولی در کلید اخبار مطبوعات کمونیستی همین تناقضات به چشم می خورد. ضمناً اظهارات مختلفی نیز هست که جعلیات ناب است. بعنوان مثال خبری است از دیلی ورکر هفتم مه که گویا از طرف سفارت اسپانیا در پاریس انتشار یافته:

«این يك مشخصه قیام بود که پرچم قدیمی سلطنتی روی بالکون منازل مختلف در بارسلون به نمایش درآمد. بدون شك این امر بر این باور که نیروهای دخیل حالا دیگر بر اوضاع مسلطانده، انجام گرفت.»

به احتمال قوی دیلی ورکر این گفته را با خوش باوری چاپ کرده اما مسئولین این گزارش در سفارتخانه اسپانیا باید کاملاً به عمد دروغ گفته باشند. هر اسپانیائی باید شرایط کشورش را بهتر بداند. پرچم سلطنتی در بارسلون! این تنها چیزی بود که احزاب متخاصم را در آن واحد متحد می کرد. حتی کمونیستهای حی و حاضر وقتی آن را خواندند، ناچار لبخند زدند. نظیر همین در مورد اخبار روزنامه های مختلف کمونیستی پیرامون اسلحه هائی که گویا توسط پوم در خلال «قیام» بکار گرفته شده، صادق است. این اخبار برای کسی باورکردنی است که مطلقاً هیچ چیز از واقعیتها نمی داند. آقای فرانک پیتکرن در دیلی ورکر هفدهم مه می گوید:

«در طی شورش، واقماً هرچه اسلحه بود بکار گرفته شد. همان اسلحه هائی که از ماهها پیش بسرقت رفته و مخفی شده بود، از جمله زره پوش هائی که درست با شروع شورش از سربازخانه ها دزدیده شد. واضح است که هنوز هم دوجین دوجین تیربار و چند هزار تفنگ در تصاحب شورشیان است.»

اینپره کور (۲۹ مه) مضافاً اظهار می کند:

«در سوم مه چند دوجین تیربار و چند هزار تفنگ در اختیار پوم قرار داشت. تروتسکیستها آتشبارهای کالیبر ۷۵ در میدان اسپانیا مستقر کردند، توپهائی که برای جبهه آراگون در نظر گرفته شده و میلیشیا آنها را به دقت در سربازخانه هایش مخفی نگاهداشته بود.»

آقای پیتکرن به ما نمی گوید که چطور و چه وقت معلوم شد پوم چند دوجین تیربار و چند هزار تفنگ دارد. طبق حدسی که من می زنم، همانطور که به اطلاع رساندم، در حدود هشتاد تفنگ، چند نارنجك و هیچ تیربار، کلا در سه تا از مهمترین ساختمانهای پوم بود. یعنی درست کافی

برای نگهبانان ساحی که آن زمان هر يك از احزاب سیاسی به نوبه خود جلو ساختمانهایشان مستقر می‌کردند. به نظر غیرعادی می‌رسد که بعداً، پس از سرکوب پوم و اشغال کلیه ساختمانهایش، این هزاران اسلحه هرگز پیدا نشد؛ بخصوص زرهپوش‌ها و توپهای صحرائی، آخر این‌ها اشیائی هستند که نمی‌توان همین‌طور در دودکش بخاری پنهانش کرد. اما در دو نقل قول بالا بی‌اطلاعی کامل از شرایط مکانی به وضوح نمایان است. به قول آقای پیتکرن، پوم «از سرباز - خانه‌ها» زرهپوش نزدیده بود. او ما را در جریان نمی‌گذارد که از کدام سربازخانه‌ها. سربازهای میلیشیائی پوم که در بارسلون بودند (حالا دیگر کمتر، زیرا ثبت‌نام مستقیم برای میلیشیای احزاب تمام شده بود)، پادگان لنین را با تعداد بسیار زیادتر گروههای ارتش خلق تقسیم کرده بودند. بنابراین آقای پیتکرن معتقد است که پوم زرهپوشها را با اجازه ارتش خلق ربوده. نظیر همین در مورد «محلیت‌هائی» که توپهای ۷۵ میلیمتری کشف شدند، صادق است. او ذکر نمی‌کند که این «محلیتها» در کجا بودند. بسیاری از روزنامه‌ها خبر دادند که این آتشبارها از میدان اسپانیاشلیک می‌کردند. ولی گمان می‌کنم می‌توانیم با اطمینان بگوئیم که آنها هرگز وجود نداشته‌اند. همانطور که جلوتر اشاره کردم، با اینکه میدان اسپانیا تقریباً فقط يك ونیم کیلومتر دورتر بود، در طول مبارزات صدای آتش توپخانه نشنیدم. چند روز بعد میدان اسپانیا را خوب و روانداز کردم و ساختمانی ندیدم که حکایت از اثر خمپاره کند. همچنین يك شاهد عینی که طی تمام مبارزات در همسایگی آنجا زندگی می‌کرد اظهار داشت که هرگز توپی آنجا ظاهر نشد. (راستی، ممکن است داستان توپهای سرعت شده مال «آتونوف - اووسنکو» سرکنسول روسی باشد. بهر حال وی آنرا برای يك ژورنالیست معروف انگلیسی تعریف کرد، که او هم بعداً باخوش باوری در يك هفته‌نامه تکرارش کرد. آتونوف - اووسنکو در این بین قربانی «تصفیه» شده است. حال این چه تأثیری در باور کردنش خواهد گذاشت، نمی‌دانم.) در حقیقت، این داستانهای زرهپوش و توپ صحرائی و غیره بخاطر این ساخته شد که در غیر این صورت جور درآوردن ابعاد درگیرها در بارسلون با تعداد قلیل افراد پوم مشکل می‌بود. لازم به ادعا بود که پوم تنها مسئول مبارزات است. علاوه بر این بایست ادعای شد که پوم حزب بی‌اهمیتی است با طرفداران کم و «چند هزار عضو»، آنطور که در اینپره‌کور آمده بود. تنها امکان برای حقیقی جلوه دادن هر دو توضیح

در این ادعا بود که پوم از کلیه سلاح يك ارتش مدرن برخوردار بوده. وقتی انسان اخبار نشریات کمونیستی را می‌خواند، ممکن نیست از کنار این واقعیت بگذرد که آنها را عمداً برای گیرندگان بی‌اطلاع از حقایق نوشته‌اند. خلاصه، این اخبار هیچ هدفی جز القاء پیش‌داوری نداشت. بدین ترتیب ادعاهائی مثلاً از نوع ادعای آقای پیتکرن در دیلی ورکر یازدهم مه مبنی بر این که «قیام» توسط ارتش خلق سرکوب شد، روشن می‌شود. هدف آقای پیتکرن از اظهار این مطلب این است که به دیگران القاء کند که تمام کاتالونیا يك پارچه بر ضد «تروتسکیستها» است. ولی در تمام مدت مبارزات، ارتش خلق بی‌طرف ماند. هر کس دربارسلون این را می‌دانست، و مشکل بتوان باور کرد که آقای پیتکرن از آن بی‌اطلاع بوده. یا مثلاً شامورتی بازی نشریات کمونیستی با کشته‌ها و زخمی‌ها، صرفاً به منظور بزرگ جلوه دادن ابعاد ناآرامیها. وزیر تبلیغات کاتالونیا، که کم نمی‌گفت، چهارصد کشته و هزار زخمی ذکر کرد. «دیاز»، دبیر کل حزب کمونیست اسپانیا که گفته‌هایش مشروحاً نقل می‌شد، صحبت از نهمصد کشته و دوهزار و پانصد زخمی کرد: حزب کمونیست عرضه را دوبرابر بالا کشید و، هر چه بادا باد، چند صدتای دیگر هم به آن اضافه کرد.

روزنامه‌های کاپیتالیستی خارجی در مجموع آنارشیستها را مسئول درگیریها می‌دانستند، ولی چندتائی نیز بودند که از نظر کمونیستها پیروی می‌کردند. یکی از آنها (نیوز کرانیکل) انگلیسی بود که گزارشگرش آقای جان لانگدن - دیویس آن موقع در بارسلون اقامت داشت. در اینجا قسمتهائی از مقاله وی به نام «يك شورش تروتسکیستی» را نقل می‌کنم:

«... این شورش آنارشیستی نبود. قضیه بر سر کودتای نافرجام پوم تروتسکیستی بود که با سازمانهای تحت کنترلش، «دوستان دوروتی» و جوانان آزاد، کار می‌کرد... تراژدی روز دوشنبه شروع شد، وقتی که دولت برای خلع سلاح کارگران ساختمان تلفن، که اکثراً هواداران ث.ان.ت بودند، پلیس مسلح به آنجا فرستاد. از مدتی پیش بی‌نظم و ترتیبی شدیدی در انجام وظیفه، به‌سوائی کشیده شده بود. بیرون، در میدان کاتالونیا، در حالیکه طرفداران ث.ان.ت مقاومت نشان می‌دادند و طبقه به طبقه تا روی پام عقب نشستند، جمعیت زیادی اجتماع کرده بود... حادثه بسیار ناروشن بود، ولی گفته می‌شد دولت در تعقیب آنارشیستهاست. خیابانها مملو از افراد مسلح بود... با فرارسیدن شب، کلیه مراکز کارگری و تمامی

ساختمانهای دولتی باریکادبندی شد. حدود ساعت ده اولین رگبارها شلیک شد و نخستین آمبولانها در خیابانها بهصدا درآمد. با طلوع صبح در تمامی بارسلون تیراندازی بود... هنگامی که روز به آخر می رسید و رقم کشتهها از صد نفر گذشت، می شد فهمید چه اتفاق افتاده. اسمش این بود که ت. ث. ان. ت. آنارشیستی و او. ژ. ت. سوسیالیستی به خیابان نیامده بودند. تا وقتی که پست باریکادها ماندند، فقط هوشیارانه انتظار می کشیدند. اما این، حق تیراندازی را به طرف هر کس که مسلح در خیابان ظاهر می شد، شامل می گشت... کار زد و خوردهای کلی به وسیله پاکوها خرابتر می شد - جریان این بود که ت. ک. و ت. ک. افرادی، معمولاً فاشیست، روی بامها مخنی شده و همینطور به اطراف شلیک می کردند و به این ترتیب به اضطراب عمومی می افزودند... اما روز چهارشنبه بعد از ظهر روشن شد چه کسی پست شورش بود. روی تمام دیوارها پلاکتهای آشوبگرانه‌ی چسبانده شده بود که انقلاب فوری و اعدام کلیه سران جمهوریخواه و سوسیالیست را طلب می کرد. در پای آنها امضاء «دوستان دوروتی» قرار داشت. صبح پنجشنبه روزنامه آنارشیستها هرگونه آشنائی و گرایشی به این پلاکات را نفی کرد، اما «لا باتایا»، روزنامه پوم، سند را به همراه بالاترین تحسینها تکثیر کرد. بارسلون با پذیرش این سازمان کودتاگر، بمنوان نخستین شهر اسپانیا توسط آژان پرووگاتور ها در يك حمام خون فرو رفت.»

این با نظریات کمونیستی که جلوتر نقل کردم توافق کاملی ندارد، لیکن خواهیم دید که این خبر در خود متناقض است. ابتدا درگیری بعنوان «يك شورش تروتسکیستی» قلمداد می شود. بعد بعنوان حاصل حمله به ساختمان تلفن عنوان می گردد، و در همان حال ادعا می شود که در مجموع گمان می رفت دولت آنارشیستها را هدف گرفته. شهر باریکادبندی شده و ت. ث. ان. ت. و او. ژ. ت. هر دو پست باریکادها ایستاده اند. دو روز بعد پلاکات آشوبگرانه بیرون می آید (در حقیقت يك اعلامیه)، و بدین وسیله موجب حقیقی کل داستان بی سروصدا ابراز می شود - یعنی معلول پیش از علت. در اینجا هنوز يك توضیح غلط دیگر وجود دارد. آقای لانگدن - دیویس «دوستان دوروتی» و جوانان آزاد را «سازمانهای تحت کنترل» پوم توصیف می کند. اینها هر دو سازمانهای آنارشیستی بودند و ارتباطی با پوم نداشتند. جوانان آزاد، سازمان جوانان آنارشیستها بود و چیزی مثل خ. اس. او. در. پ. اس. او. ث. و امثالهم. «دوستان دوروتی» تشکیلات کوچکی در اف. آ. می بودند و مخالف سرسخت پوم. تا آنجا که می توانم قضاوت کنم، کسی نبود که عضو هر دو باشد. مثل آنست

که بگوئیم اتحادیه کمونیستی يك «سازمان تحت کنترل» حزب لیبرال انگلستان است. آیا آقای لانگدن - دیویس اینرا نمی‌دانست؟ اگر جواب مثبت است، پس می‌بایست با احتیاط بیشتری درباره این مطلب پیچیده رقم زده باشد.

مایل نیستم نیت مساعد آقای لانگدن - دیویس را هجو کنم، ولی او خود معترف بود که به مجرد پایان مبارزات بارسلون را ترك کرده، یعنی همان موقع که می‌توانست به بررسی‌های جدی پردازد. در سرتاسر گزارشش نشانه‌های آشکاری به چشم می‌خورد از اینکه وی قول رسمی «شورش تروتسکیستی» را بدون دلائل کافی پذیرفته. این حتی در بریده‌ئی که نقل کردم روشن است. باریکادها «با فرارسیدن شب» ساخته می‌شود، و اولین رگبارها «حدود ساعت ده شلیک می‌شود». اینها کلام يك شاهد عینی نیست. از این می‌توان چنین پنداشت که رسم بر اینست که قبل از تیراندازی به دشمن، منتظر تمام شدن باریکادش بمانی. او این برداشت را ایجاد می‌کند که بین ساختن باریکادها و اولین رگبارها چند ساعت سپری شده، در حالی که طبعاً برعکس بود. من و بسیاری دیگر دیدیم که اولین رگبارها بعد از ظهر شلیک شد. باز هم صحبت از تك و توك افرادی است «طبق معمول فاشیست»، که از پشت بامها تیراندازی می‌کنند. آقای لانگدن - دیویس توضیح نمی‌دهد که از کجا دانست این افراد فاشیست بودند. از بام که بالا رفته بود تا از آنان سؤال کند: خیلی ساده آنچه را که شنیده بود تکرار کرد و از آنجا که با قول رسمی مطابقت داشت، دیگر در صحت آن شك نکرد. بله، حتی آنجا که در ابتدای مقاله‌اش با بی‌احتیاطی اشاره‌ئی به وزیر تبلیغات می‌کند، عنایتی به مأخذ احتمالی اطلاعاتش دارد. خبرنگاران خارجی در اسپانیا به طرز خلاصی ناپذیری در جنگ وزارت تبلیغات بودند، با اینکه می‌شود فکر کرد که فقط نام این وزارتخانه اختطاری کافی بود. طبعاً احتمال عینیت توصیفات وزیر تبلیغات از ناآرامیهای بارسلون به همان اندازه بود که مثلاً لرد کارسن متوفی قیام ۱۹۱۶ دابلین را می‌توانست توصیف کرده باشد.

من دلائلی چند برای اینکه چرا گمان نمی‌کنم بتوان قول کمونیستها را از مبارزات بارسلون جدی گرفت، ارائه دادم. علاوه بر این باید قدری در رد این تهمت کلی، که پوم يك سازمان فاشیستی مزدور فرانکو و هیتلر بود، بگویم.

این اتهام بخصوص پس از شروع سال ۱۹۳۷ مدام در نشریات

کمونیستی تکرار می‌شد. این بخشی از کارزار بین‌المللی حزب کمونیست بر علیه «تروتسکیسم» بود که پوم را نمایندگی اسپانیائیش قلمداد می‌کرد. به قول «جبهه سرخ» (نشریه کمونیستی در والنسیا) «تروتسکیسم یک دکتربین سیاسی نیست. تروتسکیسم یک تشکیلات رسمی کاپیتالیستی است؛ یک باند ترور فاشیستی که کارش فقط جنایت و خرابکاری بر ضد خلق است». پس پوم تشکیلاتی «تروتسکیستی» و متحد فاشیستها بود و قسمتی از «ستون پنجم فرانکو». قابل توجه است که از ابتدا هیچ دلیلی جهت اثبات این اتهام ارائه نشد. این برچسب با تاکید تمام ترویج می‌شد، و در همان حال، کاملاً بدون مسئولیت در قبال تأییراتی که می‌توانست بر روال جنگ داشته باشد، حمله‌ئی با نهایت درجه افترای شخصی صورت می‌گرفت. برای بسیاری از روزنامه‌نگاران ظاهراً افشای اسرار جنگی در مقایسه با تکلیفی که در وارد آوردن افترا به پوم داشتند، بی‌اهمیت بود. این بود که مثلاً یک خانم ژورنالیست (وینی فرد بیتس) اجازه داشت در یک شماره فوریه از دلیلی ورکر اظهار کند که پوم در بخشی جبهه خویش فقط نیمی از دستجاتی را که مدعی بود، مستقر کرد. این نادرست بود، اما احیاناً وی فکر می‌کرد که حقیقت دارد. بنابراین او و دلیلی ورکر افشای یکی از مهمترین اطلاعاتی را که در میان سطور روزنامه می‌توان تسلیم دشمن کرد، مجاز شمردند. آقای رالف بیتس در «نیو ریپابلیک» نوشت دستجات پوم «در منطقه بی‌طرف بینایی با فاشیستها فوتبال بازی می‌کردند». در حقیقت اما به پوم در آن موقع تلفات سنگینی وارد آمد، و تعدادی از دوستان من کشته یا زخمی شدند. اینک سروکله آن کاریکاتور مفتری نیز که ابتدا در مادرید پخش می‌گشت، در همه جای بارسلون پیدا شد. این کاریکاتور پوم را نشان می‌داد که نقابی با داس و چکش از صورتش می‌افتد و پشت آن چهره‌ئی با صلیب شکسته نمایان می‌شود. اگر دولت عملاً تحت تسلط کمونیستها قرار نداشت، هرگز اجازه نمی‌داد چنین چیزی در اثناء جنگ شروع شود. این پیش‌درآمد ضربه‌ئی بود، نه تنها به روحیه میلیشیای پوم، بلکه علیه تمام کسانی که در جوارش بودند. آخر این که می‌شنیدی واحدهای یهلوئی خائن هستند، قوت قلبی نمی‌داد. البته شك دارم که این ناسزاهای پشت جبهه روحیه میلیشیای پوم را به‌طور محسوسی تضعیف می‌کرد، ولی منظور مطمئناً همین بود. به هر حال، مسئولین باید به‌رفذالت سیاسی وقع بیشتری می‌نهادند، تا به وحدت ضد فاشیستی.

منظور از نسبت‌هائی که به پوم داده می‌شد، به‌قرار زیر بود: حزبی

از دهها هزار انسان که تقریباً به‌طور کامل از کارگران تشکیل می‌شد، باضافه تعداد بسیاری از یاران و حامیان خارجیشان که عمدتاً فراریان کشورهای فاشیستی بودند، و هزاران سرباز میلشیا، می‌بایست خیلی ساده يك حلقه عظیم جاسوسی حقوق‌بگیر فاشیستها باشد. این باهر عقل سلیمی متباین بود و تنها سابقه پوم برای بی‌اعتباری این اتهام کافی است. کلیه رهبران پوم کارنامه‌ئی انقلابی داشتند. عده‌ئی از آنان در شورش ۱۹۳۴ شرکت داشتند و اکثراً در دولت «لرو» یا تحت سلطنت، به‌خاطر فعالیت‌های سوسیالیستی زندانی شده بودند. در ۱۹۳۶ رهبر وقت حزب، «خواکین ماورین»، جزو آن عده از نمایندگان بود که در «کورتس» (مجمع ملی) خطر شورش فرانکو را گوشزد کرد. وی مدتی پس از آغاز جنگ، هنگامی که دست‌اندرکار سازماندهی مقاومت در پشت‌خطوط فرانکو بود، به‌اسارت فاشیستها درآمد. با شروع شورش، پوم در میان نیروهای مقاوم نقشی اساسی ایفا کرد، بویژه در مادرید بسیاری از طرفدارانش در مبارزات خیابانی کشته شدند. این یکی از نخستین احزابی بود که در کاتالونیا و مادرید واحدهای میلشیا برقرار کرد. به‌نظر می‌رسید که توضیح این وقایع تحت عنوان اعمال يك حزب جیره‌خوار فاشیستها، تقریباً غیرممکن است. يك حزب جیره‌خوار فاشیستها خیلی ساده به‌آن طرف ملحق می‌شد.

در طی جنگ نیز هیچ نشانه‌ئی از فعالیتهائی در طرفداری از فاشیسم دیده نشد. می‌توان خرده گرفت - با اینکه من نهایتاً تأییدش نمی‌کنم - که پوم بواسطه مطالبه يك سیاست انقلابی در نیروهای دولت شکاف انداخت و بدین‌وسيله به‌فاشیستها کمک کرد. قبول دارم که هر دولتی با نظریات رفرمیستی محق است حزبی چون پوم را به‌مثابه يك گرفتاری تلقی کند. اما این کاملاً چیز دیگری است تا خیانت. برای مثال، توضیحی وجود ندارد که اگر پوم حقیقتاً يك حزب فاشیستی بود، پس چرا میلشیا وفادار ماند. صحبت برسر هشت تا ده هزار سربازی‌است که در شرایط غیرقابل تحمل زمستان ۳۷ - ۳۶ بخشهای مهمی از جبهه را حراست کردند. بسیاری از آنها چهار پنج ماه وصل بهم در چال و سنگر بودند. فهمیدن اینکه چرا جبهه را رها نکردند و یا به‌دشمن نپیوستند، مشکل است. آنها هر زمان قادر به‌انجام این‌کار بودند، و نتیجه‌اش می‌توانست آن‌موقع تکلیف جنگ را روشن کند. معذالك به‌مبارزه ادامه دادند. اندکی پس از سرکوب پوم - واقعه هنوز در خاطر همگان

زنده است - میلشیا، که هنوز در ارتش خلق ادغام نشده بود، در حملهٔ هرگ آسای شمال هواسکا شرکت کرد، جایی که چند هزار سرباز ظرف یکی دو روز کشته شدند. آژمان می‌شد حداقل مصالحه‌ئی با دشمن یا سیل فرار از پرچمی انتظار داشت. ولی همانطور که قبلاً گفتم، تعداد فراریان بسیار اندک بود. همچنین می‌شد تبلیغات له فاشیستی، «باختن روحیه» و واکنشهای مشابهی توقع داشت. ولی از این نیز کوچکترین نشانه‌ئی نبود. یقیناً چند جاسوس فاشیست و آژان پرووکاتور در پوم بود، اینها در تمام احزاب وجود دارند. اما مدرکی موجود نیست که در پوم بیش از سایر جاها بودند. درست است که در برخی اتهامات کمونیستها، آنهم با قدری بی‌رغبتی، فقط مزدوری رهبران پوم، و نه اعضاء ساده‌اش، ادعا می‌شد. لیکن این هم صرفاً تلاشی بود در کشیدن خط فاصلی میان اعضاء ساده و رهبری حزب. ولی این نوع اتهام در حقیقت درگیری تمام اعضاء ساده، سربازان میلشیا و غیره را در توطئهٔ به آنان نسبت می‌داد، چه اگر «نین»، «گورکین» و سایرین واقعاً از فاشیستها حقوق می‌گرفتند، الزاماً روشن بود که طرفداران همراهان جلوتر از ژورنالیستهای لندن، پاریس و نیویورک از آن مطلع می‌شدند. بهر حال پلیس مخفی تحت کنترل کمونیستها پس از سرکوب پوم با فرض اینکه همه به یکسان مقصودند، رفتار می‌کرد. وی هرکس را که به نحوی در رابطه با پوم بود و به او دسترسی می‌یافت، دستگیر می‌کرد، از جمله مجروحین، پرستاران بهداری و همسران اعضاء پوم، در برخی موارد حتی کودکان را.

بالاخره در ۱۶ - ۱۵ ژوئن پوم سرکوب و سازمانی ممنوعه اعلام شد. این یکی از نخستین اقدامات دولت «نگری» بود که در ماه مه شروع به کار کرد. پس از به زندان افتادن کمیتهٔ حزب پوم، نشریات کمونیستی خبر از افشای يك توطئهٔ عظیم فاشیستی دادند. نشریات کمونیستی سراسر جهان برای مدتی ابزار انعکاس این داستانها شدند (دیپلورکر شمارهٔ ۲۱ ژوئن، اخبار اوراق مختلفه کمونیستی اسپانیا را جمع‌بندی کرد):

«تباری تروتسکیستهای اسپانیا با فرانکو.

پس از دستگیری عندهٔ کثیری از سران تروتسکیستها در بارسلون و سایر شهرها... آخر هفتهٔ مخوفترین تشبثات جاسوسی که تاکنون در زمان جنگ شنیده شده، معلوم گردید. این تا به امروز نصرت انگیزترین پرده‌برداریها از خیانت تروتسکیستهاست... اسناد در اختیار پلیس و اعترافات کامل بیش از دویست شخص دستگیر شده ثابت می‌کند... و قس علیهذا.

این پرده برداریها «ثابت میکنند» که رهبران پوم به ژنرال فرانکو از طریق امواج رادیویی اسرار نظامی مخایره کرده، با برلن در ارتباط بوده و با سازمانهای سری فاشیستی در مادرید همکاری داشته‌اند. بعلاوه جزئیاتی جنجالی در مورد پیامهای سری و با مرکب نامرعی نوشته شده‌ئی بدست آمد، اسناد محرمانه‌ئی که حامل حرف «ن» بعنوان امضاء بود (یعنی مخفف نین) و غیره و غیره.

آخرین نتایج: شش ماه پس از این وقایع، در حالی که این گزارش را می‌نویسم، اغلب رهبران پوم فی‌الواقع هنوز در زندان هستند، ولی هیچیک تا بحال دادگاهی نشده‌اند. اتهامات وارده در باره ارتباط رادیویی با فرانکو و غیره، حتی به‌صورت کیفرخواست تنظیم نشده. اگر آنها حقیقتاً جاسوس شناخته می‌شدند، ظرف يك هفته محکوم و اعدامشان می‌کردند، همانطور که پیشتر با بسیاری از جاسوسان فاشیست عمل شد. ولی يك تکه مدرک هم برای اثبات ارائه نشد، مگر همان اظهارات پا در هوای مطبوعات کمونیستی. از دوستان «اعترافات کامل» اما، که اگر موجود بود برای تقاعد همگان کفایت می‌کرد، هرگز دیگر چیزی شنیده نشد. در حقیقت اینها فقط دوستان تخیل يك میرزابنویس بود.

گذشته از این، اغلب اعضاء دولت اسپانیا اظهار داشته‌اند که اتهامات علیه پوم را باور ندارند. اخیراً کابینه با آراء پنج به دو تصمیم برآزادی زندانیان سیاسی ضد فاشیست گرفت. دو رأی مخالف متعلق به اعضاء کمونیست کابینه بود. در ماه آگوست يك کمیسیون بین‌المللی به ریاست «جیمز ماکتون»، نماینده مجلس عوام، به اسپانیا سفر کرد تا اتهامات علیه پوم و مفقود شدن «آندرس نین» را بررسی کند. «پریه‌تو»، وزیر دفاع ملی، «نیروخو»، وزیر دادگستری، «زوقازا گویتیا»، وزیر کشور، «اورته گائی گاست»، دادستان کل، «پرات گارسیا» و عدّه‌ئی دیگر، همگی اظهار کردند که گمان نمی‌برند رهبران پوم مرتکب جاسوسی شده باشند. نیروخو اضافه کرد که پرونده‌های مربوطه را مطالعه کرده و هیچیک از باصطلاح مدارک دلیل محکمی برای بازپرسی نیست. و سندی که گویا به امضاء نین رسیده «بی‌ارزش» است، یعنی جعلی است. البته پریه‌تو معتقد بود که رهبران پوم مسئول مبارزات ماه مه در بارسلون هستند، ولی نسبت جاسوسی برای فاشیستها را رد کرد. وی اضافه کرد که «بسیار گران است که دستگیری رهبران پوم تصمیم دولت نبوده، بلکه پلیس آن را از روی کمال استفاده از قدرت خود انجام داده است. مسببین نه در رده‌های بالا

و رؤسای پلیس، بلکه از میان مرئوسینی بوده‌اند که توسط کمونیست‌ها طبق رویه معمولشان رخنه کرده‌اند. وی موارد دیگری از دستگیری‌های غیرقانونی پلیس را برشمرد. نیروخو اظهار کرد که پلیس «تقریباً مستقل» شده‌است و در حقیقت تحت کنترل عناصر کمونیستی خارجی قرار دارد. پریه‌تو، علناً به کمیسیون فهماند که دولت، مادام که روسها اسلحه می‌رسانند، نمی‌تواند به حزب کمونیست اهانت کند. وقتی که هیئت نمایندگی دیگری به ریاست نماینده مجلس عوام، جان مک‌گاورن، در ماه سامبر به اسپانیا سفر کرد، نسبتاً همان پاسخ قبلی را دریافت داشت. بله، زوقازاگویتای وزیر کشور اشاره پریه‌تو را روشن‌تر تکرار کرد: «ما از روسیه اسلحه دریافت می‌کردیم و ناگزیر از دادن امتیازاتی بودیم که خوشمان نمی‌آمد.» شاید به منظور ایجاد تصویری از استقلال پلیس اطلاع جالبی باشد که حتی مک‌گاورن و همراهانش علیرغم دستور امضاء شده از طرف مدیر زندانها و وزیر دادگستری، به «زندانه‌های محرمانه»^۱ی که توسط حزب کمونیست در بارسلون اداره می‌شد اذن‌دخول نیافتند.

گمان می‌کنم همینقدر صراحت بیان کافی است. اتهام جاسوسی پوم تنها مبتنی بر نشریات کمونیستی و اعمال پلیس تحت کنترل کمونیست‌ها بود. رهبران پوم و صدها و بلکه هزارها طرفدارانشان هنوز در زندان هستند، در حالی که نشریات کمونیستی شش ماه است که دست از درخواست اعدام «خائنین» برنمی‌دارد. ولی «نگرین» و دیگران از میدان بدر رفتند و از قتل‌عام «تروتسکیست‌ها» سر باز زدند. باید از آنان تقدیر بسیار کرد که علیرغم فشاری که بر آنان وارد شد، دست به این کار نترسیدند. با توجه به آنچه که در بالا نقل کردم بعید به نظر می‌رسد که پوم حقیقتاً یک سازمان جاسوسی بود. مگر اینکه آدم معتقد باشد که ماکستون، مک‌گاورن، پریه‌تو، نیروخو، زوقازاگویتا و دیگران، همه از فاشیست‌ها حقوق می‌گیرند.

حالا سخنی هم در مورد اتهام «تروتسکیستی» بودن پوم. این کلمه‌ئی است که سخاوتمندانه بریز و پاش می‌شود و به نحو و نوعی استعمال می‌گردد که نهایت گمراه کننده است و اغلب حتی باید گمراه کننده باشد. بد نیست زمانی را صرف مفهوم کنیم. کلمه تروتسکیست برای تعریف

۱- در مورد گزارشات دو هیئت مقایسه کنید: «له پوپولر» (۷ سپتامبر)، «لافلش» (۱۸ سپتامبر)، گزارش درباره هیئت ماکستون، منتشر شده توسط «این دپندنت نیوز» (۲۱۹ رو سنت‌دنیس، پاریس) و جزوه مک‌گاورن، «ترور در اسپانیا».

سه چیز متمایز از هم به کار می‌رود:

۱ - کسی که مانند تروتسکی به جای «سوسیالیسم در يك کشور»، «انقلاب جهانی» را تصریح می‌کند، یا قدری کلی‌تر، يك انقلابی افراطی؛

۲ - عضو سازمانی که رهبرش تروتسکی است؛

۳ - يك فاشیست مبدل که خود را انقلابی جا می‌زند و بعنوان خرابکار در شوروی عمل می‌کند، کسی که اصولاً در تلاشی و اضمحلال نیروهای چپ کوشی می‌کند.

بنا بر تعریف اول می‌توان احیاناً پوم را تروتسکیستی نامید. درست مثل آی. ال. پی انگلستان، اس. آ. پ آلمان، سوسیالیستهای چپ فرانسه و امثالهم. لیکن پوم هیچگونه ارتباطی با تروتسکی یا سازمان تروتسکیستی («لنینیست‌های بلشویست») نداشت. وقتی که جنگ در گرفت، تروتسکیستهای خارجی که به اسپانیا آمده بودند (تقریباً پاترده - بیست نفر) در وحله اول از پوم حمایت کردند، بدون آنکه عضو حزب شوند. پوم خیلی ساده حزبی بود که به نظریات آنان از همه نزدیکتر بود. بعداً تروتسکی به طرفدارانش دستور داد به سیاست پوم حمله کنند، و تروتسکیستها از مصادر حزب برکنار شدند، هرچند عده‌ئی در میلشیا ماندند. این، که بعد از اینکه ماورین به اسارت فاشیستها درآمد رهبری پوم را به عهده گرفت، قبلاً زمانی سکرتر تروتسکی بود. لکن چند سال جلوتر از وی جدا شده و از طریق پیوند گروههای مختلف کمونیستی و اپوزسیون با يك حزب قدیمی - بلوک کارگری و دهقانی - ، پوم را به وجود آورده بود. ارتباط سابق نین با تروتسکی متمسك نشريات کمونیستی قرار گرفت تا نشان بدهند پوم در حقیقت تروتسکیستی است. به همین نحو می‌توان ثابت کرد که حزب کمونیست انگلستان در حقیقت يك سازمان فاشیستی است، زیرا آقای «جان استراچی» قبلاً با «سر اسوالد موسلی» ارتباط داشته.

بنا بر تعریف دوم، یگانه تعریف دقیق کلمه، مسلماً پوم تروتسکیستی نبود. بد تفاوت ایندو قائل شدن مهم است، زیرا اکثر کمونیستها بدیهی می‌دانند که يك تروتسکیست از تعریف دوم همواره يك تروتسکیست مطابق با تعریف سوم نیز هست؛ یعنی خلاصه تمام تشکیلات تروتسکیستی يك دستگاه جاسوسی فاشیستی است. کلمه «تروتسکیسم» اولین بار در زمان محاکمات جاسوسی روسیه معروف شد. از آن پس «تروتسکیست» عملاً با عناوین «قاتل»، «آژان پرووکاتور» و امثالهم مترادف است. در عین

حال هرکس از دیدگاه چپ از سیاست کمونیستی انتقاد کند، بعنوان تروتسکیست در خطر هو و جنجال قرار می‌گیرد. پس اینچنین آیا ادعا می‌شود که هرکس به حدت انقلابی تکریم می‌کند، حقوق‌بگیر فاشیستها است؟

بهر حال این در عمل به مقتضای شرایط تفسیر می‌شود. زمانی که ما کستون، همانطور که در بالا اشاره کردم، به همراه هیئتش به اسپانیا رفت، «برداد» (حقیقت)، «فرته‌روخو» (جبهه سرخ) و سایر روزنامه‌های کمونیستی اسپانیا فوراً او را داغ «فاشیست تروتسکیست»، «جاسوس گشتاپو» و غیره زدند. اما کمونیستهای انگلستان از تکرار این اتهامات خودداری کردند. وی در مطبوعات کمونیستی انگلستان فقط «دشمن ارتجاعی طبقه کارگر» است. این درست در حد لازم نامشخص است. دلیلش مسلماً در این واقعیت قابل جستجوست که بسیاری از بخشهای خشن نشریات کمونیستی انگلستان ترس خوبی از قانون ضد افترا اندوخته‌اند. اینکه این اتهام در کشوری که احتمالاً می‌بایست آنرا ثابت کرده، تکرار نشد، خود دلیلی کافی بر دروغ‌بودنش است.

ممکن است به نظر برسد که من به اتهام علیه پوم مشروح‌تر از حد لزوم پرداختم. در مقایسه با فجایع عظیم يك جنگ داخلی، شاید این درگیریهای کشنده حزبی با ناحقی‌های اجتناب‌ناپذیر و اتهامات نادرستش پیش‌پا افتاده بنماید. در حقیقت اما چنین نیست. من معتقدم که اینگونه افتراها، کارزار تبلیغاتی، و عادات فکری که در آن جلوه‌گر می‌شود، می‌توانند به امر ضدفاشیستی ضربه نهایت مهلکی وارد آورند.

کسی که خود را به مسئله مشغول کرده، می‌داند که این تاکتیک کمونیستی مبارزه با مخالفین سیاسی همراه با اتهامات بی‌در و پیکر، چیز جدیدی نیست. امروز شعار، «فاشیست تروتسکیست» است، دیروز «فاشیست سوسیالیست» بود. شش - هفت سال پیش نیست که در محاکمات دولتی روسی «ثابت» شد که رهبران انترناسیونال دوم، منجمله لئون بلوم و اعضاء سرشناس حزب کارگر بریتانیا، توطئه عظیمی برای تجاوز نظامی به شوروی تدارک دیده بوده‌اند. ولی امروز کمونیستهای فرانسوی از به رسمیت شناختن رهبری بلوم خرسندند، و کمونیستهای انگلیسی برای داخل شدن به حزب کارگر، زمین و زمان را به هم می‌ریزند. شك دارم که این اعمال مقرون به صرفه باشد، یحتمل حتی برای درگیری با يك گروهك نیز دستمایه نیست. اما بروبرگرد ندارد که اتهام «فاشیست تروتسکیست»

موجب چه دوستگی و تنفیری می‌شود. همهجا کمونیستهای ساده در برآه انداختن پیگرد ینهوده «تروتسکیستها» فریب می‌خورند. احزایی چون پوم در موضع بی‌ثمری پس رانده می‌شوند که بعد بعنوان احزاب ضد کمونیستی خالص تلقی گردند. اینک آغاز يك انشعاب خطرناك در جنبش جهانی کارگری مشهود است. چند افترای دیگر به سوسیالیستهای معتقد، چند نیرنگ دیگر نظیر اتهامات علیه پوم، و انشعاب دیگر التیام نخواهد پذیرفت. تنها چاره در این است که درگیریهای سیاسی در سطحی انجام شود که در آن يك بحث خلاق امکان‌پذیر باشد. میان کمونیستها و آنتهایی که در موضع چپ قرار گرفته‌اند، یا ادعای آنرا دارند، تضادی اصولی موجود است. کمونیستها ادعا می‌کنند فاشیسم را می‌توان با اتحادی از جناحهای طبقه سرمایه‌دار شکست داد (جبهه خلق). مخالفینشان ادعا می‌کنند که این مانور فقط کانون پرورش جدیدی برای فاشیسم به وجود می‌آورد. این مسئله باید حل شود. اگر تصمیم غلطی بگیریم، کارمان برای قرن‌ها به نیمه‌بردگی می‌انجامد. اما مادام که استدلال دیگری جز نعره «فاشیست تروتسکیست» ارائه نگرند، بحث نمی‌تواند اصلا شروع شود. مثلا برای من مباحثه با يك عضو حزب کمونیست پیرامون حق و ناحق مبارزات بارسلون ناممکن است. زیرا هیچ کمونیستی - یعنی هیچ کمونیست «خوبی» - نخواهد پذیرفت که من از وقایع يك توصیف حقیقی کرده‌ام. اگر مکلف به تبعیت از «خط» حزبش باشد، مجبور است بگوید که من دروغ می‌گویم، یا در بهترین حالت، بی‌برو برگرد فریب خورده‌ام. می‌باید بگوید که هرکس هزاران کیلومتر هم دور از وقایع عناوین درشت دیلی ورکر را خوانده باشد، بیش از من از جریانات بارسلون مطلع است. تحت این شرایط استدلالی وجود ندارد. حداقل ضروری برای يك توافق به دست نمی‌آید. منظور از گفتن اینکه کسانی چون ماکستون جیره‌خوار فاشیستها هستند، چیست؟ از این طریق هرگونه بحث جدی غیرممکن می‌شود. درست مثل این است که يك شطرنج‌باز وسط مسابقه ناگهان با فریاد مدعی شود که حریش يك آتش‌افروز یا يك بی‌گامیست (دو همسره) است. موضوع اصلی در این میان دست‌نخورده باقی مانده، با افترا نتیجه‌نی حاصل نمی‌شود.

فصل دوازدهم

تقریباً سه روز پس از ختم درگیریهای بارسلون به جبهه برگشتیم. پس از مبارزات — بویژه بعد از کارزار تهمت و افترا در روزنامه‌ها — دیگر این جنگ را به همان سیاق ساده لوحانه و ایدآلیستی نگریستن، مشکل بود. گمان می‌کنم کسی نیست که در صورت اقامتی بیش از چند هفته در اسپانیا، تخیلات خود را تا حدودی از دست نداده باشد. در افکارم آن گرارشگر روزنامه را دیدم که روز اول در بارسلون با وی برخورد کرده بودم و به من گفته بود: «این جنگ هم مثل همه جنگها نیرنگ است.» این حرف مرا به شدت تکان داد و آن موقع در سامبر فکر نمی‌کردم صحیح باشد. اکنون در ماه مه نیز صحت نداشت، لیکن همواره به حقیقت نزدیکتر می‌شد. در حقیقت، هر جنگی با هر ماه طولانی‌تر شدنش دستخوش يك تغییر ماهیت دائم‌التراید است. مفاهیمی چون آزادی فردی و مطبوعات سالم، تاب رقابت با تأثیرات جنگ را ندارد.

حالا می‌شد به پیش‌آمدهای آتی اندیشید. می‌شد به سادگی دریافت که دولت کابایه‌رو سقوط کرده و دولتی بیشتر متمایل به راست، تحت نفوذ افروتتر کمونیستها جایش را خواهد گرفت (چیزی که در واقع یکی دو هفته بعد روی داد). که این دولت در پی آن خواهد بود که قدرت اتحادیه‌ها را یکبار برای همیشه بشکند. بعد هم، پس از پیروزی بر فرانکو، حتی اگر مشکلات عظیم ناشی از شرایط جدید اسپانیا را نادیده می‌گرفتیم، دورنمای جالبی نبود. مندرجات روزنامه‌ها پیرامون «جنگ برای دموکراسی»

مزخرفات توخالی بود. هیچ انسان عاقلی فکر نمی کرد که در کشوری چنین تقسیم شده و از پا افتاده چون اسپانیا بتوان امیدي به دموکراسی داشت، حتی اگر نه آن دموکراسی که در انگلستان یا فرانسه می شناسیم. يك ديكتاتوری می بایست می آمد، و روشن بود که شانس ديكتاتوری طبقه کارگر از دست رفته بود. یعنی اینکه تکامل عمومی در جهت گونه ئی از فاشیسم سوق می یافت. این فاشیسم بدون شك خصوصياتی مؤدبانه تر، و از آنجا که قضیه بر سر اسپانیا بود، انسانی تر و کم اثرتر از انواع پست آلمانی و ایتالیائی آن خواهد داشت. از بدیل های دیگر، یکی ديكتاتوری بی نهایت بدتر به رهبری فرانکو بود، و دیگری خاتمه جنگ از طریق امکان همواره موجود تجزیه اسپانیا بر سبیل منطقه های اقتصادی یا در امتداد جبهات عملاً موجود.

هر طور هم که آدم نگاه می کرد، دورنمای متأثرکننده ئی بود. اما معنایش این نبود که مبارزه برای دولت و علیه فاشیسم آشکار و تکامل یافته تر فرانکو و هیتلر ارزش نداشت. گیریم دولت بعد از جنگ نقائص بزرگی داشت، رژیم فرانکو اما یقیناً بدتر می بود. شاید برای کارگران، پرولتاریای شهرها، در آخر کار فرق زیادی نداشت که چه کسی پیروز می شد، چرا که اسپانیا به طریق اولی سرزمینی کشاورزی بود و دهقانان به احتمال قوی از پیروزی دولت بهره مند می شدند. حداقل بخشی از اراضی تصرف شده در تصاحبشان می ماند، این اما بدان معنا بود که در مناطقی که تحت حاکمیت فرانکو قرار می گرفت نیز زمین تقسیم می گشت. همچنین احتمال نمی رفت آن بندگی که پیشتر واقعاً در برخی مناطق اسپانیا موجود بود، از نو برقرار شود. به هر حال دولت بعد از جنگ می بایست ضد حاکمیت کلیسا و ضد فئودال باشد. این دولت مجبور خواهد بود که حداقل برای مدتی کلیسا را تحت کنترل خویش آورده و کشور را مدرنیزه کند، مثلاً راه سازی کند و آموزش و بهداشت عمومی را ارتقاء بخشد. در خلال جنگ نیز تا حدودی اقداماتی در این جهت به عمل آمده بود. فرانکو بعکس، تا آنجا که صرفاً آدعك ایتالیا یا آلمان نبود، سخت به فئودال های بزرگ وابستگی داشت و يك ارتجاع متعصب مذهبی-نظامی را نمایندگی می کرد. یحتمل جبهه خلق يك نیرنگ بود، لیکن فرانکو تکرار مسخره تاریخ. تنها میلیونرها یا رؤیائی ها می توانستند آرزومند پیروزی باشند.

از اینها گذشته، مسئله تشخیص و غرور فاشیسم مطرح بود. این مسئله

از یکی دو سال پیش مثل کابوس تعقیب می‌کرد. فاشیستها از ۱۹۳۵ تا به حال فقط موفقیت داشتند. بنابراین اکنون زمان آن رسیده بود که یکبار شکست بخورند، و فرقی نداشت از که. اگر فرانکو و اجیران خارجیش را به دریا می‌راندیم، موقعیت جهان به شدت بهبود می‌یافت، حتی اگر اسپانیا از يك ديكتاتوری سردر می‌آورد و بهترین افرادش به زندان می‌افتادند. تنها شکست فاشیسم به پیروزی جنگ می‌ارزید.

اوضاع را آن زمان چنین می‌دیدم. لازم است اضافه کنم که امروز درباره دولت نگرین مساعدتر فکر می‌کنم تا زمان شروع کارش. دولت وی در مبارزه دشوار با شهابتی زبینه پایداری کرد و نرشی سیاسی از خود نشان داد، بیش از انتظار همه کس. معذالك هنوز معتقدم دولت پس از جنگ گرایش فاشیستی خواهد داشت، مگر آنکه اسپانیا با همه عواقب غیر قابل پیش‌بینی‌اش تجزیه شود. بار دیگر این نظر را آنگونه که هست محفوظ می‌دارم و این خطر را به خود هموار می‌نمایم که زمان با من آن کند که با اغلب پیامبران کرد.

تازه به جبهه رسیده بودیم که شنیدیم «باب اسمایلی» در مراجعت به انگلستان در مرز دستگیر شده، به والنسیا فرستاده شده و به زندان افتاده است. اسمایلی از اکتبر پیش در اسپانیا بود. چند ماهی در دفتر پوم کار کرده بود. با رسیدن اعضاء دیگر آی. ال. پی، با این قصد که پیش از مراجعت به انگلستان، به منظور شرکت در يك گردش تبلیغاتی برای سه ماه به جبهه برود، وارد میلشیا شده بود. مدتی طول کشید تا فهمیدیم چرا دستگیر شده. او را ممنوع‌الملاقات نگهداشته بودند، بطوریکه حتی يك وکیل به وی دسترسی نداشت. در اسپانیا «هابه‌آس کورپس»^۱ وجود ندارد، به هر حال در عمل نیست، و می‌توان ماهها بلاانقطاع شخص را در زندان نگهداشت، بدون اینکه اعلام جرم گردد، چه رسد به صدور حکم. بالاخره از يك زندانی آزاد شده شنیدیم که اسمایلی بخاطر اینکه «اسلحه داشته» دستگیر شده. به حسب اتفاق می‌دانستم که این «اسلحه‌ها» دو نارنجک از ابتدائی‌ترین انواعش بود، همانهایی که اوائل جنگ به کار می‌رفت. می‌خواست آنها را به همراه دو ترکش خمپاره و چند یادگاری دیگر با خود ببرد تا در دروس خویش قدری تفاخر کند. خرج و ضامن‌اش پیاده شده و فقط بدنه فلزی کاملاً بی‌آزارش مانده بود. ولی این در واقع صرفاً

۱- ماده‌ئی از قانون اساسی انگلستان مورخ ۱۶۷۹ که طبق آن بدون مهر

دادگاه هیچیک از رعایا نمی‌توان دستگیر یا زندانی کرد - م

بهاه بود و بیشتر او را بخاطر ارتباط شناخته شده‌اش با پوم دستگیر کرده بودند. مبارزات بارسلون تازه تمام شده بود و مأمورین در تکاپوی آن بودند تا از خروج هر آنکس که با قول رسمی در تضاد می‌نمود جلوگیری کنند. بدین ترتیب اشخاص به‌بهاه‌های کمابیش جزئی در مرز دستگیر می‌شدند. امکانش زیاد است که ابتدا در نظر بوده اسمایلی را فقط برای چند روز بازداشت کنند. متأسفانه اما وقتی آدم در اسپانیا به‌زدان افتاد، با حکم یا بدون حکم مدت مدیدی در آن می‌ماند.

ما هنوز جلو هواسکا قرار داشتیم، ولی حالا قدری در طرف‌راست، در مقابل استحکامات صحرائی فاشیستها که چند هفته پیش موقتاً تصرف کرده بودیم، مستقرمان کردند. اکنون من بعنوان ته‌نی‌ینته، یعنی تا آنجا که می‌دانم مطابق با ستوان ارتش بریتانیا، عمل می‌کردم. فرماندهی سی نفر انگلیسی و اسپانیائی را به‌عهده داشتم. اسمم برای تأیید رتبهٔ افسری عادی ثبت شده بود. اینکه آیا موفق به‌دریافتش میشدم یا نه معلوم نبود. تا به‌حال افسران میلشیا از پذیرفتن رتبه‌های افسری رسمی خودداری کرده بودند، زیرا این به‌معنای اجرت بالاتر بود و با ایدهٔ برابری در میلشیا اصطکاک ایجاد می‌کرد. اما حالا می‌بایست خود را از قید آن راحت کنند. بنژامین رسماً به‌درجهٔ سروانی منصوب شده بود و کپ قرار بود به‌سرگردی ارتقاء پیدا کند. طبعاً دولت نمی‌توانست از افسران میلشیا صرف‌نظر کند، ولی هیچیک از آنها را بالاتر از سرگردی تأیید نمی‌کرد. احتمالاً چنین می‌کرد تا پست‌های بالاتر فرماندهی را برای افسران ارتش رسمی یا افسران جدید مدرسهٔ جنگ محفوظ نگاهدارد. نتیجهٔ این شد که در لشکر ۲۹ ما، و بی‌شک در بسیاری از واحدهای دیگر، برای مدتی وضعیت عجیبی بود، بطوریکه فرماندهٔ لشکر، فرماندهان تیپ و فرماندهان هنگ همگی سرگرد بودند.

در جبههٔ زیاد خبری نبود. نبرد بر سر جادهٔ خاکا خاموش شده بود و تا اواسط ژوئن شعله‌ور نشد. تیراندازان در موضع ما گرفتاری اصلی بودند. سنگرهای گروهی فاشیستها بیش از صد و پنجاه متر از ما فاصله داشت، اما در زمینی مرتفع‌تر و در دو طرف موضع ما که در اینجا زاویهٔ قائمه‌ئی تشکیل می‌داد. رأس زاویه جای خطرناکی بود. تاکنون اینجا تلفات بسیاری داده بود. گه‌گاه فاشیستها با بازوگا یا اسلحه‌ئی مشابه به‌ما شلیک می‌کردند. صدای مهیبی داشت و اعصاب‌خردکن بود، زیرا نمی‌شد بموقع آنرا شنید و جا خالی کرد. در حقیقت اما خطرناک نبود. فقط

سوراخی در زمین می‌کند به اندازه يك طشت. شبها بطور مطبوعی گرم بود و روزها سوزان. پشه طاقت می‌برید و با وجود رخت و لباس پاکیزه‌ئی که از بارسلون آورده بودیم، تقریباً فوراً شپش گرفتیم. در باغهای متروک میوه، بیرون در زمین بی‌طرف، گیلاسها زرد شده بودند. دو روز تمام باران داشتیم، سنگرهای مسقف را آب گرفت و حصار سی‌ساعت در آب فرو رفت. بعد از آن مجبور بودیم باز چند روز گل‌رس چسبناک را با بیل‌های ترار اسپانیائی، که مثل قاشق حلبی خم می‌شود، بیرون بریزیم.

به هر گروهان يك توپ وعده داده بودند و من با خوشحالی انتظارش را می‌کشیدم. شبها طبق معمول در گروههای تجسی بیرون می‌زدیم، فقط حالا خطرناکتر از گذشته بود زیرا سنگرهای فاشیستها پرتر بودند و خونشان محتاط‌تر. درست جلوی سیم خاردار قوطی حلبی گذاشته بودند و با هر صوتی فوراً با تیربار شلیک می‌کردند. در طول روز از يك آشیانه هدف‌گیری در خاک بی‌طرف به‌موضع آنها شلیک می‌کردیم. با صدمتر پیش‌خزیدن به چاله‌ئی می‌رسیدیم که پشت علف بلند پنهان بود و يك گستگی در حصار فاشیستها را زیر نظر داشت. در این چاله آشیانه تفنگی مستقر کرده بودیم. اگر مدتی صبر می‌کردیم، می‌توانستیم علی‌القاعده يك شمایل خاکی پوشیده را به هنگام پریدن از پشت بریدگی ببینیم. من به دفعات شلیک کردم. نمی‌دانم کسی را زدم یا نه؛ احتمالش بسیار ضعیف است، زیرا تیرانداز خیلی بدی هستم. هرچه بود اما تفریح خوبی بود، برای اینکه فاشیستها نمی‌دانستند از کجا شلیک می‌شود و من مطمئن بودم که دیر یا زود یکی از آنان را می‌زنم. لکن صیاد بدام افتاد — به‌جای آن که من بزنم، يك ماهر تیرانداز فاشیست مرا زد. تقریباً دو یاره ده روز در جبهه بودم که این اتفاق افتاد. تجربه و احساس مورد اصابت گلوله قرار گرفتن خیلی جالب است و فکر می‌کنم وصف جزئیاتش بی‌ارزش نباشد.

ساعت پنج صبح در زاویه حصار ایستاده بودم. این وقت همیشه خطرناک بود، زیرا طلوع سحر از پشتمان بود و سر که از حصار بالاتر می‌آمد، بوضوح در مقابل آسمان قرار می‌گرفت. قبل از تعویض نگهبانی بود که با نگهبان صحبت می‌کردم و ناگهان، وسط جمله، حس کردم — بسیار مشکل است آنچه که حس کردم شرح دهم، با اینکه در نهایت وضوح آنرا در خاطر دارم.

کلی بگویم، حس کردم که در مرکز يك انفجار قرار گرفتم.

يك صدای قوی بود و يك برق روشن که مرا احاطه کرد، و در آن حال ضربه‌ئی شدید - درد نداشت، فقط يك شوک محکم بود مثل برق گرفتگی. در آن حال احساس ضعف فوق‌العاده‌ئی داشتم، انگار درهم می‌شکستم و تا نیستی کوچک می‌شدم. کیسدهای شن مقابلم تا بی‌نهایت عقب رفتند. تصور می‌کنم همان احساس صائقه‌زدگی باشد. بلافاصله فهمیدم که مورد اصابت قرار گرفته‌ام، اما بخاطر آن صدا و برق فکر کردم از تفنگی بوده که تصادفاً در نزدیکی من رها شده. همه‌اش در زمانی کمتر از يك ثانیه رخ داد. در لحظه بعد زانوانم سست شد و افتادم. و در این حین سرم با ضربه‌ئی سختی به زمین خورد و چه بهتر که نفهمیدم. احساس لخت و گنگی داشتم، آگاه از اینکه به سختی زخمی شده‌ام، اما بدون دردی در مفهوم عادی.

آمریکائی پست نگهبانی که با او در حال گفتگو بودم خود را بطرف من انداخت. «یا خدا! تیر خوردی؟» افراد آمدند. باز شلوغ شد: «بلندش کنین! کجاش خورد؟ پیرهنش رو باز کنین!» آمریکائی سراغ چاقوئی گرفت تا پیراهنم را پاره کند. می‌دانستم که يك چاقو در جیبم هست و خواستم بیرونش بیاورم، اما دریافتم که دست راستم فلج شده. جای شکرش باقی بود که درد نداشتم، و فکر کردم زخم از این ماجرا خوشحال خواهد شد. او همیشه آرزو می‌کرد که من مجروح شوم، زیرا می‌گفت بدین وسیله از کشته شدن در نبرد بزرگ خواهم رست. حالا تازه داشتم از خود می‌پرسیدم که به کجایم تیر خورده و شدتش چقدر است. چیزی حس نمی‌کردم اما مطمئن بودم گلوله به جایی در جلو تنم اصابت کرده. وقتی آمدم حرف بزنم، متوجه شدم صدایم در نمی‌آید؛ فقط خرخر ضعیفی بود. ولی با امتحان دوم موفق شدم محل اصابت گلوله را پیرسم. گفتند گردن. «هاری وب» که به برانکار رسیدگی می‌کرد، يك بسته پانسمان آورد و يك شیشه کوچک الکل که برای کمکهای اولیه بهما داده بودند. وقتی بلندم کردند، کلی خون از دهانم بیرون ریخت، و شنیدم که يك اسپانیائی پشت سرم می‌گفت گلوله درست از گردنم رد شده. حس کردم الکل، که بطور عادی مثل جهنم می‌سوزاند، با خنکی مطبوعی روی زخمم ریخت.

هنگامی که چند نفر برانکار را می‌آوردند، باز مرا روی زمین گذاشتند. بعضی اینکه فهمیدم گلوله گردنم را حسایی سوراخ کرده، مطمئن شدم که کارم تمام است. تا به حال هرگز نشنیده بودم که گلوله از وسط گردن آدم یا حیوانی گذشته و آن آدم یا حیوان زنده مانده باشد.

از گوشه دهانم خون می‌چکید. گمان می‌کردم آنورتم قطع شده. متعجب بودم که با قطع شدن رگ گردن، چقدر آدم زنده می‌ماند. شاید نه دقایق زیادی. همه چیز گنگ بود. بایست دو دقیقه‌ئی بود که فکر می‌کردم مرده‌ام. این نیز بسیار جالب بود؛ منظورم این است که جالب است آدم بداند در يك چنین موقعی چه افکاری دارد. اولین فکرم بطور قراردادی متوجه زخم شد. فکر دوم سماجی بود در مقابل ترك دنیائی که رویهمرفته دوستش داشتم. به اندازه کافی وقت داشتم تا این را خیلی زنده حس کنم. این بد بیاری عوضی حسابی خشمگینم کرده بود. چه داستان بی‌معنی‌ئی! بمخاطر يك لحظه سهل‌انگاری، در يك نبرد هم نه، بلکه در گوشه يك چال‌سنگر متعفن به‌قتل رسیدن! به آن نفر که مرا کشته بود نیز فکر کردم و از خود پرسیدم چه قیافه‌ئی آیا می‌تواند داشته باشد، آیا اسپانیائی است یا خارجی، و آیا می‌داند که مرا زده؟ راستش نمی‌توانستم کاملاً از او متنفر باشم. فکر کردم از آنجا که يك فاشیست بود، در صورت امکان من هم او را می‌کشتم. و اگر او را می‌گرفتند و ترد ما می‌آوردند، فقط به تیراندازی خوبش تبریک می‌گفتم. طبعاً ممکن است وقتی آدم واقعاً می‌میرد، کاملاً افکار دیگری داشته باشد.

تازه مرا روی برانکار گذاشته بودند که دست فلجم دوباره زنده شد و درد وحشتناکی گرفت. ابتدا اما این درد قوت قلبم داد، زیرا می‌دانستم در صورت مردن، حواس قویتر نمی‌شوند. باز خود را قدری عادی‌تر حس کردم و دلم به حال آن چهار بیچاره‌ئی که زیر برانکار عرق می‌ریختند و سر می‌خوردند، سوخت. فاصله تا آمبولانس دو و نیم کیلومتر می‌شد و جاده نسبتاً بدی بود از کوره‌راه‌های پر دست‌انداز و لیز. می‌دانستم که چه عرقی آدم آن زیر می‌ریزد، آخر یکی دو روز جلوتر خود در حمل يك نفر زخمی کمک کرده بودم. برگهای نقره‌ئی سپیدار که در چند جای سنگرمان گرده زده بود، روی صورتم کشیده شد. حالا فکر می‌کردم چه خوب است در دنیائی زیستن، که در آن سپیدار می‌روید. تمام مدت دستم دردی جهنمی داشت. نفرین و لعنت می‌کردم و باز سعی می‌کردم نکنم، زیرا هر بار که نفس بلند می‌کشیدم، خون از دهانم کف کرده بیرون می‌زد.

دکتر پانسانم را تجدید کرد، آمپول مورفینی ترریق کرد و به سیه‌تامو ام فرستاد. بهداری سیه‌تامو از اطاقکهای چوبی خلق‌الساعه‌ئی تشکیل شده بود، جایی که قاعدتاً مجروحین را پیش از اعزامشان به

بارباسترو یا لهریدا چندساعت نگه می‌داشتند. من از مورفین منگ بودم، اما هنوز هم درد شدیدی داشتم و عملاً نمی‌توانستم حرکت بکنم و مدام خون فرو می‌دادم. اینهم يك مشخصه اسپانیائی بود که پرستار بی‌تجربه می‌خواست در این وضعیت غذای معمولی بهداری را به‌حلقم فرو کند. غذا شامل يك بشقاب خیلی بزرگ سوپ، تخم‌مرغ، يك خورش چرب و غیره بود. تعجب کرده بود که چرا نمی‌خورم. يك سیگار خواستم، اما درست یکی از اوقاتی بود که توتون گیر نمی‌آمد و در تمام بهداری يك عدد سیگار پیدا نمی‌شد. بعد دو نفر از رفقا که اجازه گرفته بودند چند ساعت جبهه را ترك کنند، کنار تختم آمدند.

«سلام! زنده‌ئی؟ چطوری؟ خوبه. ما ساعت و رولور و چراغ‌قوه‌تو می‌خوایم. و چاقوتو، اگه داری.»

آنها با کلیه دارائی‌های منقول من رفتند. همیشه همین بود. وقتی يك نفر زخمی می‌شد، هرچه که داشت فوراً تقسیم می‌شد، و این درست بود، زیرا ساعت و رولور و نظایر آن در جبهه بسیار پر ارزش بود و اگر داخل بار و بندیل شخص زخمی بود، بطور قطع يك‌جائی در بین راه دزدیده می‌شد.

وقت غروب به‌اندازه پر شدن چند آمبولانس، مریض و مجروح جمع شد و ما را به بارباسترو فرستادند. چه سفری! می‌گفتند فقط وقتی در این جنگ شفا هست که يك عضو خارجی بدن مجروح شده باشد. اگر جراحت در داخل تن باشد، بایست مرد. حالا می‌فهمیدم چرا. هیچکس نمی‌توانست با خونریزی داخلی از این کیلومترها ماشین‌روی در خودروهایی پرتلق تولوق، روی يك جاده سنگی که توسط کامیون‌ها کاملاً خراب شده و از شروع جنگ تاکنون تعمیر نشده بود، جان سالم بدر برد. تاپ - تاپ! تلق تولوق! این سفر مرا به دوران بچگی‌ام برد و دستگاه هولناکی مصطلح به ویگل - وگل در نمایشگاه «شهر سفید» را به‌خاطرم آورد. فراموش کرده بودند ما را به‌برانکار بیندند. من هنوز قدرت آنرا داشتم که با دست چپ خود را محکم نگه دارم، اما يك جوانك بیچاره به‌زمین پرت شد و خدا می‌داند چه دردی کشید. یکی دیگر که هنوز می‌توانست راه برود، گوشه آمبولانس نشست و دور تا دور استفراغ کرد. بهداری بارباسترو لب به‌لب بود. تختها چنان تردیک بهم بودند که تقریباً مماس با یکدیگر. صبح روز بعد تعدادی از ما را در يك قطار بهداری بار کردند و به لهریدا فرستادند.

پنج‌شش روز در لهریدا ماندم. بهداری بزرگی بود که در آن
 مرضا، مجروحین و بیماران غیرنظامی کمابیش قروقاطی خوابیده بودند.
 چند نفر در بخش من زخمهای رقت‌آوری داشتند. در تخت مجاور من
 پسری مو سیاه خوابیده بود که نمی‌دانم چه مرضی داشت، و داروئی
 می‌خورد که ادرارش را مثل زرد سبز می‌کرد. شیشه پای تختش در تمام
 بخش دیدنی بود. يك کمونیست هلندی انگلیسی‌زبان شنیده بود که يك
 انگلیسی در بهداری بستری است و برایم روزنامه‌های انگلیسی آورد و با
 من دوست شد. او در مبارزات اکتبر به طرز وحشتناکی زخمی شده بود و
 توانسته بود بهترترتیب خود را به بهداری لهریدا منتقل کند و با یکی
 از پرستاران ازدواج کند. ساق پایش در اثر زخم چنان درهم چروکیده
 بود که ضخیم‌تر از بازوی من نبود. دو سرباز میلشیا که در هفته اول در
 جبهه با آنان آشنا شده بودم، مرخصی داشتند و به ملاقات يك دوست
 مجروحشان آمدند. مرا شناختند. این جوانها تقریباً هجده سال داشتند.
 با ندانم چه کنم کنار تختم ایستادند و سعی کردند چیزی بگویند. برای
 اینکه نشان بدهند چقدر متأسفند که مجروح شده‌ام، به یکباره همه توتون
 خود را از جیبشان بیرون آوردند و به من دادند، و پیش از آنکه بتوانم
 برش گردانم، گریختند. اسپانیائی خلص! بعداً فهمیدم که در همه شهر
 توتون یافت نمی‌شد و آنها سهمیه تمام هفته را به من داده بودند.

پس از چند روز توانستم برخیزم و با دست بسته گردش کنم. ولی
 هر گاه دستم پائین می‌آمد، درد زیادی می‌گرفت. در عین حال درد داخلی
 نسبتاً شدیدی داشتم که باعث زمین خوردنم بود. صدایم تقریباً به کل قطع
 شده بود. اما لحظه‌ئی از خود زخم احساس درد نمی‌کردم. ظاهراً امری
 عادی است. ضربه خارق‌العاده گلوله از حس مستقیم زخم جلوگیری می‌کند.
 شاید ترکش يك خمپاره یا نارنجك، که بسیار پر گوشه و زاویه است
 و معمولاً اینطور سخت اصابت نمی‌کند، درد وحشتناکی داشته باشد. در
 محوطه بهداری باغ قشنگی بود و برکه‌ئی با ماهیهای قرمز و خاکستری
 تیره داشت. ساعتها می‌نشستم و تماشايشان می‌کردم. از طریق مداوا در
 لهریدا به امور بهداری در جبهه آراگون آگاهی یافتم. حال در جبهه‌های
 دیگر نیز وضع همینطور است یا نه، نمی‌دانم. درمانگاههای خیلی خوبی
 بود. اطبای قابلی بودند و هیچگونه کمبود دارو یا وسایل به نظر نمی‌رسید.
 اما دو اشکال عمده بود که موجب مرگ صدها یا هزاران نفری گشته بود
 که می‌شد نجاتشان داد.

يك اشكال اين بود كه از كليۀ بهداریهای منطقه وسیع پشت جبّه کمابیش به عنوان بهداری صحرائی و اقامتگاه استفاده می شد. نتیجتاً شخص فقط در صورتی تحت درمان قرار می گرفت كه جراحاتش بسیار شدید و حملش غیر ممکن بود. اسماً اكثر مجروحین مستقیماً به بارسلون فرستاده می شدند، لیکن بخاطر ضعف شبكۀ حمل و نقل اغلب يك هفته - ده روز طول می کشید تا برسند. آنها را در سیه تامو، بارباسترو، موترون، لهریدا و سایر جاها منتظر می گذاشتند. در عرض این مدت مداوا در كار نبود، باستثنای گه گاه يك باند تمیز كه آن هم حتمی نبود. زخمهای مضمّن کننده و استخوانهای خرد شده در پوششی از باند كتانی و گچ قرار می گرفت. مشخصات زخم با مداد روی آن نوشته می شد و تا ده روز بعد كه فرد به بارسلون یا تاراگون می رسید، باز نمی شد. معاینۀ زخمها در بین راه تقریباً محال بود. پزشكان معدود از پس كارها بر نمی آمدند. آنها به سرعت از کنار تختها می گذشتند و می گفتند: «بله، بله، در بارسلون معالجه می شین.» هر روز فقط می شنیدیم كه قطار بهداری «مانیانا» به بارسلون حرکت می کند. اشكال دوم در كمبود پرستار مجرب بود. ظاهراً شاید از اینرو پرستار دوره دیده در اسپانیا كم بود كه این كار قبل از جنگ عمدتاً توسط راهبهها انجام می شد. من نمی توانم از پرستارهای اسپانیا گلهئی داشته باشم. آنها با بیشترین توجهات به من رسیدگی می کردند، ولی بدون شك بطرز فجیعی بی اطلاع بودند. همگی می توانستند درجه بگذارند و برخی نیز باندپیچی بلد بودند، اما این همه اش بود. گاهی افرادی كه بیمارتر از آن بودند كه بتوانند به خود رسیدگی كنند، بنحو نكوهش باری مورد بی توجهی قرار می گرفتند. پرستارها يك نفر را يك هفته با امتلاء روده رها کردند. فقط به ندرت کسانی را كه برای شستشوی خود ناتوان بودند، می شستند. یادم می آید كه يك بیچارۀ بازو شكسته برایم تعریف می كرد كه سه هفته تمام صورتش را نشسته بوده اند. حتی تخت خوابها چند روز مرتب شده می ماند. غذا در همه بیمارستانها خوب بود، واقعاً خیلی خوب. به نظر می رسید در اسپانیا پر كردن شكم بیماران با غذاهای سنگین، بیش از جاهای دیگر سنت است. در لهریدا غذاها باور نكردنی بود. صبحانه، حدود ساعت شش صبح، شامل سوپ، املت، خورش، نان، شراب سفید و قهوه بود. ناهار از این هم رنگین تر. این قضیه در زمانی بود كه اكثریت جمعیت غیر نظامی كشور نسبتاً سوء تغذیه داشت. اسپانیاییها ظاهراً زیاد در بند پرهیز غذایی نیستند. به بیماران نیز همان غذای سالمها را می دهند

— چرب و متنوع، و همه غرق در روغن زیتون.

يك روز صبح اعلام شد که افراد بخش من باید به بارسلون فرستاده شوند. موفق شدم تلگرافی برای زنه بفرستم و آمدنم را اطلاع بدهم. در چند اتوبوس بسته‌بندی شدیم و به ایستگاه قطار رفتیم. تازه وقتی قطار واقعاً راه افتاد، بهیار هم سفرمان بطور ضمنی گفت که به بارسلون نمی‌رویم، به تاراگون می‌رویم. گمان می‌کنم لوکوموتیوران تصمیمش را عوض کرده بود. باز فکر کردم که «مشخصه اسپانیاست» اما این هم اسپانیائی بود که قطار را نگه داشتند تا من تلگرام دیگری زدم. و اسپانیائی‌تر آنکه این تلگرام هرگز نرسید.

ما را داخل واگنهای معمولی درجه سه با نیمکت‌های چوبی بردند، با اینکه بسیاری از افراد جراحات سخت داشتند و تازه امروز از تخت جدا شده بودند. مدت زیادی طول نکشید که در گرما و سفر پر قیل و قال، بسیاری روی کف واگن بالا آوردند و تردید بود نیمی سکه کنند. بهیار مشک بدست از روی مجروحینی که مثل نعش ولو شده بودند قدم می‌گذاشت و اینجا و آنجا آبی در دهانی می‌پاشید. آب حال به هم‌زنی بود، مزه‌اش هنوز روی زبانم هست. خورشید پائین بود که به تاراگون رسیدیم. ریل راه آهن به فاصله پرتاب سنگ در امتداد ساحل دریا کشیده شده بود. هنگام ورود ما به ایستگاه، يك قطار کامل پر از سربازان بریگاد بین‌المللی در حال خروج بود و عده‌ئی روی پل برایشان دست تکان می‌دادند. قطار بسیار طولی بود و تا حد درهم شکستن پراز سرباز. روی واگنهای بی‌سقف توپهای صحرائی استوار بود و کنار توپها نیز سرباز چمباتمه زده بود. من آن صحنه را که دو قطار در روشنائی زرد غروب از کنار یکدیگر می‌گذشتند بسیار زنده در خاطر دارم. پنجره به پنجره انبوه چهره‌های تیره و متبسم، لوله‌های بلند و متمایل آتشبارها، شال‌های سرخ دستخوش باد — همه در جلو دریای فیروزه‌ئی به آرامی از برابرمان می‌گذشت.

يك نفر گفت: «خارجی. ایتالیائین.»

معلوم بود که ایتالیائی‌اند. هیچ ملت دیگری نمی‌توانست با چنان یز آراسته گروه گروه شود، و کس دیگری نمی‌توانست سلامهای مردم را با آن‌همه «گراتسیه» پاسخ گوید، با آن گشاده‌روئی، که هرچند تقریباً نیمی از آنها شراب را از شیشه‌های بالا گرفته می‌نوشید، از شدت بدلی بودنش اما کاسته نمی‌شد. بعداً شنیدم آنها بخشی از دستجاتی بودند که در ماه مارس پیروزی بزرگ گوادالاخارا را به دست آورده بودند. آنها در

مرخصی بسر میبرده‌اند و اکنون به جبهه آراگون منتقل می‌شدند. متأسفانه مثل اینکه همانهایی بودند که چند هفته بعد اکثراً در هواسکا کشته شدند. افرادی که جراحات شدیدی نداشتند و می‌توانستند روی پا بایستند، به آن سوی واگنها رفته بودند و به ایتالیا می‌رفتند. يك عصای زیر بغل در پنجره تکان می‌خورد، دستهای باندپیچی شده با مشت گره کرده سلام سرخ می‌فرستاد. منظره جالبی از جنگ بود، يك بار سرباز تازه نفس با غرور به سمت جبهه می‌رفت، مجروحین‌اش آهسته برمی‌گشتند. و وقتی آتشبارها را روی واگنهای روباز می‌دید، قلبت مثل همیشه در چنین مواقعی می‌تپید. همگی باز دچار آن احساس ضایع‌کننده و صعب‌الوداع شدیم که خیر، جنگ باشکوه است.

بهداری تاراگون بسیار بزرگ بود و مملو از مجروحین تمام‌جبهات. چه زخمهایی در اینجا، احتمالاً مطابق با آخرین رویه پزشکی، نحوه بخصوصی برای درمان جراحات وجود داشت که دیدنش خیلی دلخراش بود. باین صورت که زخمها را کاملاً باز و آزاد می‌گذاشتند و قلع‌بوسیله يك تور کتانی که روی چند سیم کشیده شده بود، از آسیب مگس‌مصونش می‌داشتند. زیر تور پوسته قرمز زخمهای نیمه التیام یافته نمایان بود. يك نفر را دیدم که از ناحیه صورت و گردن زخمی شده بود و تمام سرش توی کلاه خودی کروی قرار داشت. دهانش چفت شده بود و از لوله کوچکی که میان لبهایش تعبیه شده بود، نفس می‌کشید. بیچاره، وقتی باین طرف و آن طرف راه می‌افتاد و همه را از داخل قفس توری خود نگاه می‌کرد و نمی‌توانست حرف بزند، چه مهجور به نظر می‌رسید. سه چهار روز در تاراگون خوابیدم. قوایم را باز می‌یافتم و يك روز موفق شدم آهسته آهسته تا کنار دریا قدم بزنم. عجیب بود که برویای استحمام تقریباً بطور عادی جریان داشت. کافه‌های شیک خیابان ساحلی، اهالی زمخت شهر که آب‌تنی می‌کردند و آفتاب می‌گرفتند، انگار که در هزار و پانصد کیلومتری محل جنگی در کار نبود. معه‌ذا شاهد جریاناتی هم بودم که به هنگام غرق شدن کسی روی می‌دهد. من اینرا با وجود دریای ولرم و مسطح غیرممکن تلقی می‌کردم.

بالاخره هشت‌سه روز پس از ترك جبهه جراحاتم معاینه شد. موارد تازه رسیده در بخش جراحی معاینه می‌شد. پزشکان با قیچی‌های بزرگی سپرهای گچی سینه را که پانسمانگاهك پشت جبهه دنده‌ها و گردنهای شکسته افراد را در آن گذاشته بود، تکه‌تکه قطع می‌کردند. مثلاً آنجا

صورت ترسیده و کثیفی دیده می‌شد با ریش زیر يك هفته، که از گلوگاه سپر سینۀ بزرگ و بی‌قواره‌ئی بیرون زده بود. دکتر، مرد جوان ترو تمیز و خوشروی سی ساله، مرا روی يك صندلی نشاند، زبانم را با تکه گازی گرفت، تا آنجا که می‌شد بیرونی کشید، يك آینۀ دندانپزشکی در حنجره‌ام سراند و خواست تا بگویم «آ!» بعد از آنکه آنقدر گفتم تا زبانم خون افتاد و اشک از چشمم سررفت، گفتم که یکی از تارهای صوتی‌ام فلج شده.

گفتم «کی صدام برمی‌گرده؟»

سر حال گفتم «صداتون؟ هه، صداتون هیچوقت بر نمی‌گرده».

بعداً معلوم شد که ناحق می‌گفتم. دو ماه تمام پیچ‌پیچ هم به‌زور می‌کردم، اما بعد یکباره صدایم عادی‌شد؛ آن تار صوتی خود را «وقف داد». علت درد دستم این بود که گلوله يك گرهٔ عصبی پشت گردنم را قطع کرده بود. درد، تقریباً يك ماه مانند نشدر عصبی، بخصوص شبها عذاب‌می‌داد، به‌طوری که کم‌خواب شده بودم. همچنین انگشتهای دست راستم نیمه فلج بود. حتی امروز بعد از پنج ماه، هنوز انگشت سبابه‌ام بی‌حس است. چه عارضهٔ عجیبی از يك جراحت گردن!

زخمم چیز نسبتاً خارق‌العاده‌ئی بود و اطبای مختلفی با پنج‌پنج بسیار و چه شانس، چه شانس معاینه‌اش کردند. یکی از آنان با احساس بزرگی فرمودند که گلوله «بفاصلهٔ يك میلیمتر» از آئورت گذشته. نمی‌دانم از کجا فهمید. هیچیک از کسانی که آن موقع دیدم - پزشک و پرستار و پراکتیکانتس (انترن‌ها) و یا رفقای مجروحم - ناگفته نگذاشت که کسی که تیری به‌گردنش خورده و نمرده، خوش اقبال‌ترین مخلوق روی زمین است. به‌نظرم انگار کسی که اصلاً تیر نخورده، هنوز خوشبخت‌تر باشد.

فصل سیزدهم

در مدت سه هفته‌ئی که در بارسلون بودم، هوای خاص و ناپسندی استشمام می‌شد. جوی بود از بدبینی، ترس، بی‌اعتمادی و نفرتی مستور. مبارزات ماه مه تأثیرات دامن‌داری از خود بجای گذارده بود. کمونیستها با سقوط دولت کابایه‌رو بالاخره به قدرت رسیده بودند. مسئولیت نظم داخلی به وزرای کمونیست محول شده بود و کسی شك نداشت که بمحض بدست آوردن کوچکترین فرصتی رقبای سیاسی خود را متلاشی خواهند کرد. تاکنون هیچ اتفاقی نیفتاده بود و من خود هیچ‌گونه حساسی نمی‌توانستم بزنم که چه خواهد شد. معذالك خطری مبهم و فزاینده احساس می‌شد، الهامی از پیش‌آمد واقعه‌ئی ناگوار. با اینکه آدم حقیقتاً در توطئه‌ئی دست نداشت، جو موجود احساس توطئه‌گری را تحمیل می‌کرد. به نظر می‌رسید که وقت آدم صرف نجوهای گوشه کافه‌ها می‌شود، در حالی که از خود می‌پرسد آنکه پشت میز مجاور نشسته، جاسوس پلیس باشد؟ به سبب سانسور مطبوعات همه‌گونه شایعه موهوم و ممکن‌جریان‌داشت. طبق یکی از همین شایعات دولت نگرین - پریه‌تو در صدد بود تا جنگ را با يك سازش بخواباند. آن زمان برای باور کردنش آمادگی داشتم، زیرا فاشیستها اینك بیلبائو را محاصره کرده بودند و دولت ظاهراً اقدامی برای نجاتش نمی‌کرد. فی الواقع در تمام شهر پرچم باسك افراشته بودند، دختران با قوطی‌های اعانه به کافه‌ها می‌رفتند، برنامه‌های معمول رادیوئی درباره «مدافعین قهرمان» شنیده می‌شد، لیکن يك حمایت حقیقی از باسکها

وجود نداشت. این شبهه ایجاد شده بود که دولت دو دوزه بازی می‌کند. حوادث بعدی نشان داد که من در این مورد کاملاً اشتباه می‌کردم. ولی به نظر می‌رسید بتوان بیل‌باثو را، فقط با صرف نیروی کمی بیشتر، نجات داد. حتی يك تعرض بدون موفقیت در جبهه آراگون می‌توانست فرانکو را به فراخواندن بخشی از نیروی خود مجبور سازد. اما دولت دست به هیچگونه عملیات تعرضی نزد تا اینکه خیلی دیر شد، بله، تا اینکه بیل‌باثو سقوط کرد. ث. ان. ت تعداد زیادی اعلامیه پخش کرد که در آن «هوشیار باشید!» نوشته شده بود و به برنامه کودتای حزب معلوم (یعنی کمونیستها) اشاره داشت. ترس از حمله احتمالی به کاتالونیا نیز دامنه یافته بود. پیشتر هم، وقتی که به جبهه برمی‌گشتیم، دیده بودم که کیلومترها پشت جبهه استحکامات قوی ساخته می‌شد، و در همه جای بارسلون پناهگاههای جدید و ضد بمب حفر می‌کردند. آژیر خطر بخاطر حمله آتش از راه دریا بکرات به گوش می‌رسید. اغلب اما عوضی بود؛ هر بار که آژیرها ناله می‌کردند، روشنائی شه ربرای چند ساعت قطع می‌شد و جمعیت وحشت‌زده به زیرزمین می‌ریخت. همهجا جاسوس پلیس بود. زندانها هنوز مملو از دستگیرشده‌های مبارزات ماه مه بود و بازهم انسانهایی — همیشه آنارشیستها و طرفداران پوم — تك تك و دو به دو در زندان سر به نیست می‌شدند. تا آنجا که اطلاع حاصل می‌شد، هیچکس تا به حال محکوم یا متهم نشده بود، حتی به جرم آشکار «تروتسکیسم». فقط آدم را به زندان می‌انداختند و اغلب این گومونیکادو (ممنوع‌الملاقات) نگه می‌داشتند. باب‌اسمایی هنوز هم در والنسیا زندانی بود. هیچ اطلاعی در دست نداشتیم، بغیر از اینکه نه نماینده آی. ال. پی در محل و نه وکیل مدافعی که برایش گرفته بودند، هیچکدام اجازه ملاقات او را دریافت نکرده بودند. مرتب خارجیهای بیشتری از بریگان بین‌المللی و سایر واحدهای میلشیا به زندان می‌افتادند. معمولاً به‌بهاغه فرار از پرچم دستگیر می‌شدند. مشخصه وضعیت کلی بود که کسی دقیقاً نمی‌دانست يك سرباز میلشیا آیا سربازی داوطلب است یا عادی. چند ماه جلوتر به همه کسانی که به میلشیا ملحق می‌شدند گفته شده بود که داوطلب هستید و می‌توانند بمجرد رسیدن نوبت مرخصی‌شان، در صورت تمایل فوراً مدارك خانه خدمت خود را دریافت کنند. حالا به نظر می‌رسید دولت تغییر رأی داده است. يك میلشیائی يك سرباز عادی بود و اگر قصد به‌خانه رفتن می‌داشت، فراری از پرچم به حساب می‌آمد. ولی حتی در این مورد نیز کسی اطمینان

نداشت. در قسمت‌هایی از جبهه هنوز فرماندهان برگه‌های خاتمه خدمت صادر می‌کردند. گاهی در مرز به رسمیت شناخته می‌شد، گاه نمی‌شد. در صورت دوم، شخص فوراً به زندان می‌افتاد. مدتی بعد تعداد «فرار از پرچمی‌ها»ی خارجی در زندان به صدها نفر رسید. اما اکثر آنها با بلند شدن سروصدای اعتراض در کشور متبوعشان، از اسپانیا به کشور خود اخراج شدند.

افراد گارد حمله همجا خیابانها را زیر نظر داشتند و کافه‌ها و ساختمانهای پ. اس. او. ث هنوز در پناه باریکاد و کیسه شن بود. در نقاط مختلف شهر پست‌های مراقبت گارد ملی یا ژاندارمری رهگذران را نگه می‌داشتند و برگ شناسائی می‌خواستند. همه به من اخطار می‌کردند که کارت میلیشیای پوم را نشان ندهم، بلکه فقط پاسپورت و برگ بهداری را. آخر حتی اطلاع از خدمت در میلیشیای پوم خطرناک بود. سربازان میلیشیای پوم که مجروح بودند یا در مرخصی بسر می‌بردند، به لحو تنگ نظرانه‌ای در مضیقه قرار می‌گرفتند. مثلاً در پرداخت دستمزدشان اشکال‌تراشی می‌کردند. لاباتایا هنوز منتشر می‌شد، اما آتقدر سانسور شده بود که تقریباً دیگر چیزی نداشت. همچنین سولیداریتاد و سایر روزنامه‌های آفارشستی در ابعاد وسیع سانسور می‌شدند. دستور این بود که جای بخشهای سانسور شده يك روزنامه نباید خالی بماند، بلکه باید با اخبار دیگر پر شود. از این‌رو گاهی به هیچ ترتیب نمی‌شد گفت کجای روزنامه چیزی حذف شده.

کمبود مواد غذایی که در تمام مدت جنگ متناوباً وجود داشت، به یکی از شدیدترین مراحل خود رسیده بود. نان کمیاب بود و انواع نازلتر آن برنج قاطی داشت. در پادگانها سربازان نان وحشتناکی دریافت می‌کردند مثل بتونه. همچنین شیر و شکر بسیار کم بود و توتون تقریباً به کل گیر نمی‌آمد، بلکه فقط سیگارهای گرانقیمت قاچاق بود. روغن زیتونی که اسپانیاییها به مصارف مختلف می‌رسانند نیز بندرت یافت می‌شد. اسب‌سواران گارد ملی صف زفانی را که به خرید روغن زیتون ایستاده بودند کنترل می‌کردند. گاهی با راندن اسبهایشان از پشت به داخل صفها، تفریح می‌کردند و سعی داشتند کاری کنند که اسبها پای زن‌ها را لگد کنند. گرفتاری دیگر، هرچند کوچک، کمبود پول‌خرد بود. نقره از گردش خارج شده بود و تاکنون سکه جدیدی به جریان نینداخته بودند. بعنوان مثال بین سکه ده ساتیمی و اسکناس دو و نیم پزتائی پول دیگری

نبود، حتی اصلاً اسکناس زیر ده پرتائی بسیار نادر بود. این مسئله برای فقیرترین اهالی به معنای تشدید اضافی کمبود ارزاق بود. بدین ترتیب پیش می‌آمد که زنی مجبور بود ساعتها در صف جلو مغازه خواربارفروشی یا اسکناس ده پرتائی بایستد و بعد بتواند چیزی بخرد، چونکه فروشنده پول کوچکتر برای تعویض نداشت و زن از خرج کردن همه پولش ناتوان بود. بازگویی جو آن زمان که چون کوه بردوش ما سنگینی می‌کرد، آسان نیست؛ ناآرامی خاصی بود، نتیجه شایعات مکرر، و تشدید شده بوسیله سانسور روزنامه‌ها و حضور مداوم سربازها. توصیف این جو مشکل است، زیرا تا به امروز نیز در انگلستان پیش شرط مهم یک چنین وضعیتی موجود نیست. در انگلستان هنوز فقدان نرمش و تفاهم سیاسی از بدیهیات نیست. در حقیقت جزئی تعقیب سیاسی وجود دارد، مثلاً بعنوان کارگر معدن مراقب هستم تا رئیس از کمونیست بودنم مطلع نگردد، لیکن آن «حزب باز شایسته»، گرامافون گانگستری سیاست میان‌قاره‌ئی، هنوز در اینجا از نوادر است. همچنین طبیعی هم به نظر نمی‌رسد که هر نظر ناموافقی را به همین سادگی «قلع و قمع» یا «نابود» کرد. متأسفانه این امر دربارسلون زیادی طبیعی می‌نمود. استالینیست‌ها بر مرکب نشسته بودند، پس بدیهی بود که هر «تروتسکیستی» در خطر بود. فقط، چیزی که همه کس از آن بیم داشت رخ نداد - آغاز مجدد درگیریهای خیابانی، که بعد مثل دفعه پیش آن را به گردن پوم یا آنارشیستها بیندازند. زمانی بود که میج خود را به هنگام گوش‌فرادادن به شلیک اولین تیرها می‌گرفتم. انگار یک روح خبیث و عظیم بر بالای شهر در حال نشو بود. همه آنرا دریافته بودند و حرفش را می‌زدند. عجیب است که همگی مشاهدات خود را با کلمات تقریباً یکسان توصیف می‌کردند: «جو این شهر - هولناکه. مثل دیوونه خونه‌س.» اما شاید بهتر باشد نگویم «همه». ظاهراً عده‌ئی از مسافران انگلیسی که فقط برای مدت کوتاهی از این هتل به آن هتل خلیده بودند، اصلاً چیزی از مرتب نبودن اوضاع عمومی دستگیرشان نشده. مثلاً متوجه شدم که دوشس «آئول» نوشته است (ساندی اکسپرس، ۱۷ اکتبر ۱۹۳۷):

«من در والنسیا، مادرید و بارسلون بودم... در کلیه شهرها نظم کامل برقرار بود، بدون کوچکترین اعمال خشونت. تمام هتلهایی که من در آنها اقامت گزیدم، نه تنها وضعی

۱- قدرت خرید يك پزه تا آن زمان معادل چهار پنی بود.

«عادی» و «محترمانه» داشتند، بلکه همچنین با وجود کمبود کره و قهوه، فوق‌العاده راحت بودند.»

صفت بارز مسافران انگلیسی است که حقیقتاً به هر چه که خارج از هتلهای مجلل اتفاق می‌افتد، باور ندارند. امیدوارم قدری کره برای خانم دوشس آئول پیدا کرده باشند.

من در آسایشگاه ماورین، یکی از آنهایی که بوسیلهٔ پوم اداره می‌شد، بستری بودم. این آسایشگاه در قصبه‌های نزدیک «تی بی دابو»، کوهی به شکل خاص و قدکشیده پشت بارسلون، قرار داشت و روایتی نیز، که همان تپه‌ئی است که شیطان از فرارش پهنه‌های زمین را به عیسی نشان داده. این خانه قبلاً به شهروندی ثروتمند تعلق داشت و در جریان انقلاب ضبط شده بود. اغلب سربازانی که در آنجا بستری بودند، یا بعنوان علیل از جبهه مرخص شده و یا جراحاتی داشتند که بطور دائم از خدمت معافشان کرده بود، مثلاً قطع عضو. چند انگلیسی هم آنجا بودند: ویلیامز با پای مصدوم و استافورد کوتمن، جوان هجده ساله‌ئی که بخاطر احتمال سل از جبهه باز فرستاده شده بود، و آرتور کلینتون که بازوی خریدشدهٔ چپش هنوز هم در آن دستگاه سیمی قرار داشت و اسمش را به شوخی طیاره گذاشته بودند. زخم هنوز در هتل کنتیننتال زندگی می‌کرد و من معمولاً روزها به بارسلون می‌رفتم. صبحها طبق قرار به بیمارستان عمومی می‌رفتم تا دستم را با یک متد الکتریکی معالجه کنند. چیز مسخره‌ئی بود — بوسیلهٔ یک سری شوکهای تحریک‌کنندهٔ الکتریکی، تک‌تک تارهای عضلانی را به جهش وامی‌داشتند — ، اما مثل اینکه برایم مفید بود. رفته رفته باز می‌توانستم انگشتهایم را حرکت بدهم و دردش کمی کاهش یافت. ما تصمیم گرفته بودیم هر چه زودتر به انگلستان برگردیم، این بهترین کاری بود که می‌توانستیم بکنیم. من نهایت ضعیف شده بودم و صدایم ظاهراً برای همیشه از بین رفته بود. اطبا گفته بودند که حتی در مناسب‌ترین حالات، ماهها طول خواهد کشید تا دوباره برای جنگ آماده‌گی پیدا کنم. دیر یا زود می‌بایست شروع به پول درآوردن کنم و ماندن در اسپانیا و خوردن غذائی که مورد احتیاج دیگران بود، عقلانی به نظر نمی‌رسید. ولی انگیزه‌ام عمدتاً خودخواهانه بود. میل شدیدی به دوری از همه اینها داشتم، دوری از جو تهوع‌آور بدینی و نفرت شدید، دوری از خیابانهای که سربازان مسلح در آن تنه می‌زدند، دوری از حمله‌های هوایی، سنگرهای گروهی، آتشبارها، ترامواهای دلخراش، از جای بدون شیر، غذای

روغن داغ و کمبود سیگار. خلاصه از همه چیزهایی که به نحوی ارتباطش را با اسپانیا آموخته بودم.

اطبای بیمارستان عمومی، بلااستفادگی‌ام در جبهه را به حکم پزشکی گواهی کرده بودند. اما برای دریافت برگ انفصال می‌بایست ابتدا کمیسیون پزشکی یکی از بهداریهای تردیک جبهه را پیدا کنم و بعد برای مهر کردن اوراقم به مقر میلیشیای پوم در سیه‌تامو بروم. کپ تازه سرکیف از جبهه برگشته بود. از نبرد می‌آمد و می‌گفت حالا بالاخره وقت فتح هواسکا سررسیده. دولت مستجباتی از جبههٔ مادرید آورده و سی هزار نفر باضافه تعداد زیادی طیاره در این محل متمرکز کرده بود. ایتالیائیهایی که آنها را بهنگام خروجشان از تاراگون دیده بودم، راههای سمت خاکا را مورد حمله قرار داده و متحمل تلفات سنگینی شده، دو تانک نیز از دست داده بودند. اما کپ می‌گفت شهر باید سقوط کند (متأسفانه چنین نشد) حمله، هرج و مرج فجیعی بود و نتیجه‌ئی جز اوج دروغ در روزنامه‌ها نداشت). کپ می‌بایست اکنون برای یک مشاوره به وزارت جنگ در والنسیا برود. او حامل نامه‌ئی بود از ژنرال «پوزاس» که در حال حاضر ارتش را در جناح شرقی فرماندهی می‌کرد. نامه نوشتهٔ مرسوم بود که در آن کپ بعنوان «شخص کاملاً مورد اعتماد» توصیف و برای مأموریت ویژه‌ئی در یگان پیشتاز توصیه شده بود (کپ در زندگی شخصی یک مهندس بود). او همان‌روز که من به سیه‌تامو رفتم، به والنسیا رفت - پاترده ژوئن.

پنج روز گذشت تا به بارسلون برگشتم. در یک گروه توی کامیونی حدود نیمه‌شب به سیه‌تامو رسیدیم و تا به مقر اصلی پوم وارد شدیم، جمعمان کردند و پیش از آنکه ناممان را جویا شوند، تفنگ و فشنگ بدستمان دادند. به نظر می‌رسید که حمله پیش روست و هر لحظه احتیاج به ذخیره بیشتری است. من گواهی بهداری را در جیب داشتم اما مشکل می‌توانستم از رفتن با بقیه سرباز زنم. با یک جعبه فشنگ بعنوان بالش روی زمین خوابیدم و خلقم تنگ بود. جرأت‌م را با آن جراحت از دست داده بودم - گمان می‌کنم این یک واکنش عادی باشد - ، در هر حال وحشت‌عجیبی از مجدداً زیر آتش قرار گرفتن داشتم. اما دست آخر قدری «مانیانا، مانیانا» شد و به بیرون احضار شدیم. صبح روز بعد گواهی بهداری‌ام را نشان دادم و دنبال کار معافیم را گرفتم؛ این، سفرهای خسته‌کننده و ملال‌آوری به‌همراه داشت. طبق معمول قضیه از این بهداری به آن بهداری بود - سیه‌تامو، بارباسترو، موتزون، بعد دوباره بازگشت به

سیه‌تامو برای مهر کردن اوراق معافی‌ام، بعد از طریق بارباسترو و لهریدا باز بطرف جبهه. اما تجمع نیروها در هواسکا همه وسایل نقلیه را به خود اختصاص داده و همه چیز را درهم ریخته بود. بخاطر می‌آورم که در چه جاهای عجیبی خوابیدم، یکبار در تختخواب يك بهداری، بعد دو باره در چال، یکبار روی يك نیمکت خیلی باریک که نیمه شب از آن پائین افتادم، و بعد در يك پانسیون شهرداری بارباسترو. بمحض دور ماندن از راه آهن، وسیله سفر یافت نمی‌شد. می‌شد جلوی کامیونی هر چند گاه یکبار را گرفت. می‌بایست باتفاق يك مشت دهقان درمانده که اردک و خرگوش بسته کرده بودند، اغلب سه چهار ساعت پشت سرهم کنار جاده ایستاد و کامیون به کامیون دست نگه‌داشت. بالاخره اگر کامیونی می‌گرفتی که تا حد درهم شکستن از آدم، نان یا مهمات پر نبود، تازه در دست انداز جاده‌های نزار مثل آش و امی رفتی. هیچگاه اسبی آنقدر مرا بالا نینداخته که این کامیونها ما را به هر طرف پرتاب می‌کردند. فقط با کنار هم چینیدن و یکدیگر را محکم گرفتن می‌شد سفر را تحمل کرد. برای من خردکننده بود که هنوز هم نمی‌توانستم بدون کمک از کامیون بالا بروم.

يك شب در بهداری موئزون، جایی که می‌بایست کمیسیون پزشکی را پیدا کنم، خوابیدم. در تخت مجاورم یکنفر از گارد حمله خوابیده بود که بالای چشم چپش جراحت داشت. او خیلی صمیمی بود. به من سیگار داد. گفتم «اگر در بارسلون بودیم می‌بایست به روی یکدیگر شلیک می‌کردیم» و خندیدیم. عجیب بود که تا به جبهه نزدیک می‌شدیم، اعتقاد عمومی تغییر می‌کرد. تمام نفرت میان احزاب سیاسی، یا تقریباً تمام آن، محو می‌شد. یکبار هم به یاد ندارم که در همه مدت اقامت در جبهه، يك طرفدار پ. اس. او. ث با من بخاطر تعلقم به پوم خصمانه رفتار کرده باشد. این فقط مال بارسلون بود، یا جاهائی که از جبهه فاصله داشت. در سیه‌تامو تعداد زیادی گارد حمله‌ئی بستری بودند. آنها برای شرکت در حمله هواسکا از بارسلون فرستاده شده بودند. افراد گارد حمله در حقیقت برای گمارده شدن در جبهه مقرر نشده و بسیاری از آنان قبلاً هنوز زیر رگبار قرار نگرفته بودند. آن پائین، در بارسلون، فرمانروایان خیابان بودند، اما اینجا به آنها کینتوس (مقدماتی‌های بی‌تجربه) می‌گفتند و همقطاران‌شان بچه‌های پانزده ساله میلیشیائی بودند که ماهها در جبهه سرگرمه بودند.

در بهداری موترون دكتر طبق معمول زبانم را بیرون کشید، آینه‌ئی در گلویم فرو کرد، به‌شیوهٔ دكتر پیشتری اطمینان داد که صدایم را هیچگاه باز نخواهم یافت و گواهی را امضاء کرد. در مدتی که منتظر این معاینه بودم، يك عمل جراحی وحشتناك بدون بیهوشی در بخش جراحی انجام می‌شد — حال چرا بدون بیهوشی، من هم نمی‌دانم. يك عمر طول کشید و فریاد بود از پس فریاد. وقتی متعاقباً به‌داخل رفتم، دورتادور صندلی افتاده بود و زمین پر از لکه‌های خون و ادرار بود.

جزئیات این سفر آخر به‌وضوح کم سابقه‌ئی در خاطر من مانده. حال دیگری داشتم، مسائل را بهتر از ماههای گذشته می‌دیدم. اوراق معافیم را با مهر لشکر ۲۹ و گواهی پزشك، که در آن بلااستفاده قید شده بودم، در دست داشتم. می‌توانستم آزادانه به انگلستان برگردم و از این‌رو در واقع برای اولین بار آمادگی دیدن اسپانیا را حس می‌کردم. برای بارباسترو يك روز تمام وقت داشتم، زیرا قطار از آنجا روزانه فقط یکبار حرکت می‌کرد. پیش از این بارباسترو را تنها در خلال لحظاتی دیده بودم و این شهر مانند جزئی از جنگ به‌نظر آمده بود؛ مکانی بی‌رنگ و روح، کثیف و سرد، مملو از کامیونهای پر سروصدا و دستجات اوراق. اینك تغییر غریبی کرده بود. وقتی قدم می‌زدم، برای نخستین بار آن خیابانهای قشنگ پیچ‌درپیچ، پلهای سنگی قدیمی، دکانهای شراب با بشکه‌های قطور و گل‌آلودی که به‌قد يك آدم بود و کارگاههای افسون‌کنندئی که تا کمر در زیر زمین بود و در آن مردها چرخ‌گاری، خنجر، قاشق‌چوبی و بطری پوست بز می‌ساختند، همه را آگاهانه تماشا می‌کردم. مردی را در حال ساختن یکی از همین بطریها تماشا می‌کردم و با‌علاقه چیزی را کشف‌کردم که قبلاً نمی‌دانستم. بطریها طوری ساخته می‌شوند که قسمت چرمی آن بطرف خارج است و پوستش را جدا نمی‌کنند، بطوریکه آدم در حقیقت موی تقطیر شدهٔ بز می‌نوشد. ماهها بدون اطلاع، از این بطریها آب می‌نوشیدم. از پشت شهر رودخانهٔ کم عمقی به‌سبزی یشم می‌گذشت و از بستر آن صخره‌ئی عمودی فراز آمده بود. درون صخره‌ها خانه ساخته بودند، بطوری که می‌شد از پنجرهٔ اطاق خواب مستقیماً به‌عمق سی متری توی آب تف انداخت. در منافذ دیوارهٔ صخره کبوترهای پیشماری زندگی می‌کردند. بعد در لهریدا ویرانه‌های يك بنای قدیمی را دیدم که در برآمدگیهای دیوارش هزاران پرستو آشیانه کرده بودند. بطوریکه

طرح پینه‌بسته آشیانه‌ها از مسافتی چند به گل‌های زینتی عصر روکوکوا می‌نمود. عجیب بود که تقریباً شش ماه تمام اینها از نظرم پوشیده مانده بود. با اوراق انفصال، خود را دوباره چون موجودی انسانی حس می‌کردم، بلکه چون يك توریست. به‌راستی برای اولین بار حس می‌کردم در اسپانیا هستم، در کشوری که تمام عمرم قصد دیدنش را داشتم. در خیابانهای فرعی له‌ریدا و بارباسترو در يك لحظه چیزهایی به‌نظرم آمد که تصور هرکس از نقل اسپانیاست. کوه‌های سفید، گل‌های بز، دخمه‌های تفتیش عقاید، قصرهای موریتانیایی، قطار قاطرهای سیاه که از کوه‌بالامی پیچیدند، درختان خاکستری زیتون و بیشه‌های لیموترش، دختران با اشارپ‌های مشکی، شراب مالاگا و آلیکانته، کلیساهای عظیم، کاردینالها، گاو‌بازی، کولی‌ها، «سره‌ناده‌ها» - اسپانیا! این در تمام اروپا کشوری بود که بیشترین تخیلات مرا برانگیخت. حالا که به اسپانیا رسیده بودم، حیف بود اگر تنها آن گوشه شمال شرقی‌اش را می‌دیدم، آنهم وسط جنگی نسبتاً آشفته، بیشتر در زمستان.

دیروقت بود که به پارسلون رسیدم و دیگر تا کسی نبود. سعی در رفتن به آسایشگاه ماورین بی‌فایده بود، برای اینکه کاملاً در محدوده شهر قرار داشت. بنابراین بطرف هتل کنتیننتال به‌راه افتادم و بین راه شام خوردم. هنوز به‌یاد دارم گفتگوئی را که با پیشخدمتی درباره ظروف چوب بلوط داشتم، و پدرا نه می‌گفت که روکش مسی دارند و جای شرابند. گفتم خیلی مایلم يك سرویس آن را بخرم و با خود به انگلستان ببرم. پیشخدمت تفاهم داشت. آنها راستی قشنگ بودند، نه؟ ولی امروزه برای خریدن یافت نمی‌شدند. دیگر کسی آنها را درست نمی‌کرد - اصلاً هیچکس چیزی درست نمی‌کرد. این جنگ - چه مصیبتی! ما هم نظر بودیم که جنگ مصیبت است. دوباره خود را مثل يك توریست حس کردم. پیشخدمت با صمیمیت از من سؤال کرد که آیا از اسپانیا خوشم آمده و آیا باز خواهم آمد. او، بله، باز به اسپانیا خواهم آمد. فضای پر صلح و آرامش این گفتگو در خاطرم بودیعه مانده، بخصوص بخاطر حوادث

-
- ۱- شیوه پر شاخ و برگ طراحی و نقش آفرینی پس از «باروک»، که از ۱۷۲۵ تا ۸۵ - ۱۷۷۵ بویژه در فرانسه، آلمان و ایتالیا چیرگی داشت - م.
 - ۲- سرناده قطعه موسیقی عصر است (فرانسوی، یا منشاء ایتالیایی) بویژه در قرن هجده میلادی. مدخل و انجامش معمولاً به‌آهنگ مارش است و در میان، برای رقص یا آواز، متنوع. از معروفترین اساتیدش، هایدن و موتزارت - م.

بلاواسطه پس از آن.

وقتی به هتل رسیدم، زنم در سالن نشسته بود. برخاست و با تظاهر به بی‌خیالی به طرفم آمد، طوری که جلب نظر را کرد. سپس دستی به گردنم انداخت و با تبسم ملیحی بسوی آنهای دیگر، آهسته در گوشم گفت:

«زن برو!»

«چی؟»

«فوراً زن برو!»

«چی؟»

«اینجا نایست! باید زودبری بیرون!»

«چی؟ چرا؟ منظورت چیه؟»

بازویم را گرفت و به سمت پلهام هدایت کرد. در همین اثناء به یک فرانسوی برخوردیم. من نمیخواهم در اینجا نامش را ذکر کنم، چه او هرچند رابطه‌ئی با پوم نداشت، معه‌ذا در تمام مدت ناآرامیها برای همه ما دوست خوبی بود. با چهره‌ئی نگرانی نگاهم کرد:

«گوش کن! تو نباید بیای اینجا. زود بزنی بیرون، و قبل از اینکه اینا به پلیس تلفن کنن، خودتو مخفی کن!»

اینجا را بینا پائین پله‌ها یکی از کارکنان هتل، عضو پوم (که ظاهراً مدیریت هتل اطلاعی از آن نداشت)، سرعت از آسانور بیرون پرید و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ئی بهمین گفت بزنی بیرون. هنوز هم نمی‌فهمیدم چه خیر شده.

بمحض اینکه به پیاده رو رسیدیم، گفتم: «لعنت خدا، یعنی چی این کار!»

«شنیدی هیچی؟»

«نه. چی چی رو؟ هیچی شنیدم.»

«پوم سرکوب شده. او‌تا همه ساختمانارو ضبط کردن. عملاً همه تو زندانن. عده‌ئی را هم قراره اعدام کنن.»

پس این بود. می‌بایست جائی برای حرف زدن پیدا کنیم. همه کافه‌های بزرگ را مبلا پر از پلیس بود. اما در یک خیابان فرعی کافه خلوتی یافتیم. زنم تعریف کرد که در غیاب من چه اتفاق افتاده.

در پاتردهم ژوئن پلیس ناگهان آندرس نین را در دفترش دستگیر کرده بود. عصر همان روز نیز هتل فالکون را اشغال کرده و کلیه نفراتی

را که در آنجا بودند، عمدتاً سربازان میلشیا در مرخصی، گرفته بود. ساختمان فوراً به زندان بدل شد و در زمان کوتاهی از زندانیهای مختلف لبالب گشت. روز بعد پوم سازمانی غیر قانونی اعلام گردیده، جمله دفاتر و کتابفروشیها و آسایشگاهها و مراکز امداد سرخ و غیره اش ضبط شد. پلیس بعلاوه هرکس را که به او دسترسی پیدا می کرد و می دانست به نحوی ارتباطی با پوم داشته، دستگیر می کرد. ظرف یکی دو روز همه چهل عضو کمیته مرکزی در زندان بودند. احیاناً یکی دو نفرشان خلاصی یافته و پنهان شدند، ولی پلیس به شگرد مورد استفاده هر دو طرف در این جنگ متوسل شد:

اگر مردی فرار می کرد، زنش را به گروگان می گرفتند. اینکه چه تعداد دستگیر شده بودند، قابل بررسی دقیق نبود. زنم شنیده بود که تنها در بارسلون چهارصد نفر بوده اند. من در این فاصله اطمینان یافته ام که باید خیلی بیش از اینها بوده باشند. مردم را همینطور بی دلیل دستگیر می کردند. پلیس در مواردی حتی به بیرون کشیدن سربازان مجروح میلشیا از بهداریها اقدام کرده بود.

اینها همه عمیقاً تأثرآور بود. چه معنائی داشت این کار لعنتی؟ سرکوب پوم قابل فهم بود، اما چرا مردم را دستگیر می کردند. تا آنجا که می شد درک کرد، بخاطر هیچ و پوچ. یحتمل سرکوب پوم عطف به ماسبق نیز می شد. اینک پوم غیر قانونی بود و وابستگی قبلی بدان، قانون شکنی. طبق معمول علیه هیچیک از دستگیرشدگان اعلام جرم نشد. اما اکنون روزنامه های کمونیستی والنسیا آکنده بود از داستانهای «توطئه فاشیستی» عظیم، ارتباطهای رادیوئی با دشمن و اسناد با جوهر نامرعی نوشته شده. من این قضیه را جلو تر شرح دادم. قابل تعمق بود که این اتهامات فقط در روزنامه های والنسیا رقم شد. گمان می کنم صحیح باشد اگر بگویم که چه در روزنامه های کمونیستی، چه آنارشیستی و چه جمهوریخواه در بارسلون کلمه ئی نه درباره سرکوب پوم و نه دستگیرها درج شده بود. جزئیات دقیق اتهامات علیه رهبران پوم را اصلاً نه از روزنامه های اسپانیائی، بلکه از روزنامه های انگلیسی که یکی دو روز بعد به اسپانیا رسید، کسب کردیم. آن موقع نمی توانستیم بفهمیم که دولت مسئول اتهامات خیافت و جاسوسی نبوده و اعضاء آن بعداً تکذیبش خواهند کرد. ما فقط بطور ناروشن می دانستیم که رهبران پوم و ما همگی به مزدوری فاشیسم متهم شده ایم. حالا دیگر شایعاتی جریان داشت مبنی بر

تیرباران مخفیانه مردم در زندانها. طبقاً به شدت غلو می‌شد، اما مسلماً در برخی موارد حقیقت داشت، و تردید زیادی نیست که در مورد نین اجرا شده بود. نین دستگیر شد و به والنسیا و از آنجا به مادرید فرستاده شد. در ۲۱ ژوئن بود که شایعه تیرباران شدنش به بارسلون رسید. این شایعه بعداً نمت و پادارتر شد. وی در زندان توسط پلیس سری تیرباران شده و جنازه‌اش به خیابان انداخته شده بود. این ماجرا از منابع مختلفی نقل می‌شد، از جمله از «فدریکا مونت سنی»، عضو سابق دولت. از آترمان تا به امروز دیگر هیچ چیز مبنی بر زنده بودن نین شنیده نشده. بعداً وقتی دولت در مقابل پرسش هیئت‌های مختلف قرار گرفت، در گفتن پاسخ تأمل کرد و فقط گفته شد که نین مفقود شده، از محاش اما اطلاعی در دست نیست. بعضی روزنامه‌ها نوشتند وی به منطقه فاشیستها گریخته. ولی این قابل اثبات نبود و تیرخوی وزیر دادگستری مدتی بعد اظهار کرد که بیانیه خبرگزاری «اسپانیه» ساختگی است. بهرحال احتمالش زیاد است که به زندانی‌ئی به اهمیت نین اجازه فرار داده باشند. اگر در آینده دوباره زنده ظاهر نشد، ناگزیر از قبول این فرضیم که در زندان کشته شده.

دستگیرها ماهها ادامه یافت تا اینکه تعداد زندانیان سیاسی بدون فاشیستها به چند هزار افزایش یافت. بسیار قابل توجه بود که رده‌های پائین پلیس با چه استقلال عمل می‌کردند. بسیاری از دستگیرها معترفاً غیر قانونی بود و خیلی‌ها که آزادیشان توسط رئیس پلیس مقرر گشته بود، دم در زندان از نو بازداشت شده، به یکی از زندانهای سری گسیل شدند. نمونه کورت لنداو و همسرش، نمونه بارزی بود. آنها روز ۱۷ ژوئن دستگیر شدند و شخص لنداو فوراً «نیست شد». پنج ماه بعد هنوز زتش بدون محاکمه و بی‌خبر از شوهرش در زندان بود. او دست به اعتصاب غذا زد و بعد وزیر دادگستری به وی اطلاع داد که شوهرش مرده. کمی بعد آزاد شد تا تقریباً فوراً دوباره دستگیر شده، به زندان بیفتد. بعلاوه قابل توجه است که پلیس حداقل در ابتدای کار ظاهراً هیچگونه توجهی به اینکه این دستگیرها چه تأثیری می‌تواند بر روال جنگ داشته باشد، نمی‌کرد. حتی از توقیف و دستگیری بدون اجازه افسران پستهای مهم ابائی نداشتند. تقریباً اواخر ژوئن «خوزه رویرا»

۱- مقایسه با گزارشات هیئت ماکتون، که در فصل یازدهم به آن اشاره

کردم.

فرمانده کل لشکر ۲۹، بوسیله یک گروه پلیس که از بارسلون اعزام شده بود، در نزدیکی جبهه دستگیر شد. افرادش یک هیئت اعتراضی به وزارت جنگ فرستادند. در آنجا معلوم شد که نه وزیر جنگ و نه «اورتگا»، رئیس پلیس، هیچگاه از بازداشت روبیرا مطلع نشده بودند. اما یکی از جزئیات کل قضیه از همه چیز بیشتر عصبانیم کرد، با اینکه شاید چندان مهم نباشد. منظورم اینست که خبر این حوادث به آگاهی دستجات در جبهه رسانده نمی‌شد. آنطور که دیدیم، نه من و نه هیچکس دیگر در جبهه هیچگونه اطلاعی از سرکوب پوم نیافتیم. تمام پایگاههای اصلی میلیشیای پوم و مراکز امداد سرخ بطور عادی کار می‌کردند و حتی در ۲۵ ژوئن با فاصله‌ئی که لهریدا داشت، فقط صد و شصت کیلومتر دورتر از بارسلون، هیچ‌کس نمی‌دانست چه اتفاق افتاده. در روزنامه‌های بارسلون یک کلمه نیز در اطراف قضایا ذکر نشد. (روزنامه های والنسیا که در آن داستانهای جاسوسی نوشته شده بود، به‌جبهه آراگون نمی‌رسید.) شك نیست که یکی از دلایل دستگیری تعطیلاتی های میلیشیای پوم در بارسلون این بود که به جبهه خبر نبرند. رسته‌ئی که با آن در ۱۵ ژوئن دوباره به جبهه رفتیم، بایست تقریباً آخرینش بوده باشد. هنوز متحیرم که چه مخفی‌کاری‌ئی در این امر می‌شد، آخر کامیونهای جنس رسانی و متعلقاتش هنوز هم به جبهه رفت و آمد می‌کردند. اما شك نیست که قضیه را به‌واقع پوشیده نگه می‌داشتند و آنطور که بعداً از خیلی‌ها شنیدم، سربازان جبهه حتی روزها بعد هم اطلاعی از آن نیافتند. انگیزه این امر کاملاً روشن است. حمله به‌هواسکا تازه شروع شده بود و میلیشیای پوم هنوز واحدی مستقل بود. بدین ترتیب احیاناً بیم آن می‌رفت که نفرات با شنیدن آنچه رخ داده‌بود، از مبارزه سرباز زنند. در حقیقت اما وقتی بالاخره خبر به جبهه رسید، هیچ‌یک از این مسائل پیش‌نیامد. و در این بین باید سربازان زیادی کشته شده باشند، بدون اینکه بدانند روزنامه‌های پشت جبهه آنها را فاشیست نامیده‌اند. چنین عملی نابخشودنی‌ست. می‌دانم که دور نگهداشتن اخبار نامساعد از جبهه مرسوم است، و علی‌القاعده صحیح نیز هست. لاکن این فرق میکند تا آنکه سرباز به‌قتلگاه فرستاد و به آنها حتی نگفت که حزبشان در پشت‌سرشان سرکوب شده، رهبران‌شان به خیانت متهم شده و دوستان و اقوامشان به‌زندان افتاده‌اند.

زنم تعریف کرد که چه بر سر دوستانمان آمده. عده‌ئی از انگلیسی‌ها

و خارجی های دیگر موفق به فرار از مرز شده بودند. ویلیامز و استافورد کوتمن هنگام اشغال آسایشگاه ماورین دستگیر شده و در شهر مخفی شده بودند. جان مک نیر هم آنجا بود. وی در فرانسه بود که با سرکوب پوم به اسپانیا مراجعت کرد. طبعاً عجله به خرج داده بود، ولی نمی خواسته زمانی که رفقایش در خطر بودند، در امن باشد. مابقی بطور خلاصه شمارش بود: «آنها این و آن را به دام انداختند» و «این و آن را گرفتند». به نظر می رسید که تقریباً همه را گرفته اند. ولی با شنیدن خبر دستگیری جورج کپ نسبتاً شوکه شدم.

«چی اکتپ؟ فکر می کردم در والنسیاس.»

ظاهراً کپ به بارسلون برگشته بود. او با خود نامه‌ئی از وزارت جنگ برای سرهنگ فرمانده تمامی عملیات پشستاز جبهه شرقی داشت. می دانست که پوم سرکوب شده. اما احتمالاً فکر نکرده بود که پلیس می تواند آنقدر احمق باشد که وی را در حال انجام يك مأموریت خطیر نظامی سر راه جبهه دستگیر کند. او برای بردن توپره های دریائی خود به هتل کنتیننتال آمده بود. زنم همانموقع به بیرون رفته بود و هتلچی ها توانسته بودند در حالی که به پلیس تلفن می کردند، با دروغ و دونگ در هتل نگهش دارند. باید اقرار کنم که با شنیدن خبر دستگیری کپ از خود بی خود شدم. او دوست شخصی ام بود، ماهها زیر دستش خدمت کرده بودم، با هم زیر آتش بودیم و مهارت شخصی اش را می شناختم. او مردی بود که همه چیزش را فدا کرده بود - خانواده، هلیت و معاشش را - فقط به این خاطر که به اسپانیا بیاید و علیه فاشیسم بجنگد. اگر روزی به کشورش برگردد، چندسالی برایش زندان خواهند برید، زیرا بلژیک را ترک کرده، و باینکه مشمول خدمت ارتش بلژیک بود، به یک ارتش بیگانه ملحق شده بود. علاوه بر این، در تهیه غیرقانونی مهمات برای دولت اسپانیا دست داشت. از اکتبر ۱۹۳۶ در جبهه بود و از سربازی میلیشیا تا سرگردی خدمت کرده بود. نمی دانم چنددفعه و در چند نبرد شرکت داشت. یکبار هم مجروح شده بود. خودم دیدم که چطور در نا آرامیهای ماه مه از درگیریهای محلی پرهیز می کرد و شاید زندگی دمییست انسان را نجات داد. و حالا بعنوان قدردانی بهتر از این نیافتند که به زندانش بیندازند. طبیعی بود که خشم و غضب فایده نداشت، ولی ردالت احمقانه این ماجرا حقیقتاً کاسه صبرم را لبریز کرد.

البته زنم را دستگیر نکرده بودند. با آنکه در کنتیننتال مانده بود.

پلیس هیچ اقدامی برای بازداشتش نکرده بود. از وی بعنوان طعمه استفاده می‌کرد. اما چند شب پیشتر شش پلیس شخصی صبح نشده به اطاقش رفته و همه‌جا را جستجو کرده بودند. آنها هر ورق کاغذ ما را ضبط کردند. خوشبختانه باستانی پاسپورتها و دستچک‌مان. یادداشتهای روزنامه‌ام، هرچه کتاب بود و تمامی بریده‌های روزنامه را که ماهها جمع‌آوری کرده بودم، با خود بردند. (اغلب از خود پرسیده‌ام به‌چه دردتان این بریده‌های روزنامه خورده.) همچنین یادگارهای جنگ و نامه‌هایم را برده بودند. (اتفاقاً در میان آنها یک‌سری نامه از خوانندگان بود. بعضی از آنها را هنوز پاسخ نداده بودم و روشن است که دیگر آدرشان را ندارم. اگر کسی در باره آخرین کتابم نوشته و هنوز پاسخی دریافت نکرده‌است و حالا تصادفاً این سطور را می‌خواند، باشد که از این طریق پوزش مرا بپذیرد.) متعاقباً خبر یافتیم که پلیس مقداری از جل و پلاسم را که در آسایشگاه ماورین گذاشته بودم، با خود برده. حتی یک بقیچه رخت چرکم را ضبط کردند. شاید فکر می‌کردند رویش با جوهر نامرعی پیامهای سری نوشته شده.

ظاهراً برای زخم مطمئن‌تر بود که فعلاً در هتل بماند. در صورتی که در صدگریز برمی‌آمد، فوراً تعقیبش می‌کردند. ولی خودم می‌بایست بلافاصله پنهان شوم. فکرش منقلب می‌کرد. در حقیقت علیرغم همه دستگیریهای بی‌شمار باورم نمی‌آمد که در خطریم. همه قضیه چیز بی‌معنایی به نظر می‌رسید. همچنین زیر بار جدی گرفتن تعادف ابلهانه‌ئی که کپ را به زندان انداخته بود، نمی‌رفتم. دائماً فکر می‌کردم که چرا بایست مرا دستگیر کنند. مگر چه کرده بودم. من حتی عضو حزب پوم هم نبودم. البته که طی مبارزات مه اسلحه حمل کرده بودم، اما من هم یکی از آن حدوداً چهل-پنجاه هزار نفر. غیر از این، احتیاج می‌برم به یک شب خواب مرتب داشتم. می‌خواستم دل به‌دریا بزنم و به‌هتل برگردم، ولی زخم حاضر به شنیدنش هم نبود. صبورانه تمام مشکلات را برایم توضیح داد. مسئله بر سر این نبود که چه کرده‌ام یا نکرده‌ام. مسئله شکار جنایتکاران نبود، مسئله صرفاً حکومت ترور بود. جرم معینی مرتکب نشده‌بودم، بلکه تقصیرم این بود که «تروتسکیست» هستم. واقعیت خدمتم در میلشیا یوم برای به زندان افتادنم کافی بود. چسبیدن به‌تلقی انگلیسی از قضایا، که تا زمانی که قانون را رعایت کنی در آمانی، بیهوده بود. عملاً فقط قانون خودساخته پلیس حاکم بود. چاره‌ئی جز این نداشتم که خود را مخفی کنم و ارتباطم

با یوم را فاش ناسازم. اوراقی را که در جیب داشتم بررسی کردیم. به خواست زلم کارت شناسایی میلشیا را که رویش حرف درشت پ. ا. او. ام نوشته بود، پاره کردم، به اضافه عکسی از يك گروه سربازان میلشیا که پشت سرشان يك پرچم پوم دیده می شد. حالا آدم به خاطر چنین چیزهایی دستگیر می شد. البته اوراق خاتمه خدمتم را بایست نگه می داشتم. ولی حتی اینها هم خطرناک بود، زیرا به مهر لشکر ۲۹ ممهور بود و پلیس مطمئناً می دانست که لشکر ۲۹ متعلق به پوم است. اما خوب، بدون این اوراق امکان داشت بعنوان فراری از پرچم دستگیر شوم.

اکنون بایست فکر می کردیم که چطور از اسپانیا خارج شویم. دیگر ماندن در جایی که یقیناً دیر یا زود دستگیری در پی داشت، بی فایده بود. در حقیقت هنوز مایل بودیم که بمانیم و ببینیم چه می شود. اما می توانستیم تصور کنیم که چه ششهایی زندانهای اسپانیا دارند (و در واقع بدتر از آن بود که تصور می کردم). يك بار که آدم به زندان می افتاد، دیگر نمی دانست کی بیرون می آید. گذشته از آن و صرف نظر از درد دستم، در وضعیت جسمانی زاری بودم. قرار گذاشتیم روز بعد یکدیگر را در کنسولگری انگلیس ببینیم. کوتمن و مک نیر نیز می خواستند به آنجا بروند. دو روزی طول می کشید تا پاسپورت هایمان مرتب شود. اینها می بایست پیش از خروج از اسپانیا در سه جا مهر بخورند - مهر رئیس پلیس، مهر کنسول فرانسه و مهر اداره مهاجرت کاتالونیا. طبعاً رئیس پلیس خطری محسوب می شد. ولی شاید کنسول انگلستان می توانست قضیه را طوری عنوان کند که چیزی از ارتباط با پوم نفهمند. طبیعی بود که لیستی از «تروتسکیستهای» مشکوک خارجی داشته باشند که اسامی مانیز در آن قید شده باشد. اما با قدری شانس می توانستیم پیش از آنکه سروکارمان با لیست بیفتد به مرز برسیم. قطعاً آشفتگی نسبتاً زیاد و مانیانائی هم در کار بود. خوشبختانه در اسپانیا بودیم، نه در آلمان. پلیس مخفی اسپانیا البته که قدری از روح گشتاپوئی داشت، ولی زبردستی اش را نه چندان.

بدین ترتیب از یکدیگر جدا شدیم. زلم به هتل برگشت و من در تاریکی در جستجوی گوشه و کناری برای خوابیدن به راه افتادم. بنه یاد می آورم که چه تنگ خلق و بی حوصله بودم. دلم را به يك شب در رختخواب خوابیدن چه خوش کرده بودم! جایی نداشتم که بروم و کتر کنم. پوم عملاً تشکیلات زیرزمینی نداشت. بی شك رهبران پوم دریافتند که احتمالاً حزب سرکوب خواهد شد، ولی يك چنین پیگردگسترده ئی را هرگز

احتمال نمی‌دادند. به‌راستی نیز آنقدر خارج از انتظار بود که تغییرات ساختمان دفتر پوم را تا روز آخری که سرکوبی آمد، ادامه دادند (از جمله در محلی که در خود ساختمان دفتر سابقاً بانک بود، سینمایی دایر کردند). از این جهت پاتوق و مخفیگاهی، که مسلماً هر حزب انقلابی بایست داشته باشد، وجود نداشت. خدا می‌داند چقدر از مردم - مردمی که منازلشان را پلیس اشغال کرده بود - آن شب در خیابان خوابیدند. من پنج روز خسته کننده را پشت‌سر داشتم. در عوضی‌ترین جاها خوابیده بودم، دستم به شدت درد می‌کرد و حالا این دیوانه‌ها اینطرف و آنطرف می‌کشیدند و مجبور بودم باز روی خاک بخوابم. فکرم تا همین جاها کار می‌کرد. افکار دقیق سیاسی سوار نمی‌کردم. هیچگاه وقتی چیزی رخ می‌دهد چنین کاری نمی‌کنم. همیشه هر وقت در يك جنگ یا کشمکشهای سیاسی درگیر باشم، ظاهراً همین وضع را دارم. هیچ چیز جز ناراحتی جسمانی نمی‌فهمم و آرزویم این است که کاش این بیهودگی لعنتی زود بگذرد. بعداً به اهمیت وقایع می‌نگرم، ولی در اثنای آن فقط میل به گریز دارم - شاید این خصیصهٔ ردیلا نه‌ئی باشد.

راه دوری را پشت‌سر گذاشتم و بالاخره به نزدیک‌ترین بیمارستان عمومی رسیدم. دنبال جایی می‌گشتم که دراز بکشم بدون اینکه پلیس کنجکاوی مرا بیابد و سراغ اوراقم را بگیرد. به يك پناهگاه حملهٔ هوایی رفتم، ولی تازه تخلیه شده بود و از فرط رطوبت چکه می‌کرد. بعد کلیسا خرابه‌ئی پیدا کردم که در حین انقلاب غارت و به‌آتش کشیده شده بود. حالا فقط يك اسکلت بود، چهار دیوار بدون سقف که تلی از تیر و تخته و آشغال را احاطه کرده بود. در ظلمات هولناک به‌زیر و رو کردن پرداختم و يك نوع لاوک پیدا کردم که می‌شد در آن خوابید. تخته سنگهای کار دیوار به‌درد دراز کشیدن نمی‌خورد، ولی خوشبختانه شب گرمی بود و موفق شدم چند ساعتی بخوابم.

فصل چهاردهم

وقتی آدم در شهری چون بارسلون تحت تعقیب پلیس است، بدترین چیزها آنست که زندگی عمومی آنقدر دیر شروع می‌شود. وقتی آدم در بیرون و جای باز می‌خوابد، همیشه باسجر بیدار می‌شود. اما در بارسلون هیچیک از کافه‌ها قبل از ساعت نه باز نمی‌کردند، بنابراین مجبور بودم ساعتها منتظر بمانم تا بتوانم اصلاحی بکنم و يك فنجان قهوه بخورم. از دیدن اطلاعیه‌ئی که هنوز در دکان سلمانی نصب بود و انعام دادن را منع می‌کرد تعجب کردم. روی اطلاعیه قید شده بود: «انقلاب زنجیر های ما را درهم شکست.» خیلی دلم می‌خواست به آرایشگران بگویم که اگر خوب مواظب نباشند، بزودی دوباره به زنجیر خواهند افتاد.

قدم‌زنان به مرکز شهر برگشتم. پرچمهای سرخ بالای ساختمان پوم پائین کشیده شده بود و به جای آن پرچم جمهوری تکان می‌خورد. چند گروه کامل افراد مسلح گارد ملی جلوی درها چپیده بود. پلیس با خرد کردن شیشه‌های اغلب پنجره‌های مرکز امداد سرخ در میدان کاتالونیا، تفریح کرده بود. کتابفروشی پوم را تخلیه کرده بودند؛ به تابلوی هادی آن، قدری پائین‌تر در رامبلا، کاریکاتورهای ضد پوم چسبانده شده بود — از جمله کاریکاتور ماسک و چهره فاشیستی. انتهای رامبلا، در نزدیکی بندرگاهها، چیز غریبی دیدم. يك ردیف سرباز میلیشیا، هنوز در ژندگی و کثافت جبهه، از پافتاده روی صندلیهای واکی هائسته بودند. می‌دانستم که هستند — بله، حتی یکی از آنان را شناختم. آنها میلیشیائی های پوم

بودند که روز قبل از جبهه آمده بودند تا حالا ببینند که پوم سرکوب شده. ناگزیر بودند شب را در خیابان سپری کنند، زیرا ساختمانهایشان اشغال شده بود. هر يك از سربازان میلیشیا که حالا به بارسلون می آمد، می بایست از فوراً مخفی شدن و یا به زندان رفتن یکی را انتخاب کند. این پس از سه چهار ماه در جبهه بودن، استقبال جالبی نیست.

در وضعیت عجیبی بودیم، شبها آدم مثل يك فراری شکار می شد، اماروزها می شد نسبتاً عادی زندگی کرد. هر خانه ای کمی داشتند طرفداران پوم در آن زندگی می کنند، مطمئناً و یا به احتمال قوی تحت نظر بود. رفتن به هتل یا پانسیون امکان نداشت، زیرا مقرر شده بود که صاحب هتل ورود هر غریبه ای را بلافاصله به پلیس اطلاع دهد. معنای این عملاً شبها را در خیابان سرکردن بود. لاکن روزها در شهر بزرگی چون بارسلون نسبتاً مطمئن بود. خیابانها پر از افراد گارد ملی، گارد حمله، ژاندارمها و پلیس عادی بود، و خدا می داند چه جاسوسهایی در لباس شخصی. معذالک جلو همه را نمی توانستند بگیرند و باقیافه معمولی می شد از توجهشان مصون ماند. می بایست به طریق اولی از ایستادن در تردیکی ساختمانهای پوم خودداری کرد و به کافه ها و رستوران هایی که پیشخدمت ها آدم را به قیافه می شناختند، نرفت. آنروز و روز بعد وقت نسبتاً زیادی را در یکی از استحمامگاههای عمومی گذراندم. آن موقع این برای مخفی ماندن امکان خوبی به نظر آمد. متأسفانه این ایده را خیلی ها داشتند و چند روز پس از آنکه بارسلون را ترك کردم، پلیس یکی از همین حمامهای عمومی را اشغال و عده ای «تروتسکیست» لخت و عور را دستگیر کرد.

وسط رامبلا به یکی از مجروحین آسایشگاه ماورین برخوردیم. یکی از آن نگاههای نامرعی را که آن موقع در حکم سلام بود رد و بدل کردیم و یکدیگر را در یکی از کافه های قدری بالاتر دیدیم. او به هنگام اشغال ماورین از دستگیری جسته، ولی مثل خیلی های دیگر خیابانی شده بود. فقط پیراهن آستین دار بتن داشت، زیرا مجبور بود بدون کت فرار کند و پول هم نداشت. تعریف کرد که چطور یکی از افراد گارد ملی تصویر رنگی بزرگ ماورین را از دیوار زیر کشیده و زیر پایش تکه تکه کرده. ماورین، یکی از مؤسسين پوم، در دست فاشیستها اسیر بود و آن موقع گمان می رفت توسط آنها تیرباران شده باشد.

ساعت ده زلم را در کنسولگری انگلیس دیدم. مک نیر و کوتمن هم کمی بعد سر رسیدند. اول از همه گفتند که باب اسمایلی مرده. او نرزدان

والنسیا مرده بود، اما هیچکس با اطمینان نمی‌دانست چطور. فوراً دفنش کرده و به دیوید مورای، نماینده آی. ال. پی در محل، اجازه دیدن جسدش را نداده بودند.

فوراً جسدی زخم او را اعدام کرده‌اند. همه آن‌زمان اینطور فکر می‌کردند، اما در این بین به این نتیجه رسیده‌ام که شاید اشتباه می‌کردم. مدتی بعد عفونت آپاندیس را بعنوان علت مرگ ذکر کردند و بعد از يك زندانی آزادشده شنیدیم که اسمایلی واقعا در زندان مریض بوده. بدین ترتیب شاید داستان آپاندیس درست بود. شاید از روی خبثت نگذاشته بودند مورای جسد را ببیند. معه‌ذا باید چیزی اضافه کنم. باب اسمایلی فقط بیست و دو سال داشت و یکی از پوست کلفت‌ترین آدم‌هایی بود که دیده بودم. گمان می‌کنم او تنها انگلیسی یا اسپانیائی آشنای من بود که سه‌ماه در سنگر بود و یکبار هم مریض نشد. يك چنین آدم‌اس و قرصی وقتی به‌وی رسیدگی شود از آپاندیسیت نمی‌میرد. اما وقتی آدم از وضع زندانهای اسپانیا باخبر می‌شد - زندانهای رقت‌بار اسرای سیاسی - ، می‌دانست که شانس درمان معقول يك بیمار تا چه اندازه کم است. این زندانها راقط می‌توان به سرداب تشبیه کرد. در انگلستان می‌بایست به قرن هجدهم رجعت کرد تا چیزی شبیه آن یافت. انسانها در سلول‌هایی چپانیده شدند که جای کافی برای دراز کشیدن نداشت. اغلب نیز در زیر زمین و سایر جاهای تاریک نگهداری می‌شدند. این يك چیز موقتی نبود، چه مواردی وجود داشت که انسان‌هایی چهار - پنج ماه آزگار و بدون دیدن روشنائی روز در آنجا زندانی بودند. آنها را باقوت کثیف و لایموتی تغذیه می‌کردند که شامل دو بشقاب سوپ و دو تکه نان در روز بود. (ظاهراً چندماه بعد کمی بهتر شد.) من به حقیقت غلو نمی‌کنم، از يك سیاسی مظنون که در اسپانیا در زندان بوده پیرسید. من از يك سری منابع مختلف گزارشاتی دارم، و چنان بایکدیگر در تطابق‌اند که مشکل بتوان آنرا باور نکرد. علاوه بر این خودم چندبار زندانهای اسپانیا را از داخل دیده‌ام. یکی از دوستان دیگر انگلیسی‌ام که بعداً دستگیر شد، می‌نویسد که تجارث در زندان «فهم قضیه اسمایلی را آسانتر می‌کنند». مرگ اسمایلی را نمی‌توان به‌سادگی بخشید. او پسری با شهامت و مستعد بود که مدارج پیشرفتش را در دانشگاه کلاسکو رها کرده بود تا علیه فاشیسم مبارزه کند. خود شاهد بودم که در جبهه وظیفه‌اش را با جرأتی شایسته و با آمادگی انجام می‌داد. تنها چیزی که به‌عقلشان رسیده بود این بود که به زندانش بیندازند و بگذارند همچون حیوانی در

تنهائی بمیرد.

می‌دانم که وسط يك جنگ بزرگ و خونین، بر سر تنها يك مرگ قیل و قال بیا کردن بی‌فایده است. موشکی که در خیابان پراز جمعیت منفجر می‌شود، موجب درد و غصه بیشتری است تا يك سری پیگرد سیاسی. ولی من از یهودگی این مرگ خشمگین بودم. در نبرد کشته شدن - آری، این را می‌توان انتظار داشت. اما نه حتی به‌خاطر اتهامی مفروض، بلکه بی‌جهت و به‌خاطر بدجنسی کور و احمقانه به‌زندان افتادن و بعد در اتروا مردن - نه، این چیز دیگری است. برایم قابل تصور نیست که چنین کارهایی مقرون به‌پیروزی باشد. این‌طور هم نبود که قضیه اسمایلی استثناء باشد.

همان روز بعد از ظهر زنم و من به ملاقات کپ رفتیم. دیدار زندانیان غیر ممنوع الملاقات مجاز بود، هر چند بیش از یکی دوبارش بی‌خطر نبود. پلیس همه آنهائی را که می‌آمدند و می‌رفتند زیر نظر داشت و اگر آدم به کرات برای ملاقات می‌رفت، خود برجسب دوستی با «ترومسکیست»ها را می‌خورد و احتمالاً دست‌آخر به‌زندان می‌افتاد. این بلا به‌سرعه‌ای آمده بود. کپ ممنوع الملاقات نبود و ما بدون اشکال اجازه دیدارش را دریافت کردیم. در آن حال که درهای آهنی را به‌رویمان گشودند، يك اسپانیائی سرباز میلشیا را، که از جبهه می‌شناختمش، در میان دو سرباز گارد ملی بیرون می‌بردند. نگاهش بمن افتاد، باز آن چشمک اسرارآمیز. اولین کسی را که توی زندان دیدیم، يك میلشیائی آمریکائی بود که چند روز جلوتر به‌قصد خاله‌اش به‌راه افتاده بود. او راقش کاملاً مرتب بود، معذالک در مرز دستگیرش کرده بودند، شاید به‌خاطر آنکه هنوز نیم شلوار کبریتی بپا داشت و توانسته بودند هویت میلشیائی‌اش را کشف کنند. ما از کنار یکدیگر گذشتیم، انگار که نسبت به‌هم کاملاً بیگانه‌ایم. ماها بود او را می‌شناختم، با هم يك چال‌سنگر مشترك داشتیم، پس از زخمی شدنم در بیرون بردنم از جبهه کمک کرده بود، و حالا این‌تنها کاری بود که می‌شد کرد. مستحفظین او نیفرم آبی هم‌جا بو می‌کشیدند. سلام و عليك با آدمهای متعدد مصیبت‌بار بود.

این به اصطلاح زندان، در حقیقت طبقه هم‌کف يك مغازه بود. نزدیک به صد نفر را در دو اطاق، هر يك تقریباً شش در شش، چپانده بودند. این زندان شبیه به‌زندان لیوگیت، رسم شده در تقویمی از قرن هیجدهم بود. خصوصاً آن کثافت‌زنده، بدنهای به‌هم تبیده انسانها، اطاقهای بدون اثاث، زمین سنگی صاف، يك نیمکت، چند پتوی کهنه پاره - همه‌فرو

رفته در نور بیدم روزنه‌های کرکره زلگ‌زدهٔ جلو پنجره‌ها. روی دیوارهای برهنه شمارهای انقلابی نوشته بودند: «زنده باد پوم»، «ویوا انقلاب» و غیره. در ماههای اخیر این خانه بمنوان بارانداز زندانیان سیاسی مورد استفاده بود. سروصدای کرکننده‌ی حاکم بود، زیرا ساعت ملاقات بود و ساختمان چنان پراز آدم، که فقط به‌سختی می‌شد جلو رفت. تقریباً همه به فقیرترین قشر جمعیت کارگر متعلق بودند. می‌دیدم چطور زنهای پاکتهای محقر خوراکی را که برای شوهران زندانشان آورده بودند، باز می‌کردند. در میان زندانیها چند مجروح آسایشگاه ماورین نیز بود. پای دونفرشان قطع شده بود، یکی از آنها را بدون چوب زیربغل به‌زندان آورده بودند و روی یک پای خود می‌جهید. پس‌رگی را نیز دیدم که بیش از دوازده سال نداشت؛ ظاهراً بچه‌ها را هم دستگیر می‌کردند. بوی خفه‌کننده‌ی در ساختمان پیچیده بود که همیشه در جاهائی استشاق می‌شود که جماعت زیادی بدون شرایط بهداشتی معقول روی هم انبار می‌گردند. کپ راهی از میان جمعیت به‌سوی ما باز کرد. صورت زمخت و شادابش غیر از همیشه نبود و اونفرمش را در این ساختمان کثیف نیز تمیز نگه‌داشته، حتی موجبات تراشیدن ریشش را فراهم کرده بود. بغیر از او افسر دیگری جزو زندانیان بود با اونفرم ارتش خلق. وقتی در بین جمعیت با فشار از کنار هم گذشتند، به یکدیگر سلام کردند. حالت معصومانه‌ی بود. حال کپ عالی به‌نظر می‌رسید. با شوخی گفت: «خوب، مثل اینکه همه‌مون اعدامی هستیم!» کلمهٔ «اعدام» درونم را منقلب کرد. مدت زیادی نمی‌گذشت که یک گلوله به‌بدنم خورده و هنوز خیلی واضح در خاطرم بود. فکر آن که این برای کسی که آدم خوب می‌شناسد اتفاق بیفتد، ناخوشایند است. آن‌زمان به‌نظرم بدیهی بود که همه‌آدمهای مهم پوم تیرباران خواهند شد، از جمله کپ. نخستین شایعات مرگ‌نین درز می‌کرد و ما می‌دانستیم که پوم به خیانت و جاسوسی متهم شده. همه چیز حکایت از محاکمات نمایی بزرگی می‌کرد که کشتار سران «تروتسکیست» را به دنبال می‌داشت. وحشتناک است که آدم دوستش را در زندان ببیند و بداند که شخصاً هیچ قدرتی برای یاریش ندارد. آخر کاری نبود که بتوان انجام داد. حتی مراجعه به‌ماموران بلژیکی هم بی‌فایده بود، زیرا کپ با آمدنش به اینجا قوانین کشور خودش را زیر پا گذاشته بود. علی‌الخصوص صحبت کردن را می‌بایست به‌زلم واگذارم. با صدای خرخری‌ام نمی‌توانستم توی این ازدحام منظورم را تفهیم کنم. کپ تعریف کرد که با عده‌ی از زندانیها دوست شده.

گفت که بعضی از نگهبانان بچه‌های خوبی هستند. اما دیگران محجوبترین زندانیها را کتک می‌زنند و با آنان بدرفتاری می‌کنند. می‌گفت که وضع غذا فقط «خوک‌خوری» است. خوشبختانه فکر آوردن يك بسته خوراکی و سیگار را برایش کرده بودیم. بعد، از اوراقی که به‌هنگام دستگیریش از او گرفته بودند تعریف کرد. در بین آنها نامه‌ئی هم از وزیر جنگ به سرهنگ سرفرمانده یکانهای پشتان ارتش شرق بود. پلیس نامه را ضبط و از پس دادن آن خودداری کرده بود. گویا نامه در دفتر رئیس پلیس بود. شاید پس گرفتن آن اهمیت زیادی داشت.

فوراً دریافتیم که این نامه چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد. شاید نامه‌ئی این چنین، با توصیه‌ئی از وزارت جنگ و ژنرال پوزاس، به صداقت کپ گواهی می‌داد. مشکل فقط اثبات وجود این نامه بود. اگر نامه در دفتر رئیس پلیس باز شده باشد، می‌شد مطمئن بود که يك آدم رذلی سر به نیستاش کرده. فقط يك نفر بود که شاید می‌توانست آنرا پس بگیرد. و آن افسر گیرنده نامه بود. کپ فکرش را کرده بود و نامه‌ئی نوشته بود که بایست آنرا از زندان قاچاق کرده، به اداره پست می‌بردم. ولی شخصاً به آنجا رفتن سریعتر و مطمئن‌تر می‌نمود. زخم را تردکپ رها کردم، بیرون دویدم و پس از جستجوی بسیار يك تاکسی گرفتم. می‌دانستم که وقت، همه چیز است. ساعت تقریباً پنج‌ولیم بود. سرهنگ دفترش را احتمالاً ساعت شش ترك می‌کرد، و خدا می‌داند فردا نامه کجا بود. شاید آن وقت نابود می‌شد، یا زیر تلی از دیگر اسنادی که با دستگیری مشکوک پشت مشکوک می‌توانست قدکوه روی هم‌آباشته گردد، گم و گور می‌شد. دفتر سرهنگ سرفرماندهی ارتش کنار بندر بود. وقتی پله‌ها را بالا می‌دویدم، قراول گارد حمله جلو ورودی را با سرنیزه بلندش بست و «ورقه» خواست. برگ انفصالم را مقابل دعاغش گرفتم. ظاهراً خواندن نمی‌دانست و متأثر از اعتبار جادوئی «ورقه» گذاشت عبور کنم. داخل عمارت همچون شکارگاه بی‌سروتهی بود که دورادور حیاط مرکزی را گرفته بود. در هر طبقه صدها دفتر وجود داشت. هیچ‌کس، از آنجا که اسپانیا بود، کوچکترین آگاهی از دفتری که من بدنبالش بودم، نداشت. مدام تکرار می‌کردم: «ال‌کنئل ف رئیس فنون، ارتش شرق!» لبخند می‌زدند و با حرکتی آراسته شانه بالا می‌انداختند. هر کس که تصویری داشت، مرا به سمتی می‌فرستاد، از این‌پله بالا، از آن‌پله پائین، در سراسراهی طولیلی که به بن بست می‌رسید. ولی زمان همواره کوتاهتر می‌شد. سنگینی‌کوه را روی تنم احساس می‌کردم:

از پله‌ها بالا و پائین می‌رفتم؛ آدم‌های مرموزی می‌دیدم که می‌آمدند و می‌رفتند؛ از میان درهای باز به داخل دفتر دریم ریخته‌ئی نظر می‌انداختم که در آنها همه‌جا کاغذ ریخته بود و ماشین تحریر صدا می‌کرد؛ وقت می‌گذشت و شاید يك زندگی در ورطه انهدام بود. بالاخره سر وقت رسیدم و خارج از انتظارم قدری حرف‌های شنیده‌شد. سرهنگ‌ران دیدم اما آجودان یا سکرترش، افسر کوتاه قدی با چشمان درشت و لوج و در او نیفز می‌شيك، برای پرس‌وجو به اطاق پیش دفتر آمد. ماجرا را بیرون ریختم؛ که به خاطر افسر مافوقم سرگرد ژرژ کپ آمده‌ام، که مأموریت فوری در جبهه داشته و اشتباهاً دستگیر شده؛ که نامه سرهنگ مجرم‌نامه است و باید هر چه سریعتر پیدا شود؛ که ماهها زیر دست کپ خدمت کرده‌ام و افسر فوق‌العاده مرتبی است و ظاهراً دستگیرش اشتباه بوده و پلیس او را با کس دیگری عوضی گرفته. مأموریت فوری کپ را تکرار و تاکید کردم، چه این قوی‌ترین استدلال بود. ولی باید با اسپانیائی دل‌بهم‌زنی که من حرف می‌زدم و هر بار در لحظه حساس به فرانسوی بدل می‌شد، داستان عجیب و غریبی از کار درآمده‌باشد. از همه بدتر این بود که صدایم زود گرفت و با تلاش زیاد توانستم خرخری از حنجره‌ام بیرون بیاورم. می‌ترسیدم کاملاً از بین بروم و حوصله افسر کوتوله را از شنیدن حرف‌های من سر ببرد. اغلب از خود پرسیده‌ام آیا فکر می‌کرده به چه علت صدایم ناجور شده. آیا فکر می‌کرده که مستم یا فقط عذاب و جحدم دارم؟

اما با صبر و حوصله گوش می‌داد و اغلب با سر تکان دادن، محتاطانه حرف‌هایم را تصدیق می‌کرد.

«بله، پیداست انگار اشتباهی رخ داده. طبیعتاً باید تحقیق کرد. مانیانا - .» اعتراض کردم. فردا نه! جریان بسیار فوری است؛ کپ پایست الان در جبهه باشد. به نظر می‌رسید که باز تصدیق می‌کند. بعد سوالی را که نگرانش بودم کرد:

«این سرگرد کپ - در کدام واحد خدمت می‌کنه؟»

و آن کلمه هولناك باید گفته می‌شد: «در میلیشیای پوم.»

«پوم!»

کاش می‌توانستم آن‌یکه خوردگی و حشر زده‌ئی را که در صدایش افتاد برای خواننده ترسیم کنم. باید در نظر داشت که آن موقع چه استنباطی از پوم می‌شد. ترس از جاسوسها به اوج خود رسیده بود. احیاناً همه جتهوز و خواهان خوب یکی دوروز پوم را حقیقتاً يك سازمان عظیم

جاسوسی و جیرخوار فاشیستها می‌پنداشتند. وقتی آدم چنین چیزی به يك افسر ارتش خلق می‌گفت، درست مثل این بود که يك نفر پس از وحشت ماجرای «نامه‌سرخ»^۱ به کلوپ سواره نظام می‌آمد و خود را کمونیست معرفی می‌کرد. چشمان سیاهش پنهانی صورتم را ورنه‌انداز کرد. پس از تنفس ممتد دیگری به آرامی گفت:

«که گفتین با او در جبهه بودین. پس خود شما هم در میلیشیای پوم خدمت می‌کردین؟»
«بله.»

برگشت و در دفتر سرهنگ گم شد. گفتگوی پرحرارتی شنیدم. فکر کردم «حالا دیگر همه چیز تمام شد». نامه کپ را هرگز پس نخواهیم گرفت. بعلاوه مجبور شدم به وابستگی خودم به پوم نیز مقرریم، و بی‌شک به پلیس تلفن خواهند کرد تا مرا دستگیر کنند و بدین ترتیب کار يك تروتسکیست دیگر را تمام کنند. افسر دوباره بیرون آمد، کلاهش را بر سر گذاشت و اشاره مبهمی کرد که دنبالش بروم. به اداره رئیس پلیس رفتیم. راه درازی بود، بایست بیست دقیقه راه می‌رفتیم. افسر کوتاه قد با قدمهای نظامی شق و رق جلوی من راه می‌رفت. در تمام طول راه يك کلمه هم حرف ن‌زدیم. وقتی به اداره رئیس پلیس رسیدیم، يك مشت او باش کره‌المنظر جلو در ورودی وول می‌زدند - احتمالاً خبرچین‌های پلیس، اطلاعاتچی‌ها و همه‌جور جاسوس. افسر به داخل رفت. گفتگوی طولانی و پرهیجانی شنیدم. صداهای بلند و خشم‌آلودی بود و می‌شد حرکات تندی تصور کرد؛ شانه بالا انداختن و مشت روی میز کوبیدن. ظاهراً پلیس از دادن نامه خودداری می‌کرد. بالاخره افسر بیرون آمد، صورتش قرمز بود اما يك پاکت بزرگ و رسمی در دست داشت. نامه کپ بود. موفقیت بسیار کوچکی بدست آورده بودم که آنطور که بعد معلوم شد، کمترین اهمیتی نداشت. نامه طبق وظیفه ارسال شد لیکن سران نظامی به هیچ طریق نتوانستند کپ را از زندان آزاد کنند.

افسر قول داد نامه را به سرهنگ تحویل دهد. گفتم ولی با کپ چه باید کرد؟ نمی‌توانیم آزادیش را پس بگیریم؟ شانه‌اش را بالا انداخت. این مسئله دیگری بود. آنها نمی‌دانستند چرا کپ دستگیر شده. فقط به من گفت

۱- نامه سرخ یا نامه زینوف مکتوبی جعلی بود که در آن کارگران انگلستان از طرف کمونیسم بین‌الملل به اعتصاب تشویق شده بودند. این نامه یکی از دلایل مهم شکست دولت حزب کارگر در انتخابات ۱۹۲۴ بود - م.

که تحقیقات لازم به عمل خواهد آمد. دیگر چیزی برای گفتن نبود، باید جدا می شدیم. هر دو کمی خیم شدیم. و بعد اتفاق جالب و عجیبی افتاد. افسر کوتاه قد لختی تأمل کرد و بعد پاپوش گذاشت و دست مرا فشرد. نمی دانم آیا می توانم در حد قابل قبول توصیف کنم که چقدر این حرکت مرا مجذوب کرد. این خیلی بی اهمیت به نظر می رسد، اما به هیچ وجه چنین نبود. باید احساسات آن زمان را پیش چشم داشت - جو هولناک بدبینی و نفرت، فضای دروغ و شایعه‌ئی که همه جا در جریان بود، پلاکاتهای روی ستونهای تبلیغاتی که فریاد می زدند من و هر کس دیگر که به آن گروه تعلق دارد، یک جاسوس فاشیست است. همچنین باید مجسم کرد که ما جلو اداره پلیس ایستاده بودیم، درست مقابل رجاله‌های کثیف و نامان و آژان پرووکاتورها. بلکه فرد فرد آنها می دانست که من تحت تعقیب، پلیس هستم. مثل این بود که آدم در جنگ اول جهانی دست یک آلمانی را در انظار عموم بفشارد. فکر می کنم او خیلی با خود کلنجار رفته بود تا بفهمد که واقعا من جاسوس فاشیستها نیستم. هر چه بود بسیار شرافتمندانه بود که دست مرا فشرد.

من این صحنه را، هر قدر هم که پیش پا افتاده بنماید، شرح می دهم، زیرا این یک چیز کاملاً اسپانیائی است - این یکی از آن بلند نظری هائی را نشان می دهد که اسپانیائی ها در بدترین شرایط در مقابل یک نفر ابراز می دارند. من ناگوارترین خاطرات را از اسپانیا دارم، اما از اسپانیائیها فقط خاطرات بد معدودی. تنها دو مورد را به یاد دارم که جداً از دست یک اسپانیائی ناراحت شدم. ولی وقتی امروز به آن می اندیشم، در هر دو مورد حق با من نبود. اسپانیائیها بدون شك بلند طبعند. آنها نجابتی دارند که در حقیقت متعلق به قرن بیستم نیست. این رفتار امیدوارمان می کند که در اسپانیا حتی فاشیسم شکل نسبتاً ملایمتر و قابل تحمل تری به خود بگیرد. فقط معدود اسپانیائیهای آن فعالیت و استواری لعنتی را دارند که یک دولت مدرن توتالیتر می طلبد. وقتی پلیس چند شب پیش اطاق زنم را تفتیش می کرد، نمونه خاص کوچکی از آن به دست داد. این تفتیش به واقع قضیه جالبی بود و دلم می خواست می دیدم، هر چند شاید به همان اندازه خوب شد که ندیدم، زیرا ممکن بود بتوانم خود را کنترل کنم.

پلیس جستجو را به شیوه معروف گ.پ.او یا گشتاپو انجام داد. در نخستین ساعات صبح در را کوبیدند و شش نفر به داخل ریختند. چراغ

را روشن کردند و فوراً در گوشه‌های مختلف اطاق، آنطور که ظاهراً قرار گذاشته بودند، جا گرفتند. سپس هر دو اطاق را با دقت باورنکردنی تفتیش کردند (اطاق خواب و دستشویی را). آنها دیوارها را با مشت امتحان کردند، کناره‌ها را بلند کردند، کف زمین را معاینه کردند، پرده‌ها را دست کشیدند، زیر وان حمام و شوفاژ را سیخ زدند، همه کتوها و چمدانها را خالی کردند، قطعات لباس را لمس کرده، در مقابل نور گرفتند. همه اوراق را ضبط کردند، منجمله آنچه که در سطل کاغذ بود و خصوصاً کتابها را. آنها وقتی که کشف کردند يك ترجمه فرانسوی از نبرد من هیتلر داریم به‌خلسه شك و بدبینی درافتادند. اگر این تنها کتابی بود که پیش ما پیدا می‌کردند، سرنوشتان معلوم شده بود. روشن است که هرکس نبرد من می‌خواند، باید فاشیست باشد. لحظه‌ئی بعد يك نسخه از جزوه چگونه باید تروتسکیستها را قلع و قمع کرد و با دیگر خائنین رفتار نمود از استالین یافتند. این قدری تسلی شان داد. در کتوئی چند بسته کاغذ سیگار بود. يك يك بسته‌ها را باز کرده وتك‌تك کاغذها را معاینه کردند بلکه رویش پیام نوشته شده باشد. در مجموع تقریباً دو ساعت چیزهایمان را واری می‌کردند. ولی در تمام مدت رختخواب را تفتیش نکردند. تمام وقت زنم در رختخواب بود و می‌توانست نیم دوچین هم مسلسل دستی زیر تشك باشد، بگذریم از کتابخانه کامل اسناد تروتسکیستی زیر بالش. اما پلیس مخفی فکر دست زدن به رختخواب را هم نکرد، بله، حتی نگاهی به زیر تخت نینداخت. تصور نمی‌کنم این یکی به‌زبردستی عادی گ.پ.او مربوط شود. باید دز نظر داشت که پلیس تقریباً در بست تحت کنترل کمونیستها بود و این اشخاص یحتمل اعضای حزب کمونیست بودند. اما آنها اسپانیائی نیز بودند و از رختخواب بیرون کشیدن يك زن قدری برایشان زیاد بود. بدین ترتیب از این قسمت از وظیفه‌شان چشم‌پوشی کردند و با آن، کل تفتیش بیهوده ماند.

آن شب مك‌نیر، کوتمن و من در علفهای دراز کنار يك محوطه ساختمانی متروك خوابیدیم. هوا برای آن وقت سال خیلی سرد بود و هیچیک از ما زیاد نخوابید. هنوز ساعت‌های طولانی ملال‌آوری را که پیش از دسترسی بديك فنجان قهوه پر سه می‌زدیم، بیاد داریم. از زمانی که به بارسلون آمده بودم برای اولین بار کلیسای بزرگ را می‌دیدم. کلیسای مدرنی بود، در عین حال اما یکی از زشتترین بناهای دنیا. چهار برج کنگره

دار داشت که به بطریقه‌های شراب «راین» می‌ماند. بعکس اغلب کلیساهای بارسلون، به این یکی در خلال انقلاب آسیبی وارد نشده بود. می‌گفتند به خاطر «ارزش هنری» اش مصون مانده. معتقدم که آنارشیست‌ها بی‌سلیقه‌گی به خرج دادند که تا فرصت داشتند آنرا منفجر نکردند، بگذریم که از میان برج‌هایش يك درفش سرخ و سیاه آویختند. آن‌روز بعد از ظهر من و زنم برای آخرین بار کپ را ملاقات کردیم. کاری از دستمان بر نمی‌آمد، واقعاً هیچ کار، فقط خداحافظی کردیم و قدری پول ترد دوستان اسپانیائی‌اش گذاشتیم که بایست برایش غذا و سیگار می‌آوردند. زمانی بعد — دیگر بارسلون را ترك کرده بودیم — او نیز ممنوع‌الملاقات شد و حالا حتی مواد خوراکی هم نمی‌شد برایش فرستاد. وقتی آن‌روز غروب در راهبلا راه می‌رفتیم، از جلو کافه موکا نیز عبور کردیم، که هنوز هم در اشغال افراد گارد ملی بود. يك دفعه به داخل رفتم و دو نفر از آنها را که به بار تکیه داده و تفنگشان را پشتشان انداخته بودند، مخاطب قرار دادم. پرسیدم آیا می‌دانند چه کسی از رفقایشان طی مبارزات ماه مه اینجا پاس می‌داده. نمی‌دانستند و با سر به‌هوائی معمول اسپانیائی خود نتوانستند معلوم کنند که چه کسی می‌داند. به آنها گفتم دوست من خورق کپ در زندان است و شاید به خاطر مسئله‌ئی در رابطه با مبارزات مه دادگاهی شود. ولی آنهائی که اینجا کشیک داشتند می‌دانند که او جلو درگیری را گرفته و زندگی چندتائی را نجات داده. شاید همتی کنند و شهادت بدهند. یکی از نفرات که با آنها صحبت می‌کردم، آدم خنگ و کودنی بود که مدام سرش را می‌جنباند، زیرا نمی‌توانست در سروصدای وسائط نقلیه صدایم را بشنود. ولی دومی طور دیگری بود. او گفت از رفقایش عمل کپ را شنیده است؛ کپ يك بوئن چیکو (بچه خوبی) است. اما همان‌موقع هم می‌دانستم که بی‌فایده است. اگر کپ واقعاً محاکمه می‌شد، آن‌نیز مانند سایر محاکمات مشابه بر اساس مدارك جعلی انجام می‌گرفت. و اگر در این بین تیرباران شده باشد (بدبختانه مثل اینکه همین‌طور است)، این ذکر خیرش خواهد بود: بوئن چیکوی گاردیست ساده که خود جزئی از سیستم کثیف است اما برای تشخیص حقیقت رفتاری‌شایسته، هنوز به کفایت انسان.

با وجودی خارق‌العاده و عوضی داشتیم. در عرض شب تب‌هکار بودیم و طی روز مسافران مرفه انگلیسی — به هر حال چنین تظاهر می‌کردیم. حتی اگر شبی را بیرون گذرانده باشی، اصلاح صورت، يك حمام و کفش

های تازه واکس خورده در صورت ظاهر تأثیر مجزوه آسانی دارد. فعلا از همه مطمئن تر این بود که حتی الامکان بورژوازی به نظر برسیم. ما در مناطق مسکونی اعلا می گشتیم، جایی که قیافه مان را نمی شناختند، به رستورانهای گرانقیمت می رفتیم و با پیشخدمتها به شیوه خاص انگلیسی رفتار می کردیم. برای اولین بار در زندگیم من هم روی دیوار چیز نوشتم. در مدخل رستورانهای مجلل به بزرگترین اندازه‌ئی که می توانستم روی دیوارها خط می کشیدم «ویوا پوم!» در تمام مدت از نظر تکنیکی در فرار بودم ولی احساس خطر نمی کردم. همه چیز بی معنی به نظر می رسید. من اعتقاد انگلیسی خلل ناپذیر داشتم که آنها نمی توانند دستگیرم کنند، مگر اینکه قانون شکنی کرده باشم. این خطرناکترین توهمی است که می توان در جریان يك تهییج سیاسی داشت. قرار دستگیری مك نیر صادر شده بود و كاملا ممکن بود که مابقی نیز در لیست باشند. دستگیری، یورش و بازجوئی بی وقفه ادامه داشت. در آن موقع عملا هر کس را که می شناختیم در زندان بود، به استثنای آنهایی که در جبهه بودند. پلیس حتی به داخل کشتیهای فرانسوی که گاه فراری می بردند می رفت و «تروتسکیست» مشکوک دستگیر می کرد.

ما موفقیتمان را در مرتب کردن پاسپورتهايمان مدیون لطف کنسول بریتانیا هستیم. باید آن هفته وقت بسیار خسته کننده‌ئی صرف کرده باشد. هر چه زودتر راه می افتادیم بهتر بود. قطار «پورت بو» قرار بود ساعت هفت و نیم شب حرکت کند و قاعدتاً انتظار می رفت که حدود هشت و نیم راه بیفتد. قرار گذاشته بودیم زرم قبلا يك تاکسی سفارش بدهد و چمدانهایش را ببندد. سپس در آخرین لحظه صورت حسابش را پرداخته، هتل را ترك کند، اگر او در هتل خیلی جلب نظر می کرد، مدیریت قطعاً پلیس خبر می کرد. من حدود ساعت هفت به ایستگاه رفتم و اطلاع یافتم که قطار رفته. ده دقیقه به هفت با رسلون را ترك کرده بود. طبق معمول لکوموتیوران تصمیمش را عوض کرده بود. خوشبختانه توانستیم زرم را به موقع خبر کنیم. قطار بعدی فردا صبح زود حرکت می کرد. مك نیر، کوتمن و من در رستوران کوچکی تردید ایستگاه راه آهن شام خوردیم و با پرس و جوی پر احتیاط فهمیدیم که صاحب رستوران عضو ث. ان. ت. و باما هم مسلک است. اطاق سه تخته‌ئی بما اجاره داد و پلیس خبر کردن را فراموش کرد. بعد از پنج شب اولین باری بود که بی لباس خوابیدم.

صبح زرم موفق شد بدون جلب توجه از هتل خلاص شود. قطار

با يك ساعت تأخير راه افتاد. من از وقت استفاده كردم و نامه بلندبالائی برای وزارت جنگ نوشتم. در آن جریان كپ را شرح دادم، كه بدون شك اشتباهاً دستگير شده، چقدر وجودش در جبهه ضرورى است، و اشخاص زيادى مى توانند گواهى دهند كه مرتكب هيچ جرمى نشده است. نمى دانم آيا كسى نامه را كه با دست لرزان و اسپانيايى وامانده بر روى كاغذهاى نوشتم كه از دفتر يادداشتم كنده بودم، خواند يا نه؛ انگلستان هنوز هم نيمه فلج بود. در هر صورت نه اين نامه اثرى داشت و نه چيزهاى ديگر. امروز كه شش ماه پس از آن وقايع مشغول نوشتم، هنوز كپ (اگر تيرباران نشده باشد) بدون اذعانامه و راي دادگاه در زندان است. اوائل يكي دو نامه از او داشتيم كه توسط زندانيان آزادشده بيرون آورده و در فرانسه پست شده بود. همه يكسان خبر مى دادند - اسارت در سردابهاى كثيف و تاريك، غذاى بد و ناكافى، امراض وخيم در نتيجۀ شرايط زندان و فقدان رسيدگى پزشكى. اين اظهارات از سوي ديگر منابع مختلف انگليسى و فرانسوي تأييد شد. وى اخيراً در يكي از «زندانهائى سري» كه ظاهراً ديگر هيچگونه ارتباطى با آنها ممكن نيست، ناپديد شده است. جريان كپ نمونه بارزى است براى آنها و صدها خارجى، و كسى چه مى داند چند هزار اسپانيايى.

بالاخره بدون هيچ گونه پيش آمدى از مرز گذشتيم. قطار واگن درجه يك داشت و يك واگن غذاخورى، اولين واگن غذاخورى كه در اسپانيا ديده بودم. تا همين اواخر در كاتالونيا فقط قطارهاى وجودداشت با يك درجه. دو مأمور پليس در قطار راه افتاده بودند و اسامى خارجيها را يادداشت مى كردند. ولى وقتى ما را در واگن غذاخورىديدند، مثل اينكه از محترم بودنمان اطمينان حاصل كردند. عجيب همه چيز تغيير كرده بود. شش ماه پيش كه آنارشيستها در دولت بودند، در صورتى آدم محترم بود كه قياقه پرولترى داشت. در بين راه «پريپيان» به «سرب» يك بازرگان فرانسوي خيلى جدى به من گفته بود: «شما نبايد با اين سرو وضع به اسپانيا بريد. يقه و كراوات روياز كنيد. در بارسلون آنها را مى كنند.» او غلو مى كرد، ولى تذكرش نمايان گر نظر مردم نسبت به كاتالونيا بود. سر مرز نگهبانان آنارشيست يك زن و مرد شيك فرانسوي را برگردانده بودند. فكر مى كنم فقط به اين دليل كه زيادى بورژوائى به نظر مى رسيدند. حالا بر عكس بود؛ شكل و شمائل بورژوائى تنها راه رهائى بود. در دفتر پاسپورت نگاه كردند كه ببينند آيا ما در ليست

مشکوکین هستیم یا نه. اما به شکرانه پشت گوش اندازی پلیس اسامی ما در صورت قید شده بود، نه حتی اسم مک نیر. از سر تا پای ما را بازرسی کردند، ولی بجز اوراق انفصالم چیزی که ظن برانگیزد نداشتیم. ژاندارمهایی که مرا تفتیش می کردند، نمی دانستند که لشکر ۲۹ متعلق به پوم است. بدین ترتیب از راهبند ریشدیم. و من پس از شش ماه دوباره در خاک فرانسه بودم. تنها یادگارهای من از اسپانیا يك بطری پوست بز بود و یکی از آن چراغهای کوچولوی آهنی که دهقانان آراگونی در آن روغن زیتون می سوزانند؛ این چراغها تقریباً به شکل پیه سوزهای سفالی کوچکی بود که رومی ها در دو هزار سال پیش استفاده می کردند. من آنرا در يك کلبه ویران شده پیدا کرده بودم و در کوله بارم مانده بود. دست آخر اما معلوم شد که يك دقیقه هم زودتر نجات پیدا نکرده بودم. در اولین برگ روزنامه ئی که به دستمان افتاد خواندیم که مک نیر به خاطر جاسوسی دستگیر شده است. مأموران اسپانیائی این دستگیری را قدری زودتر اعلام کرده بودند. شانس آوردیم که «تروتسکیسم» تحویل دادنی نیست.

از خود می پرسم وقتی آدم از کشوری جنگ زده می آید و پا به خاک صلح می گذارد، چه چیز صواب است. من به اولین سیگار فروشی دویدم و تا آنجا که می توانستم جیبهایم را پرکنم، سیگار خریدم. بعد همگی به يك بوفه رفتیم و چای خوردیم، اولین چای با شیرتازه که بعد از ماهها گیرمان آمد. چندروزی طول کشید تا عادت شد که هر وقت بخواهم می توانم سیگار بخرم. هنوز انتظار داشتم دکانهای سیگار فروشی را بسته ببابم و تابلوی «دخانیات نداریم» را پشت شیشه ببینم.

مک نیر و کوتمن به پاریس رفتند. زنم و من قطار را در «بانیول»، اولین ایستگاه مسیر، رها کردیم. حس می کردیم باید قدری استراحت کنیم. در بانیول وقتی فهمیدند از بارسلون می آئیم، زیاده تحویلنمان نگرفتند. مکرر درگیر گفتگوئی یکنواخت می شدم: «از اسپانیا میانین؟ در کدام طرف مبارزه می کردین؟ طرف دولت؟ او!» — و بعد سردی ملموس. به نظر می رسید که این کوچکترین شهر، در بست مال فرانکو بود؛ بی شك به خاطر فرارهای فاشیست اسپانیائی که گاه و بیگاه به آنجا می آمدند. پیشخدمت کافه يك اسپانیائی هوادار فرانکو بود و وقتی برایم يك گیلان مشوی آورد، به حقارت نگاهم کرد. در پری نیان طور دیگری بود. این شهر پراز حزبی های دولتی بود و گروههای مختلف در آنجا نیز درست

مثل بارسلون باهم در جدال بودند. آنجا کافه‌ئی بود که در آن کلمهٔ پوم دوستی با فرانسوی‌ها را موجب می‌شد و تبسم بر لبان پیشخدمتها می‌انداخت. گمان می‌کنم سه‌روز در بانپول ماندیم. زمان نا آرام خاصی بود. فکر می‌کردیم در حقیقت باید از اینکه آنقدر از نارنجک‌ها، از آتشبارها، از مردم برای ارزاق صف کشیده، از تبلیغات و تحریکات دور بودیم، خود را در این شهر رکوچک ماهیگیری آرام کاملاً راحت و سپاسگزار حس کنیم. ولی اصلاً و ابداً چیزهائی که در اسپانیا دیده بودیم، حالا با بریدن از آن سپری نشده و از اهمیتش به هیچ رو کم نگشته بود. حالا تازه یادآوریش گریبانمان را بسیار محسوس تر از قبل گرفته بود. فکر و خیال و صحبت‌مان بلاانقطاع از اسپانیا بود. پیش از این ماهها به خود گفته بودیم «وقتی از اسپانیا خارج شدیم» به سواحل مدیترانه خواهیم رفت، استراحت خواهیم کرد و احیاناً قدری هم ماهی‌گیری خواهیم کرد. و حالا که اینجا بودیم فقط احساس بی‌حوصلگی می‌کردیم و دل‌سردی. هوا خنک بود، باد ممتدی از سمت دریا می‌وزید، آب متلاطم و بسی درخشش بود، لب بندر خاکستر و چوب‌پنبه و دل و رودهٔ ماهی کنار سنگها بالا و پائین می‌رفت. شاید دیوانگی باشد، ولی میل داشتیم باز در اسپانیا بودیم. هرچند نفعی برای کسی نداشت، حتی شاید ضرری جدی به‌بار می‌آورد، ولی هر دو دلمان می‌خواست با دیگران در زندان بودیم.

گمان می‌کنم موفق نشده باشم در شرح ارزشی که این چند ماه اسپانیا برایم داشت، بیش از ردپائی بگذارم. من از چند حادثهٔ عیان گزارشی دادم، اما قادر نیستم احساساتی را که در نهادم برانگیخته نقل کنم. اینها با پدیده‌ها، شایعه‌ها و صداهائی که نمی‌توان در کلمات بیان کرد، به نحو گسست‌ناپذیری درهم می‌آمیزند: بوی سنگرها، سحر در آن کوهها که در مسافتی دست نیافتنی گم می‌شدند، آوای یخ‌زدهٔ گلوله‌ها، رعد و برق نارنجکها؛ روشنائی زلال و سرد ساعات صبح در بارسلون، گرمپ گرمپ چکمه‌ها در محوطهٔ پادگان، صفهای آن موقع مردمی که در پی ارزاق ایستاده بودند، پرچم‌های سرخ و سیاه و چهرهٔ میلیشیائی‌های اسپانیائی؛ خصوصاً چهرهٔ میلیشیائیها، آدمهائی بودند که در جبهه همراهشان بودم و خدا می‌داند حالا کجا پخش و پلا شده‌اند. عده‌ئی در نبرد کشته شده بودند، برخی علیل گلوله بودند و بعضی در زندان؛ اکثراً اما هنوز در امن هستند و سالم - امیدوارم. برای همهٔ آنها آرزوی خوشبختی

می‌کنم. امیدوارم آنها جنگ را بپزند و همهٔ خارجی‌ها را اعم از آلمانی، روسی یا ایتالیائی از اسپانیا بتاراندند. این جنگ، که در آن نقش بی‌اهمیتی ایفا کردم، پیش از هر چیز خاطرات بدی در من به‌جای گذاشت. با این وصف اما تأسف می‌خوردم اگر در آن شرکت نمی‌کردم. نتیجهٔ این جنگ هرچه که باشد، فاجعهٔ هولناکی خواهد بود، صرف‌نظر از کشتارها و دردهای جسمانی‌اش. عجیب است که همهٔ این تجارب از باورم به شرافت جوهر انسانی نکاست، بلکه بر آن افزود. باین جهت امیدوارم گزارشم اغفال‌کننده نباشد و به‌یأس و تمسخر نینجامد. معتقدم در يك چنین کاری هیچکس بطور کامل با حقیقت نیست، یا نمی‌تواند باشد. انسان هیچ چیز را با اطمینان نمی‌داند، جز آنچه به‌چشم خویش می‌بیند. هر کس آگاهانه یا ناآگاهانه با سابقهٔ ذهنی خود می‌نویسد و موضع اتخاذ می‌کند. اگر قبلاً در این کتاب نگفته باشم، حالا مایلیم بگوییم: خواننده باید مراقب موضع‌گیری‌های شدیدم، اشتباهاتی که در تشریح مدارك کرده‌ام، و نارسائی‌هایی که حاصل اجتناب ناپذیر مشاهدهٔ تنها يك گوشهٔ حوادث است، باشد. خواننده بایست وقتی گزارش دیگری نیز دربارهٔ این فصل از جنگ اسپانیا می‌خواند، مراقب درست همین اشتباهات باشد. مانیول را با این احساس که بایست کاری بکنیم، پیش از موعد ترك کردیم و در حقیقت کاری نداشتیم که بکنیم. فرانسه با هر کیلومتری که به‌شمال تردیکتر می‌شدیم، سبزتر و ملایم‌تر می‌شد؛ رها از کود و تارك، بازگشت به‌چمنزار و نارون. وقتی که به‌مقصد اسپانیا از پاریس می‌گذشتم، خراب و دلگیر به‌نظرم آمد، کاملاً متفاوت از آن پاریسی که هشت سال پیش می‌شناختم، آن موقع که خرج زندگی هنوز ارزان بود و از هیتلر هیچ خبری نبود. نیمی از تمام کافه‌های معروف به‌سبب کمی مشتری بسته بود و همه از گرانی زندگی و وحشت جنگ می‌نالیدند. ولی حالا بعد از فقر اسپانیا، حتی پاریس هم به‌نظرم سرحال و مرفه می‌آمد. نمایشگاه جهانی هم برقرار بود، اما از دیدنش چشم پوشیدیم.

بعد به انگلستان آمدیم — جنوب انگلستان، که شاید خود فریبنده‌ترین طبیعت دنیا باشد. در حین این سفر مشکل بتوان فکر کرد که اصلاً درجائی خبری هست، بخصوص وقتی که روی تشکچه‌های مخمل کوپهٔ قطار روی کشتی، با آرامش در بهبودی از دریا گرفتگی لمبیده‌ئی. زلزله در ژاپن، قحطی در چین، انقلاب در مکزیک؟ فکرش را نکن، شیشهٔ شیر فردا صبح دم در است و نیواستیتسمن روز جمعه منتشر خواهد

شد. شهرهای صنعتی بسیار دور بودند — لکه‌های کثیف دود غلیظ و بدبختی، پنهان در پس انحنای گریخته خاک. این پائین هنوز همان انگلستانی بود که در بچگی‌ام شناخته بودم: برش‌های خط آهن که با گل‌های وحشی بزرگ شده‌اند، مراتع وسیعی که اسپه‌های رشید و زیبا در آن می‌چرند و نشئه می‌شوند، نهرهای به آرامی جاری و محصور در میان مرغزارها، پر بار تاج‌های سبز نارون، زبان درقفا در باغچه‌ها؛ و بعد ویرانستان بی‌آزار محدوده لندن، قایق‌ها در رودخانه کثیف، خیابانهای همیشه آشنا، بلاکتهای اعلان بازیهای «گریکت» و ازدواج‌های سلطنتی، مردها با شاپوهای پوست هندوانه‌ئی، کبوترهای میدان ترافالگار، اتوبوسهای قرمز، پلیسهای سرمه‌ئی — همه در خواب عمیق عمیق انگلستان فرو رفته. بیم آن دارم که پیش از صدای بمب، هرگز از این خواب برنخیزیم.

نگاهی دوباره به جنگ اسپانیا

۱

پیش از هر چیز دیگر، خاطرات حسی من است: صداها، بوها و ظاهر چیزها.

عجیب است که هفته به اصطلاح تعلیمات، که باید آن را پیش از اعزام به جبهه می گذراندم، زنده تر از هر چیز دیگری که بعداً طی جنگ اسپانیا برایم اتفاق افتاد، در خاطرم مانده! اطاقهای چوبی سواره نظام در بارسلون با اصطبلهای طویل و حیاطهای سنگ فرش، آب یخ چاههایی که در آن شستو می کردیم، غذای چرندی که فقط با شراب خمره قابل تحمل می شد، زنان شلوارپوش میلیشیا که هیزم تهیه می کردند و حضور و غیاب صبح زود که در آن اسم بی خاصیت من در مقابل اسامی برطین اسپانیائی قدری مسخره بود، در مقابل مانوئل گوترالس، پدرو آکیلار، رامون فدنه لوسا، روکه بالاستر، خیمه دومه نك، سباستیان بیترون، رامون نوو بوش. از این افراد خصوصاً نام می برم، زیرا چهره يك يك آنان را به خاطر می آورم. بغیر از دو نفر او باش و مسلماً فاشیست خوب، بقیه باید حالا مرده باشند. سالمندترین آنها امروز بیست و پنج ساله می بود و جوان ترین شان شاترزه ساله.

یکی از اصلی ترین خاطراتم از این جنگ، پیوستگی جدایی ناپذیری با بوی بد انسانی دارد. مبال یکی از موضوعات پیش پا افتاده ادبیات جنگ است و اگر مبال های آسایشگاههای چوبی ما سهمی در کم کردن توهماتم

از جنگ داخلی اسپانیا نمی‌داشت، ذکری از آن به میان نمی‌آوردیم. نوع جنوبی مستراح، که باید با آن به کشمکش پرداخت، خود به اندازه کافی اقتضاح هست. اما مال ما از يك نوع سنگ صاف بود و چنان صیقل، که آدم فقط برای سرپا ماندن به بزرگترین مشکلات برمی‌خورد. مضافاً اینکه همیشه گرفته بود. خوب، بس است، به اندازه کافی چیزهای زنده در خاطر نگه داشته‌ام، ولی گمان می‌کنم همین مستراحها بودند که فکری در مغز ایجاد کردند که بعد کراراً به سراغم آمد: «اینجا ما، سربازان يك ارتش انقلابی که از دموکراسی در برابر فاشیسم دفاع می‌کند، و ما در جنگی هستیم بر سر مقصودی، شرایطی که ما در آن زندگی می‌کنیم شرایط متمیزکننده و ذلت‌بار يك زندان است، چه رسد به شرایط ارتش بورژوازی.» برداشتهای من بعداً بواسطه بسیاری چیزهای دیگر تقویت شد، مثلاً بی‌حوصلگی و گرسنگی حیوانی در سنگر، حیل‌های زشت بخاطر يك لقمه غذا، دعوای خوردکننده نفراتی که — به علت کمبود خواب، خسته و کوفته — گرفتار خیالات شده بودند.

مسئله حقیقتاً هولناک زندگی در يك ارتش (هر کس سربازی کرده، می‌داند چه می‌گویم)، در اصل ارتباطی با جوهر جنگی که تصادفاً در آن می‌رزد، ندارد. مثلاً انضباط را هر کارش هم بکند در همه ارتشها هست. دستورات باید اجرا شود، و در صورت لزوم به زور تنبیه اجرا شود. مناسبات بین افسران و نفرات، مناسبات بین مافوق و مادیون است. تصویری که از جنگ، آنگونه که در کتابهایی چون «در غرب خبری نیست»* ساخته می‌شود، در کل درست است. رگبار مجروح می‌کند، اجساد می‌گندد، نفرات زیر آتش دشمن غالباً چنان ترس برشان می‌دارد که شلوارشان را خراب می‌کنند. درست است که زمینه‌های اجتماعی يك ارتش مهر خود را به آن می‌زند، به تعلیماتش، به تاکتیکش و به زندگی‌اش. و بدیهی است که معرفت مبارزه بخاطر حق، می‌تواند روحیه را قسوی کند، هر چند این امر بیشتر در مورد مردم غیرنظامی صادق است تا در مورد ارتش. (همیشه فراموش می‌شود که يك سرباز در جایی در نزدیکی خط جبهه، گرسنه‌تر، وحشرده‌تر، از سرما رنجورتر و بخصوص خسته‌تر از آن است که به موجبات سیاسی جنگ بیندیشد.) اما قوانین طبیعت در يك «ارتش سرخ» به همان اندازه حکمفرماست که در يك ارتش سفید. شپش،

* اریش ماربا رمارک.

شپش است و بمب، بمب، حتی اگر چیزی که بخاطرش می‌جنگی تصادفاً
حق باشد.

اصلاً چرا تاکید بر چیزی که اینقدر بدیهی‌ست، ارزش دارد؟ بخاطر
آنکه اکثریت جماعت روشنفکر انگلیسی و آمریکائی ظاهراً این مسائل را
نه آن زمان دریافت و نه امروز درمی‌یابد. ما کم‌هوش و حواس شده‌ایم،
ولی کافی است قدری به گذشته بنگریم، شماره‌های قدیمی نیوماسز و دیلی
ورکر را بیرون بیاوریم و نگاهی به جنگیات رویایی و جنگ‌افروزانه‌ای
ببفکنیم که آن زمان چپ‌های ما سرهم می‌کردند. تماماً مزخرفات مستعمل‌ا
وخشک‌اندیشی‌های بی‌فالتری! «خونسردی» ای که بوسیله آن لندن چشم
بر مباران مادرید بست! من در اینجا نمی‌خواهم با مخالف تبلیغات دست
راستی‌ها درگیر شوم. همه اینها روشن است. اما: در اینجا همان آدمهایی
دست‌اندرکار بودند که بیست سال تمام دست از تمسخر و تحقیر «آوازه
جنگ» و داستانهای فجیع، وطن‌پرستی و حتی رشادت جسمانی بر نمی-
داشتند و حالا مزخرفاتی سرهم می‌کردند که با تغییر چندتا اسم می‌شد
همان دیلی میل ۱۹۱۸. اگر چیزی بود که روشنفکران انگلیسی تعهدی
در قماش می‌داشتند، همانا محکوم کردن جنگ بود، عنوان کردن این
تر که جنگ بمعنای جسد و مستراح است و هیچگاه به نتیجه مطلوب نخواهد
رسید. اما خوب، همانهایی که در ۱۹۳۳، وقتی کسی اشاره می‌کرد که
حاضر است تحت شرایط خاصی بخاطر کشورش بجنگد، غمخوارانه پوزخند
می‌زدند، همانها در ۱۹۳۷ بر چسب تروتسکیست فاشیست می‌زدند اگر کسی
تذکر می‌داد که شاید اخبار نیوماسز درباره مجروحینی که دلشان فقط و
فقط برای مراجعتشان به جبهه تنگ شده، اغراق‌آمیز باشد. و روشنفکران
چپ پشتک و وارویشان از «جنگ جهنم است» به «جنگ قهرمانانه است»
را نه تنها بی‌هیچگونه احساسی در غیرمنطقی بودن رفتارشان انجام دادند،
بلکه همچنین بدون هیچ طی طریق. انبوه بزرگ این آدمها بعداً به
همان ترتیب پشتک‌های عجیب و غریب خود را جا انداخت. باید بسیاری
از آنها بوده باشند، چیزی مانند يك هسته مرکزی روشنفکری، که ۱۹۳۵
طرفدار بیانیه «شاه و وطن» شدند، ۱۹۳۷ نمره «استقامت» علیه آلمان
سر دادند، ۱۹۴۵ از «آداب مردمی» حمایت کردند و امروز طالب يك
جبهه دوم هستند.

تا آنجا که به توده‌های وسیع مردم مربوط می‌شود، تغییر موضع‌های
عجاب‌الگیر امروزه و احساساتی که مثل شیر آب باز و بسته می‌شود، همه

از نیروی خلافت روزنامه‌ها و رادیو نشأت می‌گیرد. در رابطه با روشنفکران باید بگویم که این مسئله بیشتر به‌پول و غم امنیت شخصی مربوط می‌شود. بر حسب شرایط، در يك لحظه مفروض «موافق جنگ» یا «مخالف جنگ» خواهند شد. اما در هیچیک از موارد هیچگونه تصور واقعی از جنگ ندارند. زمانی که سرور از جنگ اسپانیا بودند، طبیعی بود که هر کس می‌دانست در این جنگ انسان کشته می‌شود و این چیز بسیار ناگسواری است. اما آنها می‌گفتند که تجربه جنگ برای يك سرباز ارتش جمهوریخواه چیز تحقیرآمیزی نیست. آنوقت مستراحها هم کمتر بوی گند می‌دادند، انضباط هم آنچنان طاقت‌فرسا نبود. فقط نگاهی به نیواستیسمن کافی بود تا روشن شود که این اعتقاد حقیقتاً وجود داشت. درست همان مزخرفات، الآن برای «ارتش سرخ» نوشته می‌شود. ما متمدن‌تر از آن شده‌ایم که آنچه را که به چشم می‌بینیم باور کنیم. آخر حقیقت ساده است. برای زنده ماندن باید مکرر مبارزه کرد، و برای مبارزه کردن باید خود را به کثافت کشید. جنگ چیز زشتی است و گاهی بدتر از جنگ نیز هست. کسی که دست به شمشیر می‌برد، با شمشیر کشته می‌شود، و کسی که دست به شمشیر نمی‌برد، از بیماریهای متعفن می‌میرد. این واقعیت که باید چنین چرندیات مبتدلی نوشت، خود نشان می‌دهد که سالها سرمایه‌سالاری سوذجو چه بلائی بر سر ما آورده است.

۴

در رابطه با آنچه که الآن نوشتم، اشاره‌ای دیگر به فجایع جنگ: من فقط مدارك دست اول مختصری از فجایع جنگ داخلی اسپانیا دارم. می‌دانم که برخی از آنها توسط جمهوریخواهان اعمال شدند و خیلی بیشتر از آن توسط فاشیستها (این فجایع هنوز هم اعمال می‌شوند). ولی چیزی که آن زمان و امروز متعجب کرده این است که بر حسب موضع سیاسی، فجایع باور می‌شوند و نمی‌شوند. هر کس معتقد است که دشمنانش قضاوت می‌کنند و منکر فجایع خود است، بدون آنکه کوچکترین زحمتی در تحقیق مدارك به‌خود بدهد. اخیراً لیستی از فجایعی که در سالهای ۱۹۱۸ تا امروز (۱۹۴۲) صورت گرفته، تهیه کرده‌ام: سالی نیست که در آن هیچ شقاوتی صورت نگرفته باشد و هیچ موردی لیست که چپ و راست هر دو آنرا باور داشته باشند. اما از این هم عجیب‌تر - وضعیت می‌تواند هر لحظه ناگهان عوض شود: چیزی که دیروز داستان

فجیع غیر قابل انکاری بود، يك شبه دروغ گنده‌ای شده، فقط برای اینکه دوزنمای سیاسی تغییر کرده است.

در جنگ حاضر در وضعیت غریبی هستیم که «جنجال فاجعه» ما مدت‌ها پیش به‌روی صحنه آورده شده، و در حقیقت عمدتاً توسط چپ‌ها، یعنی آنهایی که معمولاً به ناباوری خود می‌بالند. در همین فاصله، راست‌ها، یعنی تبلیغاتچی‌های ضد فاجعه در سالهای ۱۸ - ۱۹۱۴، افسون شده به آلمان نازی خیره شدند و بالکل منکر هر گونه عمل زشتی در آن شدند. اما تا جنگ شروع شد، دوستان دیروز نازی‌ها دوباره داستانهای جنایی رو کردند، در حالی که مخالفین نازی‌ها ناگهان بالکل در وجود چیزی چون گشتاپو شك کردند. البته این امر فقط نتیجه پیمان عدم تجاوز و پیمان دوستی آلمان - روسیه نبود، بلکه تا اندازه‌ای بستگی به این پیدا می‌کرد که چپ به‌غلط معتقد شده بود که انگلستان و آلمان هیچگاه علیه یکدیگر وارد جنگ نخواهند شد. این اعتقاد به چپ اجازه داد تا در آن واحد هم ضدآلمانی و هم ضدانگلیسی باشد. تا اندازه‌ای هم به تبلیغات جنگی رسمی بستگی پیدا می‌کرد که توانست با هوچی‌گری و حق‌به‌جانبی آنزجارآوری انسانهای متفکر را به‌جایی بکشانند که به دشمن گرایش پیدا کنند. بخشی از بهایی که بایست در ازای دروغ‌پردازیهای منظم سالهای ۱۸ - ۱۹۱۴ می‌پرداختیم، در واکنشهایی بود که بعداً در طرفداری از آلمان صورت گرفت. در سالهای ۳۳ - ۱۹۱۸ در محافل چپ بر سر آدم داد می‌زدند اگر نظرش این بود که آلمان نیز تا حدی در شروع جنگ مقصر است. در هیچیک از مباحثات مربوط به رقت‌انگیزی پیمان ورسای که در تمام این سالها آن را می‌شنیدم، اگر درست بخاطر داشته باشم حتی يك بار هم سؤال زیر پیش نیامد، چه رسد به بحث آن: «اگر آلمان پیروز می‌شد چه اتفاق می‌افتاد؟» عیناً در مورد فجایع جنگ. اگر دشمن حرف بزند، حقیقت به‌کسذب تبدیل می‌شود. اخیراً دریافتم همانهایی که در ۱۹۳۷ فجایع ژاپنی‌ها در نان‌کینگ را می‌شنیدند و تحمل می‌کردند، در ۱۹۴۲ درست همان داستانها را درباره هنگ‌کنگ درست منکر شدند. حتی به‌اقتضای شرایط گرایشگی هم در غیرقابل قبول‌انگاشتن فجایع نان‌کینگ وجود داشت، زیرا حالا دولت انگلیس افکار را به آن متوجه می‌کرد.

بدبختانه فجایع واقعی جنگ بسیار فجیع‌تر از دروغ و دونگ‌هایی که درباره آنها پرداخته می‌شود و چیزهایی که تبلیغات از آنها درست

می‌کند، هستند. حقیقت این است که فجایع اعمال می‌شوند و شرایطی که به کرات جهت بی‌اعتبار کردن آنها راست و ریس می‌گردد، مثلاً اینکه تازه پس از خاتمه جنگ بر ملا می‌شوند، بدعکس آنها را محتمل‌تر می‌سازند. ظاهراً اینها ساخته و پرداخته تصورات وسیعاً رایجی هستند که جنگ امکان تحقق آنها را در عمل مهیا می‌کند. در این رابطه، حتی اگر این مدعا در حال حاضر صحیح تلقی نشود، فجایع بیشتر و بسیار بدتری از فجایع «سرخها»، توسط به اصطلاح «سفیدها» اعمال می‌شود. بعنوان مثال، کمترین تردیدی در خشونت ژاپنی‌ها در چین نیست، و بهمین اندازه نمی‌توان در جنایات ده‌ساله اخیر فاشیستها در اروپا شك کرد. ابعاد اسناد این جنایات تأثرآور است و بخش اعظم آن مال نشریات و رادیوی آلمان است. این چیزها به وقوع پیوسته‌اند، نباید آنها را نادیده گرفت. و به وقوع می‌پیوندند، هر قدر هم لرد هالیفاکس به وقوعش اشاره کند. بگیرو ببند و قتل عام در شهرهای چین، شکنجه در دخمه‌های گشتاپو، پروفورهای پیر یهودی در چاهکهای زهرآب انداخته شده، فراریهای کنار جاده‌های اسپانیا با مسلسل درو شده، همه اینها واقعاً انجام شده است و از حدتش کم نمی‌شد، حتی اگر دیلی تلگراف - با پنج سال تأخیر - یکباره آنرا کشف نمی‌کرد.

۴

دو خاطره که اولین آنها چیز بخصوصی را ثابت نمی‌کند، در حالی که فکر می‌کنم دومی دربرجهای به شناخت موقعیت يك زمان انتقالی می‌گشاید:

يك روز صبح خیلی زود يك نفر دیگر و من به راه افتادیم تا خود را نزدیک هواسکا به سوی سنگرهای فاشیستها بکشیم. خطوط ما و آنها در مسافت تقریبی سیصد یارد در برابرهم قرار داشت، دورتر از آن که بتوانیم با اطمینان با تفنگهای قدیمی‌مان شلیک کنیم. اگر تا فاصله صد یاردی آنها جلو می‌رفتیم، می‌توانستیم، در صورتی که شانس می‌آوردیم، نفری را از میان بریدگی توی حصار هدف قرار دهیم. بدبختانه زمین بین دو موضع، به استثناء چند گودی، يك کورت کاملاً صاف چغندر بود. می‌بایست تا زمانی که هوا تاریک بود پیش رفت و پیش از آنکه روشن شود، راه برگشت را گرفت.

این دفعه هیچ فاشیستی پیدا نشد و ما زیاده از حد بیرون ماندیم.

سحر غافلگیرمان کرد. ما در يك گودی دراز شده بودیم، ولی پشت سرمان تاجال سنگرهای خودمان حدود دوست یارد زمین مسطح بود که برای يك خرگوش هم مخفیگاهی نداشت. هنوز مترصد بودیم تا برای فرار به خودمان جرات بدهیم که از سنگرهای فاشیستی سروصدا و شیپور شنیدیم. چندتا از طیاره‌های ما به‌موضع تردید می‌شدند. در همین لحظه يك نفر از سنگر بیرون پرید - احتمالاً برای بردن گزارش به‌افسرش - و در دید کامل ما در امتداد لبه سنگر شروع به‌دویدن کرد. او نیمه برهنه بود و شلوارش را در حال دویدن با دو دست محکم گرفته بود.

من به‌او شلیک نکردم. راستش را بگویم - من تیرانداز قابلی نیستم و مطمئناً نمی‌توانستم يك نفر را در حال دویدن از مسافت صدیاردی بزنم. در همان حال و بطور عمده در این فکر بودم که تا زمانی که توجه فاشیستها به‌طیاره‌ها معطوف بود، به‌سنگرهای خودمان برسیم. و بالاخره مسأله دیگری هم بود - بخاطر شلوار شلیک نکردم. من به‌اسپانیا آمده بودم تا به «فاشیستها» شلیک کنم، ولی آدمی که مجبور بود شلوار خود را نگه دارد «فاشیست» نبود، بلکه یقیناً يك هم‌نوع، مثل خودم؛ و دست و دلم به شلیک نرفت.

این حادثه چه چیزی را ثابت می‌کند؟ هیچ چیز بخصوصی، چرا که چنین چیزی همیشه می‌تواند در يك جنگ پیش بیاید. پیش آمد دوم طور دیگری است. البته گمان نمی‌کنم تأثیر بیشتری برخوردار باشد، فقط از او خواهش می‌کنم باور کند که در من تأثیر عمیقی گذاشت، زیرا این مشخصه جو اخلاقی لحظه معینی از زمان است.

یکی از مقدماتی‌هایی که به‌هنگام اسکان یافتنم در آسایشگاههای چوبی، به‌طرف ما سرازیر می‌شدند، جوانك آشفته‌ای بود از محله‌های فقرزده بارسلون. او پابرهنه و پاره‌پوش بود و بطور غیرعادی تیره‌پوست. (می‌توانم بگویم خون عربی در تنش بود.) جرکاتی داشت که در هیچ اروپایی نمی‌توان سراغ گرفت. مثلاً هر دو دستش را دراز می‌کرد، با کف دست به‌طرف بالا، ژستی که مخصوص هندی‌هاست.

يك روز در آسایشگاه ما يك بسته كوچك سیگار دزدیده شد، که آن موقع هنوز می‌شد آن را با شندرغاز خرید. نفهمیده به‌افسر گزارش دادم و یک‌دفعه یکی از همان جانورهایی که ذکرشان کردم رسید و گفت که از جایی که می‌خواهد بیست و پنج یزده‌تا دزدیده‌اند. نفهمیدم چرا افسر

جوانك بارسلونی را دزد شناخت. در میلیشیا برای دزدی مجازاتهای سختی وجود داشت، آن طور که انگار، می شد يك نفر را حتی بدین خاطر اعدام کرد. جوانك بیچاره حاضر شد که فوراً او را به اطاق نگهبانی برده و تفتیش کنند. بیش از هر چیز متوجه شدم که او حتی درصدد انسابات بی گناهی خود بزیامد. رفتار قضا قدری او از فقر غیر قابل وصفی که باید در آن رشد کرده بود، پرده برمی داشت. افسر دستور داد لخت شود. باچنان تواضعی که به نظرم وحشتناك آمد لباسهایش را کند تا لخت شد. سپس لباسهایش واری شد. طبعاً نه سیگار پیدا شد و نه پول. او در واقع هیچ ندزدیده بود. خجالت آورتر آن بود که پس از اثبات بی گناهی کمتر از قبل شرمگین نمی نمود. همان روز عصر او را به دیدن يك فیلم بردم و از او با براندی و شکلات پذیرایی کردم. اما این نیز — یعنی کوشش در جبران يك ناحقی با پول — وحشتناك بود.

خوب، چند هفته بعد در جبهه ناراحتی های با افراد جوخه ام پیدا کردم. آن موقع «کابو» یا سر جوخه بودم و دوازده نفر تحت فرمان داشتم. جنگ خرنده به جنگ موضعی تبدیل شده بود، هوا بسیار سرد بود و کار اصلی من یافتن پستهای نگهبانی بود که به خواب نمی رفتند.

روزی ناگهان يك نفر از رفتن به پست معینی سر باز زد، زیرا این پست، آن طور که او به درستی می گفت، در تیررس آتش دشمن بود. او بچه نحیفی بود و من او را از جا کندم تا به سرپوشش ببرم. این عمل بقیه را به اعتراضهای تندی کشاند، زیرا اسپانیاییها تا آنجا که من می دانم — بیش از ما در مقابل هر گونه تماس بدنی حساس هستند. در آن واحد در محاصره حلقه ای از نفرات پر خاشگر قرار گرفتیم. «فاشیست، فاشیست! ولش کن! اینجا ارتش بورژوایی نیست! فاشیست!» و غیره. با بهترین اسپانیایی ای که می توانستم من نیز فریاد زدم که دستورات باید اجرا شود. طغیان به یکی از آن بحث های طولانی تبدیل شد که هر انضباطی در ارتش های انقلابی را قدم به قدم از بین می برد: عده ای گفتند من حق دارم، عده ای دیگر به من حق نمی دادند. نقطه اوج قضیه این بود که آنکه بیش از همه طرف مرا گرفته بود، جوانك تیره پوست جریان دزدی بود. به محض آنکه متوجه مسئله شد، به داخل حلقه راه باز کرد و دفاع مرا به عهده گرفت. با حرکات هندی عجیب و وحشی اش گفت: «این بهترین سر جوخه ای است که داشته ایم.» (نو آی کابو کومو ال!) بعداً تقاضای انتقال به جوخه مرا داد.

چرا این حادثه بطور خاصی تحت تأثیرم گذاشت؟ زیرا ایجاد دوباره روابط خوب بین من و این جوان، در شرایط عادی هرگز ممکن نبود. کوششهای بعدی من در جبران ظنی که به عنوان دزد بهوی داشتم - هر چند هم نه بهصراحت - احتمالاً بی‌فایده بود که هیچ، خرابترش کرد. از نتایج يك زندگی متمدنانه و تأمین یافته، زودرنجی فوق‌العاده‌ای است که تمام احساسات اولیه را یکباره بی‌ارزش جلوه می‌دهد. بزرگواری نیز چون رذالت شرم‌آور است و قدرشناسی به‌همان اندازه نفرت‌انگیز است که ناسپاسی. اما ما در اسپانیای سال ۱۹۳۶ در يك زمان عادی زندگی نمی‌کردیم. عواطف و اعمال بزرگوارانه در چنین زمانی بیش از يك زمان عادی به‌نظر می‌آید. من می‌توانم هنوز يك دوجین حوادث مشابهی بازگو کنم که حتماً هم ارزش گزارش ندارند، اما در خاطر من بطور جدایی‌ناپذیری با آن زمان گره خورده‌اند. اونیفرم‌های اوراق، پلاکات‌های انقلابی با تلونی‌شده، استفاده‌ی عمومی کلمه «رفیق»، اشعار ضد فاشیستی روی کاغذهای ناچور که با يك پنی عرضه می‌شدند. اصطلاحاتی چون «همبستگی جهانی پرولتاریا» که انسانهای ازهم‌جا بی‌خبر معصومانه تکرار می‌کردند، زیرا می‌پنداشتند که باید معنایی هم داشته باشد. می‌شد آیا با کسی دوستانه رفتار کنی و در يك مرافعه جانب‌اورا بگیری، پس از آن که در حضورش در پی چیزی که بایست دزدیده‌باشی جستجویت کرده بودند؟ نه، نمی‌شد، معه‌ذا امکانش بود اگر هر دو چیزی را تجربه کرده بودند که به‌سبب دنیای احساسشان انجامیده بود. این، يك محصول جنبی انقلاب بود، گرچه آن زمان می‌شد تنها از آغاز انقلاب سخن گفت، و شکست آن با اطمینان قابل پیش‌بینی بود.

۴

مایل نیستم از قدرت طلبی‌های بین احزاب مختلف جمهوریخواه اسپانیا صحبت کنم. احزاب بی‌صفتی بودند و زمانی طولانی از آن موقع می‌گذرد. من یادی از آنها می‌کنم که فقط بگویم: هیچ‌چیز، یا تقریباً هیچ‌چیز، از آنچه که درباره‌ی جریانات داخلی دولت می‌خوانی، باور نکن! از هر طرف هم که باشد، هم‌ا‌ش فقط تبلیغات حزبی‌ست، یعنی دروغ است. در مجموع، حقیقت جنگ بسیار سهل است. بورژوازی اسپانیا توفیق سرکوبی جنیش کارگری را دست داده دید و با حمایت نازی‌ها و کلیه نیروهای ارتجاعی دنیا این فرصت را مغنم شمرد. معلوم

نیست بتوان در این مورد بیش از این فهمید. پادم هست که يك بار به آرتور کوستلر گفتم: «تاریخ نویسی در ۱۹۳۶ به آخر رسیده، که او نیز فوراً با سرتکان دادن تصدیق کرد. هر دوی ما کلاً به آمدن تنوالتاریسم می‌اندیشیدیم، ولی مشخصاً به جنگ داخلی اسپانیا. در زندگی خیلی زود دریافته بودم که هیچ حادثه‌ای در روزنامه عین حقیقت درج نخواهد شد. اما در اسپانیا برای نخستین بار گزارشاتی در روزنامه‌ها خواندم که اصلاً دیگر ارتباطی با واقعیتها نداشت، حتی نه به آن صورت معمول توأم با دروغ. گزارشاتی خواندم از نبردهای بزرگی در جاهایی که در این جاها هرگز جنگی رخ نداده است، درحالی که جنگهایی که طی آن صدها نفر کشته شده بودند، مطلقاً مسکوت ماند. تجربه کردم که سربازانی که با رشادت کوبیده شده بودند، به عنوان خائن و یزدل ناسزا نثارشان شد و خائنین و دیگرانی که هیچگاه بازوت بونکرده بودند، به عنوان قهرمانان نبردهای هرگز رخ نداده ستوده شدند. در لندن روزنامه‌هایی دیدم که این دروغها را مجدداً چاپ کردند، درحالی که روشنفکران حریص بطور احساساتی وقایعی را بزرگ می‌کردند که فقط در خیال وجود داشت. این به من ثابت کرد که تاریخ نویسی، دیگر در ثبت آنچه که روی داده خلاصه نمی‌شود، بلکه در آنچه که می‌بایست بنابر «خط حزبی» روی بدهد، تدوین می‌گردد. مع الوصف، هر چه هم همه این چیزها اثر جار آور بود، باز مهم نبود. اینها همه مسائل درجه دوم اهمیت را در بر می‌گرفت، نظیر مبارزه بین دولت و احزاب چپ اسپانیا بر سر قدرت و تلاش روسیه در جلوگیری از انقلاب در اسپانیا. اما تصویری که دولت اسپانیا از جنگ در خطوط کلی به جهان عرضه داشت، غیر حقیقی نبود. مسائل اصلی همانهایی بودند که ذکر می‌کرد. اما بعکس، فاشیستها و گردانندگان پشت پرده آنها هیچگاه نتوانستند به واقعیت، حتی بطور ضمنی، نزدیک شوند. مگر اصلاً می‌شد اهداف حقیقی‌شان را توضیح دهند؟ نظر آنها درباره جنگ ساخته محض تخییشان بود و تحت شرایط موجود، چیز دیگری هم نمی‌توانست باشد.

برای نازی‌ها و فاشیستها تنها امکان تبلیغات در این بود که خود را وطنپرستانی مسیحی بجا بزنند که می‌خواهند اسپانیا را از يك دیکتاتوری روسی برهانند. در ارتباط با این مسئله چنین تظاهر می‌کردند که زندگی در زمان دولت جمهوریخواه در اسپانیا چیزی جز تنها کشتاری مداوم نبوده است (کاتولیک هرالد یا دیلی میل - اما این در مقایسه با نشریات

فاشیستی در اروپا و اظهارات عجیب اغراق‌آمیز آنها دربارهٔ ابعاد دخالت نظامی روسیه، يك بازی بیچگانه بود). از هرم عظیم دروغهایی که نشریات کاتولیکی و ارتجاعی همه‌جا درست کرده بودند، فقط یکی را بیرون می‌کشم، - از اظهار حضور يك ارتش روسی در اسپانیا. مردان فرانکو آن را سخت و سخت باور داشتند. تخمین نیروی نظامی آنها سر به نیم میلیون نفر می‌زد. در واقع هیچ ارتش روسی در اسپانیا نبود. شاید يك مشت خلبان و تکنیسین بودند، در بیشترین حالات نه بیش از چند صد نفر. اما از ارتش هیچ اثری نبود. آن هزاران خارجی - بگذریم از میلیونها اسپانیایی - که در اسپانیا بودند، شاهدند. شهادت آنها کمترین اثری بر تبلیغاتچی‌های فرانکو نداشت، که از آنها هیچیک پا به منطقهٔ تحت کنترل دولت نگذاشته بود. در عین حال این افراد واقعیت حمایت از فرانکو توسط آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها را حاشا کردند، با آنکه نشریات آلمانی و ایتالیایی علناً به قهرمانی‌های «لژیونر» هایشان مباحثات می‌کردند. من فقط این يك مورد را بیرون آوردم، اما در حقیقت تمام تبلیغات جنگی فاشیستها در همین سطح بود.

این قبیل چیزها به وحشتم می‌اندازد، زیرا اغلب این احساس را دارم که مفهوم حقیقت عینی، خود در این جهان در حال اضمحلال است. از هر نظر ممکن است که دروغهای مشابه در تاریخ ثبت شوند. توصیف تاریخی جنگ داخلی اسپانیا چگونه خواهد بود؟ اگر فرانکو در قدرت بماند، تاریخ‌نویسی بعهدهٔ ایادی او خواهد بود، و (برای آنکه به‌مثالم برگردیم) ارتش روسیه، که وجود نداشت، يك واقعیت تاریخی خواهد شد. فرض کنیم که فاشیسم در اسپانیا در مدت قابل پیش‌بینی برای همیشه از بین برود و يك نوع رژیم دموکراتیک دوباره برقرار شود. آنوقت تاریخ جنگ چگونه خواهد بود؟ چه اسنادی فرانکو برجای خواهد گذاشت؟ حتی اگر فرض شود که مدارك و اسناد جناح دولت قابل حصول باشد - در این مورد جنگ چگونه ترسیم خواهد شد؟ آخر دولت نیز، آن‌طور که توضیح دادم، وسیعاً با دروغ کار می‌کرد. از موضع ضد فاشیستی شاید بتوان توصیفی عمدتاً حقیقی نوشت، ولی این نیز همواره ترسیمی حزی خواهد بود که در تمام جزئیاتش غیر قابل قبول است. اما چرا، از همهٔ اینها نوعی تاریخ نگاری به‌وجود خواهد آمد، و هرگاه همهٔ آنهايي که جنگ برایشان خاطره‌ای زنده‌است، مرده باشند، کلامعتبر خواهد بود و بدین طریق دروغ جبراً به حقیقت خواهد پیوست.

امروز می‌دانم که این بینش مرسوم است که تمام تاریخ در هر صورت از دروغ ساخته شده. اما این برای عصر ما محفوظ است که اعتقاد به يك تاريخ نویسی حقیقی را بالکل رها کند. در زمانهای گذشته آگاهانه دروغ گفته می‌شد، یا آنکه در تشریح مسائل ناآگاهانه جعل می‌شد، یا آنکه آدم، با علم به اینکه گریزی از خطاهایی ندارد، در پی حقیقت بود. اما در هر حال این اعتقاد وجود داشت که چیزی چون «واقعیت» هست و می‌توان آن را کمابیش به‌دقت دریافت. و به‌راستی نیز مقدار قابل توجهی از واقعیتها در دست بود که تقریباً همه در صحتش اشتراك نظر داشتند. مثلاً وقتی آدم در انسیکلوپدیا بریتانیکا تاریخ آخرین جنگ گذشته را می‌خواند، بخش اعظم اطلاعات را از مآخذ آلمانی خواهد یافت. بین يك مورخ انگلیسی و آلمانی حتی در مسائل اساسی اختلاف نظر عمیقی وجود دارد. با اینهمه، باز هم آن مجموعه بزرگ مسائل به اصطلاح خنثی، که برای هر دو قابل قبول است، باقی می‌ماند. درست‌همین پایه مشترك و نظر يك‌جور است که معتقد است موجودات انسانی بلااستثناء همگی از تیره و نوع حیوانی هستند که توتالیتاریسم نابودش می‌کند. خصوصاً آنکه ایدئولوژی نازی‌ها منکر چیزی بنام «حقیقت» است. به همین صورت چیزی هم به‌عنوان «دانش» وجود ندارد. يك «دانش آلمانی» هست، يك «علم یهودی» و غیره. و در نهایت دنیای خوفناك و اسرار آمیز می‌ماند که در آن يك پیشوا یا باند حاکم دیگری نه فقط آینده را، بلکه گذشته را نیز کنترل می‌کند. اگر رهبر در رابطه با واقعه‌ای تصمیم بگیرد که: «این هرگز وجود نداشته است» - خوب، پس این هیچگاه وجود نداشته. اگر تصمیم بگیرد، دو باضافه دو می‌شود پنج. این دورنما در نظر من هولناکتر از بمب است - و این، پس از تجربیات پنج‌سال اخیرمان يك جمله من‌درآوردی نیست.

اما شاید خود را از اوهام آینده‌ای توتالیتیر به‌ترس و وحشت انداختن، بچگانه یا بیمارگونه باشد. ولی پیش از آنکه گفته شود که يك دنیای توتالیتیر کابوسی است که هرگز به‌حقیقت نخواهد پیوست، باید به‌خاطر آورد که در سال ۱۹۲۶ دنیای امروز نیز کابوسی می‌نمود که هرگز نمی‌توانست به‌حقیقت بپیوندد. در مقابل این خیال پردازها در مورد جهانی که در آن فردا سیاه سفید می‌شود و هوای دیروز با يك دستور به‌هوای دیگری تبدیل تواند شد، فقط دو تضمین وجود دارد. اولین آنها اینست که حقیقت، هر قدر لجوجانه هم آدم انکارش کند، از بین

بردنی نیست و راهش را ادامه می‌دهد گویی که تو را تعقیب می‌کند ، آنچنان که نمی‌توانی به صرف جلوگیری از تضعیف قدرت نظامی به آن تجاوز کنی. دیگری آن است که مادام که در روی زمین مناطق آزاد هست، سنن آزادیخواهی زنده خواهد ماند. اما اگر بعکس، اجازه داده شود که فاشیسم یا احتمالاً ترکیبی از سیستمهای فاشیستی متعدد بر تمام جهان غلبه کند، آن وقت این دو تضمین نیز به‌مراه آن از بین خواهد رفت. ما در انگلستان خطر چنین تکاملی را سهل می‌انگاریم، زیرا سنت و امنیت زندگی گذشته‌مان ما را در گهواره نازپروردگی بزرگ کرده است، بطوری که بالاخره هر چیز پایان خوبی خواهد یافت و آن چیزهایی که بیشترین ترسها را برمی‌انگیزد، در حقیقت هرگز روی نخواهد داد؛ طی صدها سال متمادی تغذیه یافته با ادبیاتی که در آن نیک، در فصل آخر بدون بروبرگرد به پیروزی دست یافته است. چنین است که بطورنیمه غریزی معتقدیم که بد خود را به‌مرور نابود می‌کند. ولی چرا باید چنین باشد؟ کجا می‌توان اثباتش کرد؟ کی و کجا تاکنون يك دولت مدرن صنعتی در خود خرد شده، تا آنجا که با ابراز نظامی از خارج فتح شده باشد؟ مثلاً احیاء برده‌داری. چه کسی می‌توانست بیست سال پیش خوابش را ببیند که در اروپا برده‌داری می‌تواند مجدداً رونق بگیرد؟ درحالی که دربرابر چشمانمان بازآفریده شده. اردوگاههای کار اجباری در تمام اروپا و شمال آفریقا، جایی که لهستانی‌ها، روسها، یهودی‌ها و اسرای سیاسی از هر تژاد مجبورند در ازای جیره روزانه‌شان در عرق جبین جاده بسازند یا باتلاق بخشکانند، اینها چیزی جز خیل بردگان نیستند. حداکثر می‌توان به‌این نتیجه رسید که خرید و فروش شخصی برده هنوز مجاز نیست. از سوی دیگر — مثلاً از یکدیگر جدا کردن خانواده‌ها — یقیناً شرایطی سخت‌تر از آن زمان بر روی پلانتاژهای آمریکایی پنبه است. هیچ دلیلی براین فرض نیست که مادام که با دول توتالیتیر سرو کار داریم، این چیزها تغییری نکند. ما قادر نیستیم این شرایط را در تمامیت معنایشان درك کنیم، زیرا هنوز هم در آن عقیده موهوم و اسرارآمیز گرفتاریم که يك دستگاه دولتی استوار بر برده‌داری باید درهم خرد شود. بدنیست دوام امپراطوری‌های متکی بر برده‌داری عهد باستان را با طول يك دولت مدرن مقایسه کنیم. تمدن‌های استوار بر برده‌داری از بعد زمانی چهارهزارساله فراتر رفته‌اند.

آنچه مرا بیش از هر چیز می‌آزارد، وقتی به عهد باستان می‌اندیشم،

این مسئله است که این صدها میلیون برده که همه تمدن‌ها نسل در نسل بر دوش آنان سوار است، هیچ چیز دربارهٔ خود به‌جای نگذاشته‌اند. ما حتی نام آنها را نمی‌دانیم. از تمام تاریخ روم و یونان چندتا اسم می‌شناسیم؟ من فقط دو - سه اسم می‌دانم. یکی از آنها اسپارتاکوس است و دیگری اپیکتت. در سالن موزهٔ بریتانیا، بخش تاریخ روم، بعلاوه کوزه‌ای شیشه‌ای هست که اسم سازنده‌اش در ته آن حک شده: فلیکس فسیت (یکی از گل‌ها با موهای سرخ و زنجیری فلزی به‌دور گردن)، اما شاید او اصلاً برده نبوده. بنابراین فقط دو نام باقی می‌ماند که برای من مطمئناً آشناست. شاید فقط تعداد قلیلی از انسانها باشند که بیش از این دو به‌یاد دارند. مابقی تماماً در سکوت فراموشی فرو رفته‌اند.

۵

ستون فقرات جنبش مقاومت علیه فرانکو، طبقهٔ کارگر اسپانیا بود، خصوصاً اتحادیه‌های کارگران صنعتی. بخاطر آوردن اینکه طبقهٔ کارگر در درازمدت یگانه مخالف قابل اعتماد فاشیسم است، اهمیت دارد، و در حقیقت به‌این دلیل ساده که در ساختمان يك نظام شایستهٔ اجتماعی، بیش از همه برد با اوست. به‌عکس سایر طبقات و گروه‌های دیگر نمی‌توان مدام به‌او باج داد. اظهار این مطلب به‌معنای ایدآلیزه کردن طبقهٔ کارگر نیست. در مبارزهٔ طولانی‌ای که متعاقب انقلاب روسیه در گرفت، کارگران مغلوب شدند و هیچکس نمی‌تواند منکر شود که خود مقصر بودند. دوره به‌دوره و کشور به‌کشور جنبش‌های سازمان‌یافتهٔ طبقهٔ کارگر همواره از نو توسط اعمال زور آشکار و غیر قانونی سرکوب شده‌اند و همقطاران آنها - در تئوری همبسته با آنها - تماشاً کردند و اقدامی نکردند. سر اینهمه خیانت در این واقعیت بود که بین کارگران سفید و رنگین‌پوست حتی يك همبستگی لفظی هم وجود ندارد. حالا دیگر چه کسی می‌تواند بعد از وقایع ده‌سالهٔ اخیر وجود يك پرولتاریای بین‌المللی با آگاهی طبقاتی را باور کند؟ برای طبقهٔ کارگر انگلیس سلاخی همکارانش در ویتنام، برلن، مادرید یا هر جای دیگر، خیلی کمتر جالب و کمتر مهم بود تا بازی فوتبال دیروز. اما این مسئله هیچ تغییری در آن نمی‌دهد که طبقهٔ کارگر علی‌رغم تمام شکست‌ها مبارزه‌اش را علیه فاشیسم ادامه خواهد داد. يك عامل غیر مترقبه در اشغال فرانسه توسط نازی‌ها، واماندگی روشنفکران بود، به‌اضافهٔ برخی از نمایندگان جناح چپ. روشنفکران آدمهایی هستند که بیش از همه

علیه فاشیسم قیل و قال می‌کنند. اما وقتی خشونت بالا گرفت و جدی شد، بخش اعظم آنها درهم می‌شکند و ناامیدی پیشه می‌کند. اینها برای درك این مطلب که شانس ندارند، به اندازه کافی دورنگرند - علاوه بر این می‌شود آنها را خرید. یقیناً نازی‌ها رشوه‌داند به روشنفکران را امر با صرفه‌ای می‌دانند. در مورد مردم زحمتکش قضیه طور دیگری است. اینها به آن اندازه زرنگ نیستند که به‌دسائس فاشیسم علیه خود پی‌برند و به سادگی اغفال وعده‌های فریبنده‌اش می‌شوند. با اینهمه اما همیشه دیر یازود دوباره مبارزه را آغاز می‌کنند. باید هم‌چنین کنند، زیرا با پوست و رگ خود حس می‌کنند که فاشیسم را توانائی وفای به‌عهد نیست. فاشیستها برای سر به‌زیر نگهداشتن مداوم کارگران باید سطح عمومی زندگی را ارتقاء دهند، چیزی که قادر به انجامش نیستند و مطمئناً قصدش را هم ندارند. مبارزه طبقة کارگر همچون رویش يك گیاه است. گیاه نایبنا و نادان است، اما برای بالا کشیدن خود به سمت نور به کفایت می‌داند و این کار را علی‌رغم همه موانع بی‌وقفه خواهد کرد. کارگران بخاطر چه مبارزه می‌کنند؟ خیلی ساده، بخاطر يك زندگانی درخور انسان، زندگانی‌ای که - آنطور که همواره بیشتر به آن پی‌می‌برند - از نظر تکنیکی امکان پذیر است. تلاششان در نیل به مقصود در این کار، چون جزر و مد می‌افتد و می‌خیزد. در اسپانیا زمانی خلق کاملاً آگاهانه رفتار کرد و در جهت هدف مطلوب حرکت کرد، با این اعتقاد که می‌تواند آن را تحصیل کند. علت روحیه قوی توده‌های خلق اسپانیای جمهوریخواه در خلال ماههای نخست جنگ، همین بود. خلق بی‌آلایش عمیقاً حس کرد که جمهوری دوست او و فرانکو دشمنش است. می‌دانست که حق در کنار اوست، زیرا بخاطر چیزی مبارزه می‌کرد که دنیا به او بدهکار بود و توان اعطایش را نیز داشت.

اگر آدم بخواند جنگ اسپانیا را از دیدگاه صحیحی بنگرد، باید این امر را بخاطر داشته باشد. اگر آدم به‌شقاوتها، و در این مورد بخصوص به تحریکات، پیگردها، دروغها و کج‌اندیشی‌ها فکر کند، هوا برش می‌دارد که بگوید: این طرف هم به‌همان کم ارزشی‌ست که طرف دیگر؛ من بی‌طرف می‌مانم. در حقیقت نمی‌توان بی‌طرف ماند و جنگی نیست که در آن تفاوتی نکند که پیروزی از آن کیست. تقریباً همیشه يك طرف کمتر یا بیشتر طالب ترقی است و دیگری خواستار ارتجاع. تنفری که جمهوری اسپانیا در میانیورها، اشراف زاده‌ها، کاردینال‌ها،

عیاش‌ها، دزدهای روز روشن و امثالهم برانگیخت، در حقیقت بیانگر وضع کشور بود. این در اصل يك جنگ طبقاتی بود. اگر به پیروزی می‌رسید، امر خلق زحمتکش را در تمام جهان تقویت می‌کرد. ولی شکست خورد و سهامداران دستهایشان را به هم سائیدند. اصل قضیه این بود، مابقی کف روی آب است.

۶

سرنوشت جنگ اسپانیا در لندن، پاریس، رم و برلن تعیین شد - بهر حال نه در اسپانیا. پس از تابستان ۱۹۳۷ هر کس چشم داشت می‌دید که دولت می‌تواند پیروز شود، مگر آنکه تحولی اساسی در وضعیت بین-المللی به ادامه جنگ مجبور می‌کرد. شاید نگرین و دیگران تحت تأثیر این تصور قرار گرفتند که جنگ جهانی، که در عمل ۱۹۳۹ شروع شد، در ۱۹۳۸ درخواهد گرفت. اختلافاتی که پیاپی در اردوی دولت درمی‌گرفت، علت اصلی شکست نبود. میلشیاوی دولت باندستیاچگی تشکیل و بد مسلح شده بود و در عملیات رهبری فاقد ابتکار بود. اگر هم از ابتدا اتفاق کامل سیاسی در دولت برقرار بود، نتیجه باز همین بود. هنگام شروع جنگ، کارگر معمولی کارخانه نمی‌دانست که چگونه باید شلیک کند (در اسپانیا خدمت وظیفه عمومی نبود). علاوه بر این، مسالمت‌جوئی سنتی چپ مانع بزرگی بود. هزارها خارجی که در اسپانیا خدمت می‌کردند، پیاده‌نظام خوبی ساخته بودند، اما هیچ نوع خبره در بین آنها یافت نمی‌شد. تر تر و تسکیستها که می‌گفت اگر در انقلاب خرابکاری نمی‌شد، جنگ مسلماً به پیروزی می‌رسید، احتمالاً غلط است. با دولتی کردن کلیه کارخانه‌ها، منهدم کردن کلیساها و انتشار مانیفست‌های انقلابی، ارتش‌ها کاربرتر نمی‌شدند. فاشیستها تفوق خود را حفظ کردند، زیرا نیرومندتر بودند و سلاح مدرنی در اختیار داشتند که دیگران فاقدش بودند. این با استراتژی دیگری هم قابل تغییر نبود.

عجیب‌تر از همه طی جنگ اسپانیا، موضع قدرتهای بزرگ بود. جنگ توسط آلمانیها و ایتالیایی‌ها برای فرانکو به پیروزی کشانده شده بود. انگیزه آنها روشن بود. اما انگیزه رفتار فرانسه و انگلستان کمتر واضح است. در ۱۹۳۶ برای هر کس روشن بود که حمایت دولت جمهوریخواهان از جانب انگلیس به صورت ارسال اسلحه‌ای معادل دوسه میلیون پوند، به شکست فرانکو و تغییر نافذ استراتژی آلمان منجر می‌شد. آن موقع

لازم نبود آدم غیب‌گو باشد تا جنگ انگلیس و آلمان را پیشگویی کند. حتی می‌شد تا آن اندازه از پیش حدس زد که یکی دو سال دیگر وقش خواهد رسید. اما طبقه حاکم انگلستان به‌رذیلانه‌ترین، جبوانانه‌ترین و هوچی‌گرانه‌ترین صورت برای تحویل دادن اسپانیا به فرانکو و نازی‌ها همه‌کار کرد. چرا؟ پاسخ ساده است - زیرا طرفدار فاشیستها بود. در این شکی نیست، معه‌ذا وقتی کار به‌درگیری قطعی رسید، تصمیم بر جنگ علیه آلمان گرفت. هنوز هم ناروشن است که انگلستان چه برنامه‌ای با حمایت فرانکو داشت، شاید اصلاً برنامه‌ای در کار نبود. اینکه آیا طبقه حاکم انگلیس بدخصال است یا احمق صرف، یکی از پیچیده‌ترین، و در لحظات خاصی، مهم‌ترین سؤالی‌های زمان ما است.

در مورد روسها، انگیزه آنها در جنگ اسپانیا کاملاً واضح بود. آیا آنها، آن‌طور که تهی‌مغزها معتقدند، به‌منظور دفاع از دموکراسی و پس راندن نازی‌ها دخالت کردند؟ پس چرا حمایتشان را به‌چنین اندازه بی‌رمقی محدود کردند و دست‌آخر اسپانیا را به‌سرنوشت سپردند؟ یا آنکه، آن‌طور که کاتولیک‌ها ادعا می‌کنند، برای علم کردن انقلاب در اسپانیا دخالت کردند؟ پس چرا هرچه در قدرت داشتند به‌کار بستند تا جنبش انقلابی اسپانیا را سرکوب کنند، مالکیت خصوصی را حفظ کنند و اقتدار میانی، دشمن طبقه کارگر را به‌قدرت برسانند؟ یا آیا آنچه تروتسکیستها ادعا می‌کنند صحیح است، که روسها خیلی ساده فقط به‌این علت در اسپانیا مداخله کردند تا از شروع يك انقلاب اصیل ممانعت کنند؟ پس چرا همان وقت از فرانکو حمایت نکردند؟ در واقع رفتارشان به‌سادگی قابل توضیح است اگر بپذیریم که، با انگیزه‌های مختلف و متضاد عمل کردند. فکر می‌کنم باید در آینده یاد بگیریم که سیاست خارجی استالین نه‌آنگونه که همیشه ادعا می‌شود زیرکانه و شیطانی، بلکه در حقیقت ایورتونیستی و احمقانه است.

بهرحال جنگ داخلی اسپانیا نشان داد که نازی‌ها می‌دانستند چه می‌کنند و مخالفینشان نمی‌دانستند. جنگ در سطح بسیار خفیفی انجام شد و کل استراتژی فوق‌العاده ساده بود. طرفی که تسلیحات مدرن داشت، باید پیروز می‌شد. این اسلحه‌ها را نازی‌ها و ایتالیایی‌ها برای دوستان فاشیستان ارسال کردند، در حالی که دموکراسی‌های غربی و روسها برای آنان که بایست دوستشان می‌بودند، اسلحه نفرستادند. بدین ترتیب جمهوری اسپانیا، پس از آن که «چیزی را که هیچ جمهوری فاقدش

نیست، بدست آورد، از بین رفت.

اینکه آیا کاری که چپ کلا در همه کشورها کرد، یعنی تشویق اسپانیایی‌ها در ادامه جنگی که برایشان پیروزی دربرنداشت، درست بود یا نه، سؤالی است که پاسخی مشکل دارد. به نظر من کار بسیار درستی بود، زیرا معتقدم که حتی از دیدگاه حفظ بقاء مبارزه کردن بهتر از بدون مبارزه تسلیم شدن است. تأثیرات استراتژی بزرگ در مبارزه علیه فاشیسم، هنوز قابل بررسی نیست. ارتش‌های تکه‌پاره جمهوری دوسال و نیم‌استقامت کردند، یعنی خیلی بیش از آنچه که دشمنانشان انتظار داشتند. اما اینکه آیا این قضیه برنامه زمانی فاشیستها را به هم زد یا اینکه صرفاً نبرد بزرگ را به تعویق انداخت و بدین وسیله وقت بیشتری به نازی‌ها داد تا تجهیزات جنگی خود را به سطح کامل‌تری ارتقاء بخشند، معلوم نیست.

۷

هرگز نمی‌توانم به جنگ اسپانیا فکر کنم، بدون آن که دو حادثه در خاطر من زنده نشود. یکی از آنها به پرستار داوطلب بیمارستان لهریدا مربوط می‌شود و دیگری به صدای اندوهگین میلیشیائی‌های مجروح که سرودی با ترجیع‌بند زیر می‌خواندند:

اونا رزولوسیون

لوخار آستال فینا*

بله، آنها تا به آخر دلیرانه جنگیدند. هجده ماه آخر جنگ را ارتش‌های جمهوریخواه تقریباً بدون سیگار و با کمترین خوراک ممکن در دشت ایستادگی کردند. هنگامی که اواسط ۱۹۳۷ اسپانیا را ترک می‌کردم، نان و گوشت کمیاب بود، توتون نادر و قهوه و شکر تقریباً غیر قابل حصول.

دومین خاطره‌ام از آن میلیشیائی‌ست که آن روز که به میلیشیا داخل شدم، در اطاق نگهبانی دست مرا فشرد. از این مرد در ابتدای کتابم در باره جنگ داخلی اسپانیا نوشته‌ام** و نمی‌خواهم آنچه را که آنجا گفته‌ام، تکرار کنم. وقتی به یاد او نیفرم اوراق و صورت پزغور، مشتاق و بی‌گناهی می‌افتم — خدایا، چه زنده — همه مسائل متفرقه جنگ از رنگ و رونق می‌افتد و به وضوح می‌بینیم که با وجود همه قدرت‌طلبی‌ها

* به وزن فارسی: کنها ره رهائی، نبرد تا به آخر — م.

** درود بر کاتالونیا، چاپ ۱۹۳۸ (کتاب حاضر).

و دروغهای زورنالیستی، تردیدی نخواهد ماند که حق با که بود. مسئله مرکزی جنگ کوشی بود برای مبارزه در راه تحصیل هستی شرافتمندانه ی برای انسانها و هرکس دیگر، هستی ای که حق مادرزادی انسانهاست. سخت است به پایان محتمل کار این مرد بدون تلخی اندیشیدن. آن زمان که او را در اطاقهای چوبی «لنین» دیدم، شاید تروتسکیست یا آنارشیت بود، و این قبیل آدمها در شرایط خاص امروز، اگر نه توسط گشتاپو، توسط گک. پ. او به قتل می‌رسند. این در دراز مدت تأثیری در مسئله اصلی ندارد. چهره‌ای که یکی دو دقیقه دیدم هشدار زنده‌ای است از آنچه که حقیقتاً مسئله جنگ بود. این در نظر من سبب شکوفایی طبقه کارگر اروپاست، ای شمایی که توسط پلیس همه کشورهای شکار می‌شوید، قبرهای دسته‌جمعی قتلگاههای اسپانیا را پرمی‌کنید و امروز میلیون میلیون در اردوگاههای کار اجباری می‌پوسید!

وقتی آدم به همه انسانهایی که از فاشیسم حمایت می‌کنند می‌اندیشد، هر بار از متفاوت بودن آنان جا می‌خورد. چه انبوه درهم و برهمی. مجسم کنید برنامه‌ای را که توانست برای مدتی هیتلر، پاولیش، موستاگو نورمان، پتن، ویلیام راندولف هیرست، اشتراشر، بوخن، عزرا پاوند، خوان مارچ، توسن، کوکتو، فازر کولین، مفتی اورشلیم، آرتولد لون، آتونسکو، اسپنگلر، بورلی نیکولز، لیدی هوستون و مارینتی، همه را توی یک قایق گرد هم آورد. همه اینها اشخاصی هستند که چیزی برای از دست دادن دارند و یا کسانی که دلشان برای یک نظام اجتماعی سلسله‌مراتبی تنگ شده و از دورنمای جهان انسانهای آزاد و برابر می‌ترسند. آنچه که بعضی‌ها از روسیه «خدانشناس» یا از «مادی‌گرایی» طبقه کارگر بلغور می‌کنند، آرزویشان را در کسب پول یا امتیازات فاش می‌کند. همین امر، حتی اگر هم فرمای حقیقت داشته باشد، در مورد اراجیف بی‌ارزش بودن «تجدید بنای اجتماعی جامعه بدون تغییر قلبها» صادق است. زاهدان، از پاپ گرفته تا جوکی‌های کالیفرنیا، ارزش بسیاری برای «تغییر قلبها» قائل‌اند، چرا که از موضع خودشان با مخاطرات کمتری همراه است تا تغییر سیستم اقتصادی. پتن تقصیر سقوط فرانسه را به حساب «لذت طلبی توده‌های وسیع مردم» نوشت. آدم تازه وقتی متوجه قضیه می‌شود که از پرلذتی زندگی توده‌های وسیع دهقانان و کارگران فرانسه در مقایسه با زندگی پتن تعجب نکند. زهی وقاحت لعنتی این سیاستمداران، روحانیون، ادیبان و آدمهای غیر از اینها که یک سوسیالیست طبقه

کارگر را بخاطر «ماتریالیسم» اش شامت می‌کنند. همه آن چیزی که انسان کارگر طلب می‌کند، همان است که این آقایان «حداقل مسلم و ضروری زندگی» می‌نامند که زندگی انسانها بدون آن اصلاً قابل تصور نیست. غذای کافی، رهایی از ترس خردکننده از بی‌کاری، اطمینان از اینکه بچه‌هایشان روزی از امکانات مناسبی در زندگی برخوردار باشند، روزی يك بار شستشو، به‌دفعات لازم رخت و لباس پاکیزه، يك سقف که از آن باران چکه نکند و تقلیل ساعات کار، طوری که عصرها برای آدم قدری انرژی باقی بماند. هیچیک از کسانی که علیه «ماتریالیسم» قیل و قال می‌کنند، زندگی را بدون این چیزها قابل قبول نخواهند دانست. و چقدر ساده این حداقل تامین می‌شود، اگر فقط بیست سال توجهمان را معطوف آن کنیم. سطح زندگی تمام جهان را به‌سطح زندگی انگلیسی رساندن، اقدام بزرگتری از جنگی که در حال حاضر می‌کنیم نیست. من ادعا نمی‌کنم و نمی‌شناسم کس دیگری را که معتقد باشد بدین وسیله همه چیز حل خواهد شد. مسئله من فقط اینست که محرومیت و کارکمرشکن باید از بین برود، پیش از آن که بتوان به‌مشکلات اصلی انسانی پرداخت. مهم‌ترین آنها امروزه سقوط اعتقاد به‌ماندگاری شخصیت است. مادام که موجودات انسانی چون گاو اخته تباہ می‌شوند، یا آنکه باید از ترس پلیس مخفی بر خود بلرزند، نمی‌توان به‌این مهم پرداخت. طبقه کارگر با ماتریالیسم‌اش خیلی حق دارد و چه صحیح است اعتقادش که اولشکم، بعد روح؛ نه نسبت به‌ارج و منزلت‌اینها، بلکه از نظر تقدم و تاخر زمانی. باید این را فهمید، و بدین صورت تمام قیود هولناکمان به‌میزان حد اقل درک خواهد شد. همه ناسازگارهایی که به‌این درد می‌خورند که آدم را به‌تمکین بکشانند — اظهارات اغواکننده گاندی یا پتن آدمی، این واقعیت ناگیر که آدم باید برای مبارزه کردن خود را خوار کند، موضع اخلاقی بودار انگلستان با آن الفاظ دموکراتیک و امپراطوری کولی‌اش*، تکامل تاریک روسیه شوروی، کمندی حال‌به‌مزن سیاست چپ، همه اینها درهم می‌ریزد، و آدم تنها مبارزه خلق به‌تدریج بیدار شده را می‌بیند بر علیه صاحبان املاک خصوصی و دروغ پردازان مزدور و خسایه‌مال‌هایشان. سؤال ساده‌ای‌ست. باید آیا انسانهایی چون آن سرباز ایتالیایی اجازه

* منظور نویسنده کشور هند است. «کولی» بر وزن پولی درشکه‌چی هندی است که برای حمل مسافر، بجای چارپا از نیروی خود استفاده می‌کند. زندگی و فقر و باهای برهنه مشخصه ظاهری این «انسانها»ست — م.

داشتن زندگی شرافتمندانه و کاملی که امروزه از نظر تکنیکی ممکن است، داشته باشند یا نه؟ من به‌شخصه معتقدم که فرد ساده دیر یا زود در مبارزه‌اش پیروز می‌شود. آرزومندم که زودتر و نه‌دیرتر — مثلاً ظرف صد سال آینده، و نه صد هزار سال دیگر. مسئله در جنگ داخلی اسپانیا در حقیقت برسر این بود، و برسر همین نیز در این جنگ است و در جنگ احتمالی آینده.

سرباز ایتالیائی میلشیا را هرگز دوباره ندیدم، هیچ وقت هم نفهمیدم نامش چه بود. تقریباً مطمئنم که کشته شده. حدود دو سال بعد، وقتی که پیروزی در جنگ یقیناً از دست رفته بود، شعر زیر را به‌یاد او نوشتم:

سرباز ایتالیایی دست مرا فشرد
در کنار میز اطلاق نگهبانی؛
دستهایی نیرومند و نحیف که کف آن‌دو
تنها در آوای تفنگ

به یکدیگر توانند رسید،
ولی آه، چه آرامشی یافتیم با
در این چهره آشفته نگرستن:
پاک‌تر از سیمای هرزنی!

آخر، کلمات بی‌اعتبار، که منقلب می‌کرد
در گوش او مقدسند هنوز
و او به‌گاه تولدش می‌دانست
آنچه من از کتابها آموختم، آرام آرام

تفنگهای خیانتکار بازگفته بودند قصه‌شان را
و ما هر دو لب فرو بستیم،
اما من به‌حقیقت کیمیایی یافتیم —
آه، کی می‌تواند کسی باورش آید؟

بخت یارت، سرباز ایتالیایی!

اما، اقبال با شجاعان نیست
گیتی چه بازت خواهد داد؟
همواره کم از آنچه تو دادی.

بین سایه و شبیح،
بین سفید و سرخ،
بین گلوله و دروغ،
سرکجا پنهان خواهی کرد؟

آخر، مانوئل گوتزالس کجاست،
پدرو آگیلار کجاست،
و رامون فه نه لوسا کجا؟
— گرم‌های خاک می‌دانند.

نام تو و اعمالت فراموش خواهد شد،
پیش از آن که بخشکد استخوانت
و فریبی که تو را از پای درآورد،
زیر فریبی عمیقتر مدفون شده است.

اما، آنچه که در سیمای تو دیدم
هیچ نیرویی نمی‌تواند از من‌اش باز بستاند:
هیچ بمب محترقی،
روح زلال را نتواند برید.

۱۹۴۲



جورج اورول (ازک نلرا) در سال ۱۹۰۴ به عنوان دومین سرور در میان خانواده‌های انگلیسی - هندی در بنگال متولد شد. از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱ در مدرسه بورس «بایکینگ» بود که چیزی بنا به گفته ۲۷ - ۱۹۲۲ را در خدمت پلیس هند در برما گذراند او می‌گوید این بخل را «... عمیقاً به این علت رها کردم که دیگر هیچ وجه نمی‌توانستم به امپریالیسم خدمت کنم.» مراجعتش به اروپا با فقر شدید و کارهایی چون نظارت‌بندی، معلمی و جلدی هم کتابت و سر نوام بود. از ۱۹۲۳ توانست از راه نویسندگی امرار معاش کند در تابستان ۱۹۲۴ اردواج کرد و آخر همان سال برای شرکت در جنگ علیه فرانسه به اسپانیا رفت و چند ماه بعد مجروح شد. به گفته خودش پس از تجربه اسپانیا و آگاهی از وضع درون احزاب چپ، از سیاست منصرف شد. از زمان رو به آغاز جنگ جهانی از حزب کارگر خارج شد و ندرتاً همکاری با این حزب و سردسری تجربه چپ تشریحی را نیز رها کرد. سالهای آخر عمرش را بطور عمده با نویسندگی سرگشرد. مبارزه‌اش با استوای فوئالیتریزم از وی شخصیتی ویژه ساخت. ۱۹۵۰ در سن ۴۶ سالگی درگذشت.



انتشارات آنگاه

تهران جنبه‌های انقلابی، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران